کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

کتاب ..... دیوان حکیم سنائی

مؤلف .....

موضوع .....

۲۶۱۹

شماره ثبت کتاب

۳۶۷۶۹

۲۶۱۹

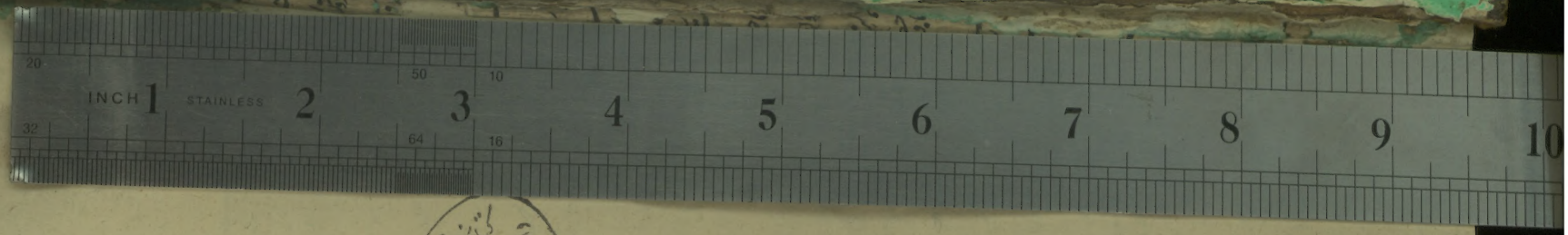

بازدیدی شد
۳۶ - ۲۲

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب ..... دیوان حکیم سنائی
مؤلف .....
موضوع .....
شماره ثبت کتاب ۲۶۱۸
۲۶۱۸
خطی - فهرست شده
۲۶۱۸
بازدید شد
۳۶ - ۳۷
جلد دوم
۲/۲۶۱
۲/۲۶۱

کتابخانه
مجلس شورای ملی

نوروضیا کب کشند اختران — دم بدم از خاک درمشرقی
لؤلؤ و مرجان برارد زمین — همچو گیا از مطر مشرقی
خورکند عاریت از بهر سود — ماهچه از زرپ و در مشرقی
بوی گل و عنبر تر میدهد — چون برادوش و بر مشرقی
ریزه الماس بنمک سوده اند — از لب او بر جگر مشرقی
ان لب پر زهر که قوت دلست — غرقهٔ خون کشته سر مشرقی
تاشده از خون رخ او چون خضاب — خونی نگشته کمر مشرقی
کان تبرزد هدف سنگ ساخت — دل سیهی چون تبر مشرقی
آه چه سازم که بدان خاک در — باد نیارد و غبر مشرقی
ساحل این بحر بدیدار نیست — کی شود اسان عبر مشرقی
ناوک تقدیر و کمان قضا — بر در و اسان سپر مشرقی
دوست نوازید و دشمن گداز — رابطه پسر مشرقی
مست عنود است عدو غافلست — از جذبات بحر مشرقی
اهرمنت ایمن و خصم و غا — از سخطات خطر مشرقی
هست قضا و قدر آموزگار — پیش قضا و قدر مشرقی
از خم دوش تاج و ز دولت کلاه — کس نبود در سمر مشرقی
کوی فضیلت بفصاحت ربود — نیک نگر در هنر مشرقی
قلب عدو را بهنر در شکست — بازوی زور و ظفر مشرقی
راه مخالف بزند در جهان — تا نگه بود در اهبر مشرقی
پرشده اغاق ز در و گهر — بر خذر این شو و بر مشرقی
مهر صفت بر همگان تابش نور — جون سخن مختصر مشرقی
جون صغیر عز بغفلت گذشت — باز نگر در کبر مشرقی
از کبر خویش گر اگاه نه — قبلهٔ خود کن کبر مشرقی
قول حسن سوخت روان حسود — جون سخن دل تنگ مشرقی
کوری ابلیس نهاد یم سه — در قدم بوالبشر مشرقی
ختم نمامشرقی این قصه را — خشک کمن شرتر مشرقی

هُو

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب هفت بند و ترجیعات و مراثی من کلیات افصح المتکلمین قدوة السالکین ابو العلا حکیم مشرقی جامع الکلام شیرازی غواص دقوبه و سترعیوبه

واحسرتا که شمس و قمر در حجاب شد	ظلمت جهان گرفت و ممالک خراب شد
چشم جهان بماتم آل عبا گریست	جندان که گوه و دشت و بیابان پر آب شد
روی زمین ز فتنه و آشوب و بیخبر	چون چشم مهوشان همه بر انقلاب شد
بای امل بریده شد از آهن اجل	دست اجل بخون شهیدان خضاب شد
ای جرخ چا چمیت بشکاف سینه را	کان طایر حجسته بگردون طناب شد
ای زهره ساز کن بنوا اهنگ مویه	کان مشتری حجله عزت بخواب شد
طاوس بوستان ارم جلوه ساز کرد	تا بعندلیب حمام و غراب شد
مالک رقاب ملک رها کرد و تخت عاج	گنجینه و ستاره حشم در نقاب شد
ان شهسوار عرصه میدان لافتا	ملک بقا گزید و بی اکتساب شد
هر گز ندیده دیده دوران چنین غمی	کز گردش قضا بدل بوتراب شد
کو آب چشمه خون شد و آتش بیاد رفت	کو آب روی عزت لعل مذاب شد
ارواح قدس لیس سبه در بر انگلند	کان طایر حجسته بگردون طناب

ایضاً

مشکین کند او گه مرا بوطوق جان
بگسست دست حادثه آخر ز زمان

وله

آن داغ حسرتا ز دل ما کی شود برون	وین نیل وحشت از رخ ما کی شود برون
روزی که میکشد فلک طرح این مصاف	ای کاشکی ندیدی بهمان لحظه سرنگون

ما در ازل بمهر علی پاک زاده ایم	کوری خصم روسیه و الد آلزنا
چون باغیر خلد برابر کسی کند	خاکسته جحیم و غبار کلیسا
آن پی بصر بود که ز انمایه در تاب	همبر کند بجنس خزف با بگهر بها
حتاش تیره رای همه روز تا بشب	خواهد زوال مشعله آفتاب را
از نور آفتاب ضحی بهره کی رسد	آنرا که همچو شب پره شد نور بین عما
کی رو بروی تیغ شود در کمه مصاف	آن معطی که ضرب ستان خورده اقتضا
با شیر شرزه روبه کی پنجه در شود	کو را بگاه حرب شکسته است دست و پا
میخواستم حدیث غم انجام طی کنم	باز م فرو چکید هان چشم قشه زا
مارا کشید جذبه معشوق در کمند	اکنون دران کشاکش داریم تا بها
دل بر امید انکه بدام بلا فتاد	دایم بلای کشه این جان مبتلا
فصل شباب رفت و سموم هرم وزید	کو سرو قامتی که نمد بیام و در بقا
جاوید چون نماند این عمر مستعار	گر عاقلی بمیر هم اول درین فضا
دنیا سرای محنت و اندوه و ماتست	شادی کا و خرمی بود اندرین سرا
آرامگاه روح تو طوطی و سدراست	از این مقام تیره دو سه گام برتخا
بگذر ازین مضیق هموار همچو روح	اندر فضای قدس چو مرغان بپا نوا
جاز اگر گیه گاه درین خاکدان تیره بود	اکنون بفرق عرشیان نهاده ست مسکا
گر آرزوی صحبت روحست در دلت	چون دمگان ازین قفس خاکدان بلا
از دوستان مشفق و یاران مهربان	گشتن باختیار جدا بهتر از وفا
ترک از جفا مگوی و در ایاز ره صفا	پیکا نخانکی مور و پاران اشنا
ای مشرقی بپاکه بسی روزگار شد	گر دوری تو در دل ما هست داغها
در کعبه وصال همه شام تا سحر	گو نیم ذکر خیر تو در مروه و صفا
ما را بسر زبان دو تو چه مکن مریغ	از ما بهیچ واسطه در چهره و حقا
زان شاکریم که هرچه ز ما کرد کلک من	آخر بذکر حمد تو شد ختم مدعا

مارا کنی ز بخشد و تقصیر پی مرست | اغفرلنا بفضلک یا واهب العطا

ولایضاً فی الحقیقة والمعرفة والتوحید والمکاشفة والله

قبله سازم خاک پای قاصدان درا | کو بود جان مرا هم قبله ها
گر بپا سایم بجنت نیک بر خاکم رسش | فخر باشد مر مرا جاوید بر هشتم سما
مصطفی و آل را از صدق دل داریم دوست | دوست دارد احمد و الیم پیروی و ریا
هر که وی را به محشر یاکروی افتد ز دست | ما بال احمد اولاد و داریم اقتدا
نعمت و ناز و نعیم و خلد و حور و سلسبیل | در مذاق جان ما باشد ولای مصطفی
و خمره و اما دو آل و عترت و اصحاب او | بیش بود مارا شفاعت خواه در روز جزا
سایهٔ فرمای آل احمد مستدام | تا بود بر فرق سکان خاک تا روز جزا
با کلام حق قرین گشته از تعظیم و قدر | زانکه حجت آمد این هر دو بر حق خدا
روز محشر قدر این هم صحبتان دانند عام | چون فروغ نار ایمن لایح از طور سینا
تا چو نوح ایمن شوند از هول طوفان خاص | احمد مرسل سفینه خواند آل خویش را
جنت و ناز و نعیم و سلسبیل و حور و عین | آل احمد را مسلم آمد از فضل خدا
از کنایه بیش و کم مارا نباشد خوف و بیم | چون لطیف پیکران دوست داریم الجفا
گر کمین سازند بر من اهل عالم زان چه غم | گاشقام دوست از دشمن گشد خیر مرا
سر نه پیچم بنده وار از طاعت خدام او | چون بود خاک در خدام او تاج سها
گر ز دست دوست زهر آید خورم از بهر او | نوش دشمن زهر و زهر دوست باشد نوشها
ما بر بر داشتیم از کاه خلقان بار زود | زان چه غم گر بهر ره دود جایی کاه هست
ما بدین در نه برای منصب و جاه آمدیم | ما بدین در از برای مخمصه شرف کردیم جا
دل که او پای جان و تن ماند کجا گیرد قرار | زاختلاط جان و تن دل را بود نور ضیا
کی شود روح مقدس جفت با خاک کثیف | کج نشیند ور است که آن از کجا این از کجا
از دو دیبی بگذرد بر بگرنگی بر او رنام چین | تا چو گیرد نگار کی بر وی باشی و یکتا نما
منعکس گردد بمرات ضمیرت عکس دوست | گر کنی آینه دل صافی از زنگ سوی

حال من

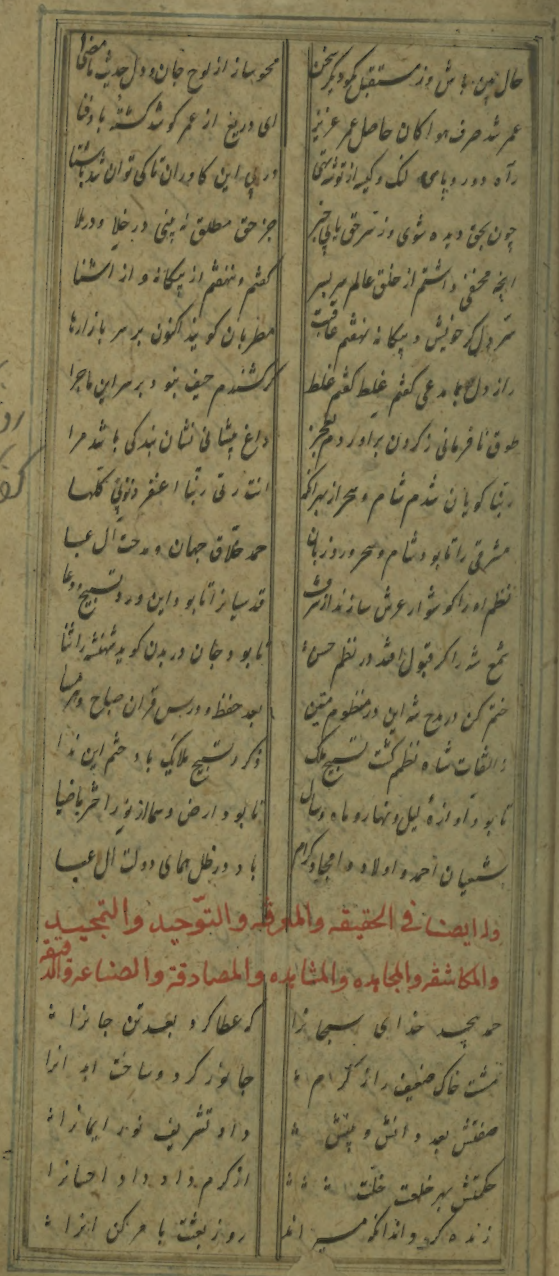

حال من باش و ز مستقبل مکو و گر مخور | محو ساز از لوح جان و دل حدیث ماضیا
عمر شد صرف هوا کان حاصل عمر عزیز | ای دریغ از عمر کو شد کشته با دغا
راه دور و پای لنگ و کیسه از توشه تهی | در پی این کاروان تا کی توان تند بتا
چون بجز دیده شوی و ز ترحی باقی خبر | جز حق مطلق نه بینی در خلا و در ملا
آنچه مخفی داشتم از خلق عالم بر پسر | گشتم و منقشم از پیکانه و از آشنا
سر دل گر جویش و پیکانه نهشم عافیت | مطربان گویند اکنون بر سر بازارها
راز دل با مدعی گفتم غلط گفتم غلط | گر گشتم حیف بنو در بر مران ما جزا
طوق نافرمانی ز گردن بر اور و دیگر ز | دیغ پشیمانی نشان بندگی باشد مرا
ربنا گویان شدم شام و سحر از بهر آنکه | انت رق ربنا اغفر ذنوبی کلها
مشرق را تا بود شام و سحر و روز و بان | حمد خلاق جهان و مدحت آل عبا
نظم او را کو شوار عرش سازد افسرش | قبه سیاز تا بود این دور و تسبیح دعا
شمع شد راکز قبول افتد در نظم حسنا | تا بود جان در بدن کو یه شهنشه را ثنا
ختم کن ای روح شه این در منظوم متین | بعد حفظ و درس قرآن صلح و مدح مصطفا
ز التفات شاه نظم گشت تسبیح ملک | ذکر تسبیح ملایک باد ختم این نوا
تا بود آوازهٔ لیل و نهار و ماه و سال | تا بود دارض و سما از نور او خرم بها
شیعیان احمد و اولاد و احفاد کرام | باد در ظل همای دولت آل عبا

ولایضاً فی الحقیقة والمعرفة والتوحید والتمجید والمکاشفة والمجاهدة والمشاهدة والمصادقة والصناعة والله

حمد بیحد خدای بیجا را | کز عطاکرد بعد تن جانرا
نشئت خاک ضعیف را ز کرام | جانور کرد و ساخت ابدانرا
صفتش بعد دانش و بینش | داد تشریف نور ایمانرا
حکمتش بهر خلعت خلقت | از کرم داد داد احسانرا
زنده کرد و داند اگر میراند | روزیت با مرکن انرا

از بد و نیک او سوال کنند ... حاجبان چون تهند میزان را
کز سبک در ثقیل جرم و گناه ... نرسانند جز بخلق ازان را
بد و نیک همه حواله بدوست ... گفتن بد مصواب پگزان را
بد به کار کی به نیک دهند ... آنچه کارند بدروند ازان را
سبقت رحمتش بقهر ازانست ... که برحمت بخند انسان را
تا نزند تا بخاک ناوک قهر ... بر نخیزد ز ساحت شیطان را
کودکی چند دیو مسکین دین ... مشرقی بنده باش سلطان را
مصطفی را درود و دعوی و سلام ... بخدا کن حواله اقران را
مبذر از ابدان برادر دیو ... دیو زانی مخوان تو اخوان را
برگ و ساز آخرت کن راست ... بهر دنیا مخواه ساز ان را
خانهٔ آخرت کن آباد ان ... حیز و بگذار باغ و بستان را
دینی و هرچه هست در دنیا ... همه فانی و نیست دان ازان را
در و اماده شو اگر مردی ... مطلب مرد و اردر مازان را
سرخ کن حلق را بخون درون ... کین نصب آمده است مردان را
تاج تخوت ز سر بخاک افکن ... کین کله در خوراست دیوان را
چون ز تخت بر ند جانب گور ... کمن اندیشه تخت شاهان را
یاد کن کرتراست عقل و بصر ... تا کرد از جهان سلیمان را
اهل عالم بارزو خوامند ... آن مقامی که بود سلمان را
سه و چهر مزاعیان پسند ... اگر داند زبان مرغان را
قاید و معتقد ای قلت و کبش ... دانداز علم و حکمت ادیان را
پاد و توفش اجل نگیرد جان ... چون مجسطت حکمش ابدان را
چشم اباد ی از زمانه مدار ... جغد سان جغی مساز ویران را
چون بیاچه شد از جهان ناچار ... خیر و در بند باب و دکان را

ساز برساز کورکن زین پیش ... فلک برساز ایوازان را
تا سبای نعمت یزدان ... سبب آمد جزای کفران را
خواهی از شر دیو پاپی امن ... از دل و جان پرست یزدان را
حرزی از بهر دفع دیو بیار ... حافظ خویش ساز قران را
بس ترا حفظ باد این نشه ... گر بود حافظ آل عمران را
دامن این دو راه مده از دست ... تا بپابی مراد دو جهان را
برتر از این دو برتری بنود ... ای دو زین عرش رحمان را
هست امیدم که در صف محشر ... این دو یاور شوند یاران را
برهانند از عذاب سقر ... از ره لطف داد خواهان را

ولایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة والمحبة والمصادقة والشوق والتعشق والصناعة والبلاغة

بسوخت آتش سودای عشق جان مرا ... چنانکه پرتو خورشید در تموز کیا
طریق عشق ز پروانه باز پرس ایدل ... که گرد جان و تن خود بغرق شمع فنا
نه مرد عشق و دانم که عشق بازی چیست ... بزور بازو و سرپنجه اسیر هوا
که دید عشق و صبوری بهم رفیق شفیق ... طریق عشق کجا و طریق صبر کجا
هوا پرست کجا ره برد بمنزل عشق ... که راه دور فکندست دیو دام هوا
مرا بگردن جان طوق بندگی زانست ... که دیو رهزن بشناسندم هدین تقا
نشان بندگی خواجه برجبین دارم ... سزد که فخر کنم زین شرف باهل سما
مرا که خواجه بطاعت نوید جنت داد ... بمژده که بدهم جان خویش مست هوا
کمر بخدمت خواجه بجان و دل بستم ... که غیر خدمت خواجه ز بندگیست سزا
ز حکم خواجه نپیچم سرا گر تیغ زند ... که حکم خواجه بر آید سرست تاج بها
کرامت کمن هرچه دوست خواهد ازو ... که پیش بنده مخلص یکیست زهر و شفا
مریض عشق بجز مرگ خویش تندرست ... که مرگ واسطه آمد میان وصل و لقا

زخاکپای سگانش بدیده کرسد ... عطیه که نورث و درویشی وضیا
غبار رهگذر راشب فلک سریشش ... بدیده اختر خورشید زاست نور وضیا
سریر ملک و بنان مسیح اعجازش ... مثال موسی و فرعون دان و سحر عصا
برای صدق ثنا خوان مدح گستر او ... بست نفس کلام مجید حمد و ثنا
زبان و دیده و لب بسته زان سبب دارم ... که ترک این سه فضولت احسن اولا
چو شستم لب بروم زین جهان و حسن حکیم ... بدرد و حسرت از هندمان خویش جدا
برآید از دل و جان و تنم دو صد فغان ... چاید از بن هر موی من هزار صدا
زپای تا بسرم غرق خوی خجلت شد ... ز بس که ریختم از دیده بر حیا بحیا
قد چو تیر کمان گشت بس کی لیل و نهار ... برای طاعت معبود ساختش دوتا
هزار مشهم ازاین بجان و دل باشد ... که کردنم شده خالی زطوق رو با با
بعجز خویش ازان شاکرم که از نخوت ... بگردنم نفکندست دیو دام عوی
منم که از مدد مهر حب آل رسول ... شدست دامن و چیم زچک دیو رها
تن فسرده ام از بوی سنبل القش ... بجنبش زندگی تازه تا شوم احیا
چو پای مرده از خاک پای آل رسول ... سفیده دم بمن ای عنبر نسیم ضیا
زحلق تا لب و از فرق تا بدامن جیب ... بست همکان غرق خون شدم چو حنا
زخوف پوست براعضای من بلرزد ... گر از حیا من الطافشان رسم بر جا
بقای عاریت از خویشتن کنم منفک ... که عمر باقی موقوف ساخت حق تعا
چو پی فنا شوان یافت عمر جاوید ان ... فنا گزیدم و بر صدق من خدایت گوا
بقای دوست اگر خواهی و حیات ابد ... بنیکوی عمل باپی ای لقا دبقا
برحس خود دیو صیا لای چپ و دامن چین ... بشوی ظاهر و باطن زرجس دیو هوا
بعذر توبه بسجده سر بطاعت معبود ... مساز طاعت حق مختلف بشرک ریا
بشار قهر بسوزند طلسمان کسی ... کو کرده است ریا جنت تار بود رها
حیات عاریت آنان که زندگی شمرند ... کجا رسند بسر چشمه حیات بقا

زدست دوست چو رم زهر نوش نیش ... که ز زهر از قبل دوستست شهد رضا
لب امل نکنم تر از چشمه خورشید ... که بمیرم ای مشرقی ز حسرت ما

ولایضا فی الحقیقه والمعرفه والنغت والمکاشفه و المشاهدة والمجاهده والصناعة والبلاغة والصداقه

زراه چین و خطا صحبت رسول خدا ... نوید نکهت کیسوی یار داد بما
روان مرده فتاده بخاکپای رسول ... که کرد مرده تنم زنده از دم علیا
زظلمت شب تاریک عمر بجا یم داد ... جمال کعبه مقصود و روز عید ضحا
شکنج زلف نگارم که قبله گاه دلست ... نمونه ایست ازین قبله مسجد اقصا
کسی که واله آن موی و روی عارضیست ... چو اکهی بود او را زلیلة الاسرا
اچهر طلعت او آفتاب و ماه سپهر ... اسیر قامت او سرو سندره دلجا
غلام زنگی خالش شهنشه کیوان ... گدای حشمت و لعلش سکندر و دارا
کشید جادوی زلفش هزار جان در بند ... بهست مذوی خالش هزار دل حورا
بهست بر رخش از شرم هفت در دوزخ ... کشود بهشت در خلد بر رخش حورا
پاصف کرد دستش از علاج وسیم و زر خاص ... بهدست صنع عیان کرده خالق یکتا
تبارک الله ازین صانعی که از حکمت ... هزار گونه تجلی از ان جمال نمود
هزار گونه تجلی از ان جمال نمود ... کهی بوادی ایمن کهی بطور سینا
کهی زآتش نمرود کل بدید اورد ... کهی کرد آب زاعیان سحره سیما
برای پاکی مریم که کرد حامل روح ... زشاخ خشک عیان کرد شاهد خرما
ببطن مریم عمران برغم بدگویان ... بحکمت ازلی کرد نطفه گویا
قمر دو نیم ز دار معجزه ابوالقاسم ... که داشت آیة کبرا و حجت عظما
بزال احمد و اولاد او علی التفصیل ... درود باد و مادم زخضرت اولا
مهیمنا صمدا و یا هناف و یا منا ... ببخش جرم و خطای تمامی اشیا
خطای ما چو بود پیش رحمت یارب ... که جرم ما قطرات و رحمت دریا

ز رحمت تو امید همه بود حاصل — بزرگوار خدایا ترحمی بنما
بلطف خویش نظر کن خطای ما منگر — که سنگ زر بجهان کنه بوقت عطا
شفاعتا بمکا حاجزاده کرم — بگیر دست من زار مستمند گدا
عرب و خسته و زار و نزار و حیرانم — بجار دوم بکوه حکایت خود را
اگر بکوه بگویم ز جا برآید کوه — حدیث این دل صد چاک و چشم خونبار
کهی ز غصه من آب بحر گردد خشک — کهی ز گریه من چشم ابر ریزد ما
از آسمان همه کلهای آتشین روید — ز بس که آه کشم در فراق تو شبها
ز آسمان گذرد پیک آه من هرشب — بسان تیر قدر کان جهد ز شست قضا
مرا ز فرقت تو غم قرین و مونس شد — کنون قرین غم آشدم ز وصل جدا
خوش آن زمان که برین ذره آفتاب وجود — چو ذره بودم از احسرتا کام روا
چو دور گشتم از حضرة تو کردیم — اسیر ظلمت هجر و قرین رنج و عنا
بروزگار وصال تو فارغ از هجران — بعیش و نوش و طرب بودم و لباز نوا
چو موسم دی هجران تمو ز وصل فرد — نهال عیشم پژمرده چون فسرده گیا
قبول حضرة سلطان که تاج فخرم بود — ربود از سرم خوان و بخت لقا
بهشت عدن که بد جای ترمت آبادم — ز دست آدم ازابه ست ابا
کنون ز حسرت او در منازل حرمان — کهی بنالم بسر مرم کهی به بکا
همی ز کرده پشیمانم و نمیدانم — که چاره چیست درین دشت بر خطر جا
هزار قرن برآمد که الامان گویم — بجز تو به شب و روز از درین صحرا
بحق رحمت و غفران من غریب مگیر — بسر برم بجنون مبتلا بگرد و عا
اگر بحضرت سلطان دعای من رسند — خطاست ترک دعا کردنم بجان عدا
عطا کنند بجز اجابت بکجا بود درخور — که بنده بنده بود بنده از کجا و عطا
بترک یک ادب ابلیس شد ز رحمت دور — کمن بطاعت خود تکیه هیچ دیو هوا
مرید نفس که باشد مطیع دیو رجیم — محال دان که نهد سر بطاعت مولا

ز بند حادثه آزاد شد دل و جانش — که دیو نفس هوا را نهاد بند بپا
فراغ خاطر و قوت روان تنها یافت — کسی که از دل جان کرد ترک این سودا
مراد تخت کام ز غدب زمانه بگرفت — که بخت شوم رهم داد در سرای بدین عنوان
قرین بخت بد هم ساخت طالع منحوس — چو باز ماندم از راه کعبه و بطحا
اگر سعادت و توفیق یاور هم گردد — ز خاکپای رضا دیدگان کنم بینا
علی و موسی و جعفر ولی حضرت حق — امام و هادی و مهدی پناه ارض و سما
خجسته طالع و فیروز بخت کیوان قدر — فلک جناب و ستاره سپاه و مهر لوا
محیط علم لدنی و معدن حکمت — جمال کعبه مقصود و جامع اسماء
سهیل طلعت خورشید رای زهره جبین — قمر عذار و ملک خوی و مشتری سیما
قمر رکاب و فلک توسن و شهاب عنان — زحل غلام و عطارد سریر و خضر لقا
تراب مقدم او توتیای اهل بصر — غبار موکب او تاج فخر اهل بها
مراد جوید اگر کف کفایتش حاصل — کند جمله بعین عنایتش مجدا
کند جمله غلامان احمد مرسل — بپاک شفاعت او بسته است روز جزا
اگر مرا و ترا ای مبشر قبول شفت — کمن طویل بدین عقد نظم سمع رضا
چو بیت در تو همزلاف پر گزاف مزن — هنر بیار اگر صادقی درین ادعا
بجز ثنای خداوند نیست در خورشت — بپند اب ز فضول این که ای پسر بپا
بختم گوش و بعذر اگه شه عادار — ازین در و گهر این جوهری بیا جستا

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والتجرید والتوحید

سرمای خمر پرداشته ای باده نوشان الصلا — حجلت بپیدای واعظان اکنون ازین میخانه ها
آواز ساز رود و می زد طعنه بر بانگ نکا — کوش تو از غفلت مگر نشنید گیره این صدا
برخیز و عزم راه کن طول امل کوتاه کن — جاز از مرگ اگاه کن تا باز بینی آن لقا
تا کی فکر این و آن ازار شاپی و جان — بگذر ز فکر این و آن تا فارغ ایی از بلا
تو از کوس ارجعی آمد بگوش جان رجا — ای نفس گیره تا کی خدمت کنی دیو هوا

برست ابا اگر سرزد خطایی تو بگذر
شیطان صفت تا کی کنی فرمان خالق را
از خاکه عجز و انکسار روی الماست پیدا
چون دیو مستکبر مکن بر طاعت خود تکیه
تا مان صفت سحره مشو بر بحر فرعون نبین
یا دار اگر کرمنه اعجاز موسی و عصا
از بحر فرعون هوا و زدست بر دسا
کی هم دارد آگهی کو را بود یار اژدها
عزت طلب کن در جهان بگذر ازین هم چو جهان
عشقای قاف قرب شو تا بر سرای اعلا
از دهر دون کینه جو عزت نخواه ار عاقلی
زیرا که عزت دهر دون دالست بر پرچ فنا
چشم وفا و مرحمت از خرج دون پرور مدار
زیرا که در دوران او نشنید کس بوی وفا
ای داد خواهان زینهار عدل از جهان جستن خطاست
زیرا که شیخ ظلم او یارا و رد جور و جفا
هر جا غمی در عالمست آن غم برای اوست
گر پیشه غم و رنکت باشد قرین انبیا
از دست بر دظلم او کس را خلاص جان نیست
از ابتدا تا انتها از انقیا تا اشقیا
کار فلک بر اساست و کین چون از ازل بنیاد چنین
تا بود و باشد همچنین زینسان بود تا انتها
همراه اهرمن مشو چون جان ترین جنت
پی حضر در این مشو گر شوا زدیو دغا
احسان مخواه از طفل مهد همان نه از عهد
کی خار کرد و گل بهد چون خار آمد زابتدا
هر چیز آید نا کهان تمکین و برین و وان
چون جمله میرود رهشد خواهی قدر خواهی قضا
برست حق پناه شوی یا یا وحی گویا شوی
گر دور کرد از خدا از پیش چشم و وعطا
خواهی که پی پا غطا دیدار یار با صفا
از خاکپای مصطفی ده دیده و دل را جلا
صد سال سال ار صد هزار از دار لاما دار
سرهای جانبازان نگر انگنده از تشهیر لا
گر عمر باقی بایدت ور وصل جانی بایدت
از این و آن شو برکران تا باقی ای درد فنا
جان و تن و دل کن فدا یکباره شو از خود جدا
تا باقی جاودان شوی از فیض فضل آن بقا
ای جان خراش دل مسل وین خسته جانان دل مخل
جان داروی دل بایدت رو کن سوی آن الشفا
ای دل بشارت مر ترا کز فیض قدوم مسیح
چاره ی جان و دلت زان لعل نوشین شد روا
گر وصل جانت آرزوست چون مخبر و اشتوست
خواهی که گردد دوست تن نزدیک سیم رضا
دار د بجودت التجای مشرقی پسنوا
یا رتبا یا رتبا اغفر لنا اغفر لنا

پچاره دردانده ام وز کار خود بیچاره
سر از کنه انکنده ام دارم بلطف التجا
پی سازد و پیمان منم در وادی حیرانم
در کار خود حیران منم پیش کرا گویم ما جرا
گر دامن ار کردار زشت از غم برم آویزه
چون بازنامم از بهشت دوزخ فرو گیرد مرا
آهم بر کردون بگذرد انگیزد از جان شعله
جانم ز تن دل بر کند تا جای من ماند تهی
چون مرگ آید بر سرم اندر جان دل کنم
جز سوی جانان نگرم چون هست دشمن دشمنا
چون جان برون آید ز تن گر نید برین کردن
در گور سازندم وطن من مانم و کردار ما
جان باز آید در تنم پرسند از خیر و شرم
باشد گواه محشرم مهر ولای مصطفا
بر کس ندارم التجا جز بر جناب مرتضی
باشد گواه صدق من هم مصطفا هم المرتضا
بعد از حسن نادی من باید حسین و عابدین
وز بعد جعفر باقر و موسی علی موسی رضا
دیگر تقی گر نقی و دیگر حسن وان نادم
گر امام دار سین مهدی پناه التجا
فرد ار گرود محترات حشرم با آل حیدر است
گر دشمن دین مکرات دوزخ بود او را سزا
من دوستدار حیدرم بر جان دشمن خنجرم
هر کس که باشد منکرم لعنت بر او سر علا
هر دم بر غم خار جی از جان کوبم پا علی
لعنت کنم بر ما صبی تا جان بود در تن مرا
یا رب بحق انقیا یا رب بحق اصفیا
یا رب بحق اولیا یا رب بحق اتقیا
یا رب بحق انبیا یا رب بحق اوصیا
گر جرم ما بسیار کان نگذر بجاه مصطفی

ولہ ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمنقبة والکاشفة و المشاهدة والمجاهدة والمصادقة والصناعة والبلاغة

بعد دعای اعلا و حضرت والا
سلام ما کہ رساند بجز رسول صبا
کجاست خانه ی خدیش زما کیا وارد
کز علوشش خورشید کم بود ز سها
ایا رسول صبا از ره وفا و کرم
بجاه حضرت مولا چنان نما که مرا
بر سم تحفه ببوسه ره و نثار نثار
بجاه خواجه عود و بخور ی ببوز دل بگشا
ز بعد نعت پسندیده کر مجال افتد
بجوش خاکه رشک راه کوی حدیث مرا
کمر بلطف عمیم و مکارم اخلاق
حقوق خدمت خدمت ز برین کنه اجا

بهین در جنگ کردم و بهوا
فدایت گردم مدام

غلام همتم کوشش شهم مرا مفتی
عسل ز مصر هم از روی فضل ناطق
فضول گشتم و از گفتنا پشیمانم
بجز ثنای تو هر چیز بر زبان رانم
اعوذ بگویم از هر چه غیر وحدت تست
بجز ثنای معلای حضرت عالی
نبود راست مرا التجا بهیچ دری
در انجا گشتم در مدح و ذم دشمن
چنین حدیث در بار در حشا زدها
بلی بزیبت شاه پاشم این قدر
اگر ز تخت شاه رو نکرداند
نوحه گفت حدیث فضول وقت آمد
بزرگوار خدایا بحق ذات و صفات
که ظل دولت سرمد بفضل و جود خویش

دراضافة الخیر والمعروف والمکاشفة والمشاهدة والمجاهدة
والمصادقة والمفاخرة والملاطفة والمصاهرة والمطاحرة والترقید

دلم چو گشت رام کفر زلف
بجان ز نار بستم راه آسا
مگر عالم شد از دجال خالی
که عیسی مارشد بر دیر مینا
چو مریم زان نگشتم تهمت آلود
که چون عیسی شدم پی زاده شها
اگر مریم بشسته بای بندات
نیم در بند سوزن من چو عیسی
چو عیسی چون شوم موقوف سوزن
که جز دجال فعلی نیست او را
اگر مریم در انجا زاد عیسی
اگر گفتم که عیسی زات انجا
چو بر روزان بسوزد دل زلیخا
بهشم آسمان هر شب من اورا

تا تو سینه گرای بر ارم
کیوان زان شوم تا باز یابم
نیابم با چنین تاریک دانش
بی تماشش را کی چشم آنست
اگر بوسف گروی سر دل فاشش
چو پیشش کی شدی در چاه بلدا
چو گفت و آشت و آن پیرهن باد
چو تخت یافت مریم از دم روح
گوا باد و نیابد صدق مریم
که برهان خود از من تا نیابم
دروغ کس نیارم من بیرهان
زدست سحر فرعونی نترسم
به تقوی خوش ابو یعقوب است
گواه پاکی یوسف چه حاجت
اگر ابلیس خواند هم برین فضل
چو بر عیسا تنم یاران کمر زد
سه هم بگذار تا بر دار مانده
چو احشای پنهانم عیان شد
دریغا بر وی خود چو بندم
جهانی از سر سبز و خون بشویم
تو کوئی تا کوا را دوستانم
شدم مطعون و دشمن از پس و پیش
بصورت چون الفهای الفا
که در تقدیر انم نیست یارا
کز ایام صبحتان دارم بسنده

نسبت بیضی

۸

نزار ای خطرناکست درویش ... ببرعت شه بهر منزل بیاساید
بهجت الفسه مس جان جون ای بابا ... بیا هم من بجو با شاه دینا
که مانده مشرقی بر روز و بخو ... چو هجران سیه کارت بشبها
چه اشاعت بناصیر و نگار ... کنایی و نپرسی حال او را
مگر عهد ازل کردی فراموش ... گر بستی اندر اول روز با ما
چو بستی و شکستی چاره اکنون ... بجز صبر و مدارا و شکیبا
بحمد الله که این ابیات منظوم ... اگر دوم از پریشانی من الا
بشکر تو مسلم گشت اکنون ... بحمد الله و للمنه خدا را
درود بحد و صلوات بسی ... بر احمد به دو آل و اجبا
چنین ابیات غرا دو صد و هفت ... گر خواند با تو از آن تا باشد ا
نه شرقی و غرب عالم تو با بینی ... چنین صنعت که یارد کرد انشا
بر اطراف دکج العرش تخمین ... بر سم تحفه پیش شاه دنیا
اگر تاج دگر خواهد بهر دیده ... همین خجلت بست او را بالبقا
تو میتیز و جواب نامه بازار ... که دور چرخ دارد این تقاضا
اسرد کز عرشیان تحسین نایند ... چو بر خوانند این ابیات غرا

وا الصلاة الحقیق والمعرفة والحقیقة والکرامات والولایات
والمکاشفة والمجاهدة والمشاهدة والمصاحبة والمداهنة

ابتدا میکنم بنام خدا ... مالک الملک خالق الاشیا
بعد حمد خدا درود و سلام ... باد بر انبیا و آل شان
یک روایت بشنو بسندیده ... از ولایات شاه بیشه خدا
بود در کوفه مرد حاجی ... از دل و جان محب آل عبا
روزی آمد به مسجد آن درویش ... مرتضا را مدیح گفت و ثنا
رو با صحاب کرد آن درویش ... گفت ای حاضران خدا تکوا

گر مرا جمعی از عیالان هست ... تلخ کام از حلاوت دنیاست
ملتفت شد کسی آرزو گر دند ... از من ایشان نصیبی از حلواست
چون میسر نشد مرا امروز ... مستحق آمدم بنزد شما
هر کرا با علیست حد ق درست ... حاجتم را کند بلطف روا
زان میان مدبری سیاه دلی ... دشمن آل طیب طاها
جست از جا بگفت ای درویش ... خیز و همراه من بیا بسرا
نام مرا تو بهر جست علی ... من برادرم کنون بهر وفا
شاد مان از قضای او درویش ... میشد و غافل از فریب و دغا
تا بخانه درون شد آن مدبر ... گفت درویش را در ابسرا
چون درون رفت هر دو یک اندیشه ... خواجه دربست و آمدش زقفا
داشت آن مرد مشرک کافر ... سنگدل بنده تمام جفا
گفت بر بند زود ای درویش ... که تو هستی صلاح امر مرا
آن غلام سیاه دل برجست ... بست دست فقیر را زقفا
بعد از انش بخاک ره افکند ... لگدی چند زد براو مولا
خواجه خوشدل شد از غلام لعین ... گفت آزاد سازمت حالا
مرد درویش چون بدید چنان ... لرزه فرمش شاد در اعضا
گفت آن مشرکی منافق کبسه ... با فقیر از سر عتاب و جفا
بر تو او دشمن آل علی ... کرد آخر ترا اسیر کرب بلا
چون بدید آن خلاق آن درویش ... گفت باوی زروی صدق وصفا
گر ترا با علی عداوت هست ... ور علی با تو چیست رنج و عنا
گفت من دشمن علی زانم ... که علی دشمنست نیز مرا
هر کرا دوستی بود با علی ... من بود دشمنی کنم عمدا
ای کبشت و غلام پیش بخواند ... بوسه دادش جبین نماز بپا

کاردی از میان برون آورد ... داد و او را بزد بر قاتل ما
گفت اوّل زبان او کن قطع ... کو علی را مدیح گفت و ثنا
دیگر از سر برار دیدهٔ او ... کو نخواند بچشم ناپسندا
لب و دندان او دست و پایش نیز ... قطع کن کو بکرد تیغ جفا
تا بهینم که دوستی علی ... چون رهاند ازین بلا او را
آن غلام سیاه دل تاریک ... محضر مسکین زهم نمود جدا
خواجه گفتا کنون تو ای شه ... ببر و دفن ساز در محسا
هم بفرمان خواجه پی رحم ... برد درویش ما خجسته احقا
سوی خانهٔ غلام باز آورد ... خواجه داد شش بهای خود جا
برد زر نهاد پیش غلام ... گفت آن آدمی کنون چون ما
خواجه شد شادمان بسر خوابش ... هیچ دوست دناخ آن ترسا
دید در واقعه که شق شد سقف ... شهسواری چو ماه شد پیدا
بانگ زد ایخبان بهوی از قعر ... کو شد شش زهره آب و دل ازجا
گفت رزان که کیستی برگو ... کز نهیب تو شد حیات مرا
گفت ای گبر پی ترحم شو م ... منم انکس که دشمنی تو مرا
من علی ولی یزدانم ... من آنام مخلق و راهنما
چون شنید این سخن منافق شوم ... جست از جا و بر کرفت عصا
زد بران بانگ شاه و گفت ای خوک ... در زمان خوک گشت آن ترسا
شاه از انجا بنزد مسکین شد ... تافت بروی چو آفتاب ضحا
سر مسکین نهاد شه بکنار ... گفت مسکین بدل که یار خدا
گیست کز حال من چنین برسد ... با منی چون شود کسی کو یا
شاه گفت ای فقیر من علیم ... عالم علم کلّ الاشیا
غم مخور دیده باز کن برخیز ... دست افشان چو بلبلان سحرا

چون شنید این ندا فقیر و عجب ... حاجت از جا بمعجز عطا
دید اعضای او شکسته تمام ... شد درست از ولایت مولا
بوسه بر دست و پای شاه بداد ... سجده شکر کرد پیش خدا
مرشدش گفت هیچ روز نخست ... سوی مسجد برو بخوان توشا
هم بدستور خواه حاجت خویش ... تا بهینی ولایت ما را
سوی مسجد شد این شنیده چو ... روز دیگر بامر شیر خدا
مدحت مصطفی دران بخواند ... بزبان فصیح و صدق و صفا
بعد توحید مدح و نعت علی ... خواست حاجت چنانکه در اوّلا
زان میان نوجوانی ازجا خواست ... گفت من مشکلت کنم حلّا
دست درویش را گرفت جنان ... همچنان میشدند تا مبدا
میرد درویش چون نظر کشاد ... دید جائی که بود وی انجا
زن او همچو دید ز زان شد ... زنگ او کرد میل کرد بصفرا
یک چون ذکر رفته یاد آورد ... شد بدل خوف و بیم او برجا
نوجوان چون چنین بدید حال فقیر ... مضطرب گفت غم مخور اصلا
کاین چه وی بین تو رفت از درد ... گشت آن رنجها بدل شفا
شاد شد چون شنید حرف فقیر ... آن سخن زان جوان خوب لقا
گفت آن گبر کافر مشرک ... کو ترا گشت وی بتیغ جفا
پدر من بدان لعین رجیم ... آن دو زشت روی دیو لقا
شد بدل صورتش بهیات خوک ... یقین از ولایت مولا
دارم آن خوک زشت خو اکنون ... طوق در گردن و رسن در پا
چون شنید این سخن فقیر ازو ... جامه بر تن ز شوق کرد قبا
گفت با آن جوان خوش منظر ... کو مرا حاجتست ساز روا
نوجوان گفت هرچه فرمائی ... آن کنم جمله بر طریق وفا

گفت آن خوکه رشته خوی چنین ؛ گفتم این هر من فقیر تنها ؛
گفت ز نفار فقه کن با من ؛ از بران مخالف ترسا ؛
نوجوان دست او گرفت و شدند ؛ تا بهر جایی که خوکه بر انجا ؛
خوک در فصل چون فقیر رسید ؛ خشمگین گشت و غرّه زد او را ؛
خواست تا بند و طوق پاره کند ؛ بر در آن فقیر را بعدا ؛
کرها انشی بدید افتاد ؛ سوخت آن خوک را تمام اعضا ؛
نوجوان و فقیر شاد شدند ؛ خاک او را بخشنده بر باد ؛
روی بنگاشتند بر ره سوی ؛ ورد شان بود مدح آل عبا ؛
هر کرا از دوستان شنید این صدق ؛ راه او مستقیم شد به خدا ؛
مشرق مهر و صدق پیش او ؛ بجناب نبی و آل رشا ؛
دیو را زان بجهد و پای شکن ؛ در مناش جان بعدق بساز تا ؛
در حرم طوف حجر و رکن مقام ؛ خواهی اندر رضا به صدق درا ؛
مرده دز عزم و مقام و حرم ؛ از خدا خواه ز مرده طاها ؛
بدلها بلطف در رحمت خویش ؛ هم زاره نا بنور رهی ؛
صاحب شرع و شافع محشر ؛ مقتدای رسل امام و جا ؛
هادی و مهتمون ما کردان ؛ از کرم ای ستوده دوسرا ؛

رائیة في المحبة والعرفان والمعاد والشوق و

فراقت زدل بر د صبر و شکیبا ؛ منم و زاری بی جمال تو حاشا ؛
نگویم که از حضرت شرم دارم ؛ کمینه غلام ترا بنده لا لا ؛
خوشم با خیال تو در کلبه غم ؛ بشادی عالم ندارم تولا ؛
بجان تو جانان که در خاطرم ؛ جنان دلپذیری کز در کام جلوا ؛
بهر وضو بر ازان سجده ارم ؛ که دارد شبیهی بران قد رعنا ؛
لبم خشک و چشم ترم شاهد اند ؛ بران داغ تاروان جزع شهلا ؛

نه هم خرم گرفت زان طاق ابرو ؛ که چون دو آل زلف دو تا کرد خوا ؛
دهنت نامه و خط رشید را داد خجلت ؛ لبت زندگی داده موتی را حیا ؛
بروج عقیق کهربا تا خسد ؛ بطرز کلامت خضر را موا سا ؛
بجان خواهری ای مایه شادمانی ؛ که باشم بجان بنده خاک درت ؛
نجویم بروز از خجالت بکویت ؛ مکث را زبس دارم آزده شبها ؛
برین در اگر بخشیم آب رویی ؛ بنگر از لطف کریم خدایا ؛
همی خواهم از غمزه ازبخت ناشاد ؛ که باشم تا خوانت ای شاه والا ؛
اگرچه عجز بس بند کانته ؛ که چون زره معروض دارند خود را ؛
ای از آفتاب جمالت نوارند ؛ درخ اپخ دارند از دین و دنیا ؛
بیاد تو باشد ارواح ذاکر ؛ بنام تو خواند اسمای حسنی ؛
ضمیر تو آینه دار عقیقت ؛ کلام تو انفاس بخش مسیحا ؛
زبوی تو گیرند دلها ریاحین ؛ ز روی تو سازند مرات جانها ؛
ز برشاخ قصلت نشسته است شاهین ؛ ز بربام قصرت پرستو غزا ؛
عزم در ثنای تو ماندست عاجز ؛ قضا بارضای تو کرده تولا ؛
خنکه تو در روضه تن ریاحین ؛ کند تو در کردن جان چلیپا ؛
بکام تو کرده اقبال عالم ؛ زجام تو سرمست کرده صبا ؛
ز روی تو افروخته شمع مجلس ؛ ز قد تو افراشته عرش اعلا ؛
عرض دور از جوهر ذات پاکت ؛ صفات تو مقرون باسمای عظا ؛
ز در کنه ذاتت عزر العقول ؛ ز پی حکم رایت حزر اقتضا ؛
بهر کار رای تو کرده عاصم ؛ قضا شد مساعد قدر شد مهیا ؛
ز شبه تو دیست ابای علوی ؛ ز مثل تو زادست امهات اثرا ؛
چو کوست قد تو کاه تخیل ؛ چو بر راست شمع تو کاه تجلی ؛
بهر سوی شمع تو روی آورد خود ؛ شود سر بسر چشم بر تماشا ؛

بشیر دل بخشی بر دکوی دولت
کیست تو از باد در کاه بوده
بلندی بپیشش یکیست ره نا پدید
درخشنده کوه توان کوه پیکر
در جوست چپ فلک تا بدامن
تراپو نفس هست در کام ماهی
چو یوسف برون آوری کاروان
چو یونس ترا جای در کام ماهی
سزد بر خلافت بتو شاد و خرم
نبندد چنین در رحم پی دو نخست
نمودار از فیض لطفت بود آن
شها لال باد از بانم دران دم
بتو توشه دیده عقل روشن
اگر تلخ شد کام از جام دوران
نگویم که بر من ز زانهای دوران
چو عودم دخان رفت از سر کم دود
بسی بیجود خون خورد دم تا دهر سیلی
نه بر من کسی رحمت آورد دیگر
بلم خشک شد از نفاق آه و یارب
بیچشم جهان زار ضعیفم
از ان
الا تا زنین بود و انحطاط
شه خصم تو روی در انحطاط

بهنر دل بخشی بر دکوی دولت
کیست تو از باد در کاه بوده
بلندی بپیشش یکیست ره نا پدید
درخشنده کوه توان کوه پیکر
در جوست چپ فلک تا بدامن
تراپو نفس هست در کام ماهی
چو یوسف برون آوری کاروان
چو یونس ترا جای در کام ماهی
سزد بر خلافت بتو شاد و خرم
نبندد چنین در رحم پی دو نخست
نمودار از فیض لطفت بود آن
شها لال باد از بانم دران دم
بتو توشه دیده عقل روشن
اگر تلخ شد کام از جام دوران
نگویم که بر من ز زانهای دوران
چو عودم دخان رفت از سر کم دود
بسی بیجود خون خورد دم تا دهر سیلی
نه بر من کسی رحمت آورد دیگر
بلم خشک شد از نفاق آه و یارب
بیچشم جهان زار ضعیفم
از ان
الا تا زنین بود و انحطاط
شه خصم تو روی در انحطاط

زبس کز هر تنم از هجرت خار جفا
زبانی دم واز دست رفت طاقت سر
خان ضعیف شده کاهنم زبار فراق
کسی زیارت بهشا کامن شود دانست
خدا می کند در دمن دمی تسکین
علاج درد دل از هر کسی که پرسیدم
چو یافته درد دل من طبیب کاهجوست
چو نا امید شدم از علاج درد دلخ
سبکی بنالد و یارب بجای دشمنی
کرا شی زکرامت بکوشش دجام کرت
برار دست نیازد بر استان شهی
وصی احمد مرسل علی عالیقدر
رفیع قدر مکانی که آستانه او
مه سپهر ولایت شه زمین و زمان
اگر بقهر نظر سوی بحر اندازد
بروز رزم چو تیغ دو سر بر افرازد
اگر تو پیرو دیگ شاه مردانی
هزار لعن نثار و هزار لعن نثار
بر این لجم ملعون کن من مشو
هر انکسی که بر این قوم لعن نفرستد
بجان غلام شهنشا و فای باشا
شهنشهی که ز درپیش بست در صف حصم

زبس کز هر تنم از هجرت خار جفا
زبانی دم واز دست رفت طاقت سر
خان ضعیف شده کاهنم زبار فراق
کسی زیارت بهشا کامن شود دانست
خدا می کند در دمن دمی تسکین
علاج درد دل از هر کسی که پرسیدم
چو یافته درد دل من طبیب کاهجوست
چو نا امید شدم از علاج درد دلخ
سبکی بنالد و یارب بجای دشمنی
کرا شی زکرامت بکوشش دجام کرت
برار دست نیازد بر استان شهی
وصی احمد مرسل علی عالیقدر
رفیع قدر مکانی که آستانه او
مه سپهر ولایت شه زمین و زمان
اگر بقهر نظر سوی بحر اندازد
بروز رزم چو تیغ دو سر بر افرازد
اگر تو پیرو دیگ شاه مردانی
هزار لعن نثار و هزار لعن نثار
بر این لجم ملعون کن من مشو
هر انکسی که بر این قوم لعن نفرستد
بجان غلام شهنشا و فای باشا
شهنشهی که ز درپیش بست در صف حصم

صفات کمال خداوند را گفت ... کجا بر خود راست از ذات او صفت
ثنا به همین قدر او را سزد ... فضای خلائق با عجز و جهد
فزونست و صفش ز حصر و بیان ... شود خیره و کام و در کش زبان
کجا فهم در کنه ذاتش رسد ... که عاجز شده است از صفاتش خرد
درین فکر و اندیشه روشن روان ... بماند حیران چو حیران روان
تو اما چنین دانش و عقل و رای ... نشاید که گوئی صفات خدای
ازین راه پر وحشت جان گداز ... نیابد یکی راست کشتار باز
درین بحر طوفان پر اضطراب ... چه چاره بجز غرقه گشتن در آب
عنانها که تن در قضا در دهی ... گر از پا درآئی اگر سر کشی
بهر حال هر بنده را چاره نیست ... بجز صبر با حکم تقدیر نیست
همان به که در حضرت پی نیاز ... نهی روی بر خاک عجز و نیاز
تضرع کنان از خدای جهان ... بخواهی خدا ازین راه دان
که حاجت خود بشاه دگر ... [illegible] خواه از خدا
مر از اب رو بر در سفلگان ... [illegible] از بهر نان
خداوند روزی بروزی ضمانت ... ز آلوده بر خط سفلگانست
ز حق شرم دار و مر از اب روی ... پی رزق مقدور در دشت و کوی
ز کفار فعل بد ناصواب ... شفیع آر صدر ممالک دعاب

مقاله دوم در نعت خاتم المرسلین ص ابیا سید الاولیا سند الاصفیا حبیب رب العالمین گوید

رسول خدا خاتم انبیا ... پناه امم سرور اولیا
فخر و بها مقتدای رسل ... بنور و صفا رهنمای سبل
به خلق و کرم از همه خلق پیش ... بعلم و ادب از همه خلق بیش
فزونی از ملائک بعلم و ادب ... فزون از خلایق بخوف و نسب

بهر جای شبیث ملائک صفوف ... ز جبریل تا عرش و کرسی طنین
فزونتر ازان تری کو عروج ذات ... کرا فهم تا دریابد صفات
حصار فلک محکم از بود اوست ... بجود فلک از پی جود اوست
مقامات و اعجاز شب اسرا ... سراسر در اعجاز او شد عیان
که شبی همه جبرئیل امین ... بتعظیم شد سوی قدس خلیل
ز ابا خانه آدمش دم بدم ... که بر تر خرام ای امین حرم
بدانش کرامت جهت تر است ... ترا در حرم زین توقف جراست
چو بشنید سالار دین این ندا ... طلب کرد آن مرکب شیر پا
چو پا بر رکاب کرامت نهاد ... براق ظفر بال جهت گشاد
چو در صدر زین سرور دین نشست ... یکدم ز هشتم فلک در گذشت
چو بالا شد از سدره وان محترم ... بجبرئیل گفت ای رفیق قدم
چرا باز ماندی ز همراهیم ... کزین واقعه نیست آگاهیم
بدو گفت جبرئیل روشن ضمیر ... که ای برتر جمله شاهان اعیر
مرا پیش ازین نیست نیروی بال ... چنان پر زنم در هوای بسلال
اگر پیش ازین بال بر هم زنم ... روم سرنگون تا به چاه عدم
تو بر تر خرام ای شه پاکدین ... که رخصت نباشد مرا پیش ازین
فزونتر ازان پایه شد امتحان ... که از شبه رابت راه گمان
بگویم ازین پیش ز انجا سخن ... که افتد ز هم آتشم در دهن
فضولست ازین پیش اسرار جان ... عیان کر کنم پیش نامحرمان
ز ابر محمد رسول انام ... چا پی درود و دمادم سلام

مقاله سیوم در مناجات حضرت باری تعالی و معراج حضرت ابی القاسم محمد صلی الله علیه وسلم گوید

خدایا بآغاز پیغمبران ... بروشن ضمیران و عالی روان

بنام خداوند جان و خرد
به شاه شهیدان حسین بن حسن
بجعفر بکاظم امان و امید
بحق رضا قبلهٔ هشتمی
بجود و سخا و بحق سخی
به عسکر بمهدی پناه امم
که بخشای بر کسکه نامه نهد
باب نخ حمید و رد خاطمه

مقالهٔ چهارم در سبب نظم کتاب شبستان الزهاد

بشبی با خرد خلوتی ساختم
سرای دل از غیر پرداختم
چراغ یقین عقل پیشه نهاد
درِ کنج پنهان بر او بر گشاد
چو ره سوی کنج نهان یافتم
بنور یقین سر جان بافتم
شه اسرار جان در دم مخیلم
بنور نبی و بمهر سیطم
تو لا بال علی زان گسستم
که دل روشن از نور ایمان کنم
چو نور یقین رهنمای منست
همه مهر روشن زرای منست
ازان نور رایم چو رخشنده مهر
جهان کند روشن از نور چهر
جهان را ازین نور روشن ضیا
کنم سر بسر همچو گلشن سرا
فرستم گلی تازه در بوستان
که آید ازان تازه کل بوی جان
چو سعدی گر میل بستان کنم
شبستان جان را گلستان کنم
بوقار و خاب و سپه در نهج
برند از مغان خلق تا نهج کج
منای کج در برفشانم بکوی
که چون آب کرده روان چو جوی
بهج جهانگیر خورشید رای
سر آمد ازانهم ز پرهای
چو کلک مرا همت نطق فصیح
دهم شرح وحی از زبان مسیح
مرا پایه نظم ازان برترست
که گوید تاج سر انتراست
در نظم اگر برفشانم بخاک
برویند ز خاک سیه جان پاک
چو دستان سرایی کنم در سخن
کل از شوق در تن درد همچو

ازان افسرم بر سر مهر و ماه
چو از گلستان عزم بستان کنم
مرین گلستان را شبستان کنم
شبستان نهم نام این نهج کج
کرنامه گنج نامبرده رنج
بده باب ده فصل این نظم را
بتوفیق یزدان نهاد دم بنا
نخستین بود باب توحید و عدل
سیوم در ان نبوت پیمان گسل
چهارم امامت بچشم سعاد
ششم در صلوات و حسن نهاد
بهشتم بود صوم و زکوة
نهم حج و غازی جهاد و نکاح
بده باب ده فصل ازین ناظم
بتوفیق یزدان کنم خاتمه
بگریم ز عشق چنان زار زار
که چون اشک چشمم قدر کنار
فغان شب برد دون رسانم چنان
کز افغانم آید به تنگ آسمان
ز تفت دل آتش گیوان زنم
ز بس آتشی آه بجان زنم
چو از دیده خوناب ریزان کنم
جهان سر بسر آتش افشان کنم
بگریم چنان زار زار از فراق
که بر روی آب افتد این نه رواق
ز نالیدنم کوه نالان شود
ز درد دلم دشت غازی شود
برآرم ز دل اینچنان دود آه
که تاریک گردد رخ مهر و ماه
مرا مادر دهر مخوس زاد
چنین نطفه در صلب باد امباد
نه از آتش و باد و از خاک و آب
نه در دیده نه مهر کیستی فروز
بدین گونه فرزند برگشته روزه
نه روی و نه راحت اورا بخلق
نه منفعت از خلق و نه از خلق
همیم جهنم و جای بلیس
فزود رنجت او بار در کام من
ازین طفل پر رو نهفکر اه ترا
بتو دو نیامد نه زاید دگر
بجز حق نباشد نیازش بکس
بود حاجت او را بخلاق دبس
خدا و ولی میر و مالار اوست
مر اولاد و اشیاعشان یار اوست

چو نبود مراد ما بهتر و شما — بجز با نیاز قبلهٔ گاه و دعا
بدین قوم عشق کن او را بگشر — الهی بحق و برانشان و عشر
مبر کن او را ز حضرت شان — بحرمت رسالتش با مداد شان
جهنم مراو را سزاوار ترا — که عوش گشپر و شیر ده
هر بجا دانکس که خصمی کند — گنه صبایا و عفو بی کند
ز با قرکی کو بخود مرا — ز مهرش بسته در با
بصدق انکه دارد ز صادق نشان — بشارت دهندش بدارالامان
بموسی کاظم کسی رهبر است — کو خوان داماد پیغمبر است
علی رضا قبلهٔ او بود و دلا — کو کیتا بود در حریق احمد
کسی را نباشد پیشوا و مراست — که از جان و دل تاج خود راست
علی نقی مقتدای کسیت ماه — که مهر نبی در دلش منجلیت
بر این عسکری شود رهنمون — که سازد مصفا درون و برون
ز مهدی هادی بود بهره مند — که با اسلام و دین سر بلند
بدین خط راست کار آمدست — که پرده هشت و چهار آمدست
ز وسواس شیطان نیابد امان — که داده بدل داغ حرمان نشان
ز بند زبان نیست آزاد زیست — که در ماتم نفس گره گریست
برحمت کسی باشد امید وار — که از دیده اشک آورش بر کنار
پشیمانست انکس ز کردار زشت — که کل ساخت از چشمه دیده خشت
بود ترک دنیا رضای خدا — بدنیا مکن خویش را مبتلا
هوا خواه دنیا نه چند بهشت — هر که زند تنگ در سینه خشت
بدشمن کسی آشنا نی کند — که او با سر خویش بازی کند
هوا خصم و شیطان عدو نفس کول — حذر تا توانی حذر کن ز غول
ز پیشه نگریزد بهر زمان پناه — کو ره مستقیمت نا پیش گاه

چو ب جوار ز شوق آشنا — پای فرو نشست باب نزدا
پر و از خطه نگه جان ز غیر — که مطلوب با فی درین دو سیر
چو چشم بر جلوه روی نگار — فدا سازجان و دل و تن نثار
ز پروانه آموز جان باختن — چو شمع آتش افشان شود در گفتن
ز ما گر چه بهشت جان نه — بن جان کرت هست مهل جنان
ز این حقیقت عشق شد مست — که پای ج جان خلد نا بد بست
کنین بنوکی درره دوست جانست — بضاعات و مزجات نقد روانست
بره جان بنگرانه مشت بدار — پذیرد ز تو جان کر الطاف یار
روان چشت تجلی یار اوه — که گنجیش بنود با حضار اوه
ولیکن پذیرد بمحض کسرم — ز عبد ضعیف ایزد محشم
چو بر رحمتش رهنمونی نمود — ز اشیا بجلش فزونی نمود
برطبعیش جمله صف برزدند — ز تحضر او چون پشمان شدند
چو آثار رحمت در و شد چنین — بسجده شش نهاد و سر بر زمین
چو دید رحیم این عنایت ز حق — حسد در دل و جانش آمد بدید
سراز سجده آمرا یزد یافت — ز ظلمات بتیه خلاصت شافت
ز رحمت بری گشت جان و تنش — ز گلشن بر اندند تا گلخنش
امان خواست شیطان ز کردار زشت — که یا بر کمر باز روی بهشت
جوابش آمد که از جهان افزیا — که من بعد با نار باشی قرین
چو از رحمت ما فضا پت نیست — بغیر دوس و رضوان حمایت نیست
بغیر بعد من بعد ازان تو نیست — تمنا کمن انچه شان تو نیست
چو نا یوس شد دیو برگشت بخت — ز حقه و حسد شد بران کار سخت
بجز از خدا خواست دیو دغا — سزای عبادت جزای دعا
چو بر وعده حق بود اعتماد — زبان نیازش بخواهش کشاد

ز حق خواسته علم و فهم و حجا
چو حاصل شده راز خود این مقام
بخلقش کرامت دهد جسیم
من انگه بر او زان علم یاد کرد
برم جمله در نار همراه خویش
بخوانم در اخوانشان خواب خوش
کرا صادقانی که اخلاصشانست
قلم رفته بر این و آن بسته ها
مرا نکس که شیطان در افتاده است
دگر قوم کز حق امان خواسته
ز وسواس شیطان نگشته سلیم
بجز دوستی اعلا علم برزه نیست
ز بتهای ابد یافته از ازل
بتو هیچ هرکس که توفیق یافت
کلید و حمایت در انگشت اوست
از و یافت دین خاتم پیغمبر
سر و ران چکه ضرب قطع او کند
کند در زخم چیز بیاز وی زور
بگفت او علم علم بر فراشت
ز دستان رستم بهر زه لاف
بعلم و بحلم و بجود و حیا
دو کو هر ز یک معدن آمد پدید
در اصلاب را رحام حق آفرید

در دم شرف بسر و علا
شد این ز خود دنیا پرورد فیاض
با خوای فرزند آدم ز نیم
گر انبوه آدم کنم نامسرد
تن خسته شان تازه سازم چو گل
چشانم ز تو شان صافی و درد
با خوای من حق کند ایشانست
که پاداشت نیه هر یکی جدا
مرورا ز بانیه مادر جاست
پی طاعت حق روان گاشته
ندا دند و ایمان ایشان زدست
به همیشه لا کفر را سر زدند
چو جرم نگشته عزم اهل
مقام نبی را تحقق یافت
که گردن کشان گشته مشت اوستند
گزاکنت نیکا فت قرص شده
گر سر فانش از نا کبوکند
که بندا خیر همه ام کو نوشت
گر نامش سلیمان بخاتم نگاشت
که صبه نشانده با ورد حاف
مرورا قرین نیست جز مصطفا
که هم شبه و هم شکلشان کس ندید
چو این دو مقوله نگردد چنین

سپهر حسب رهنمش تو علی و اعظم حاتم
گشاد پیشانی خلق تو اعتنای تو اعتنا است
ز دوستان تو تا زنان سپهر دوستان است
دشمن نیزه تو عدو و جان نبی بود
ز او بگاشود ز خود و اهتمام چرخ بر
گردم ز جناب تو بدخواه ماند از
شاهی که بر ز حکم قضا قدرت تو نیست
سنجیده ام بعقل عبارت دو کون را
چون کیمیای مهر تو در یافت قلب من
مداح حضرت تو خدا داد از جهان
لشکر ز سپاس و حمد خدا گوی و هر ز
ثنا چون مدحت تو نظم دلکشم
گو نجی بشکل اختر تو تیغ تگک من
از استام تگک و بنانت نظام من
گر در هوای مهر تو جون ذره نیستم
بر فرق دشمنان تو چون مهر تیغ زن
زین مدحت تو کلام منتشر م
مرح اشاعت تو خلاق راز شت
تگک معتبر م کز ذره پر ح تو
خود و لشکر پیاده و مرح کشش جهان
فرزانش بستان تو زید شها ز اگر
عجار را به طبع چو حاجت کزین عبر
گوئی نهاده آتش است و خاکه باک
کشش نظم و نثر معدن لولو و جوهر است

خلاقه کائنات کز خصائص سحر است
اعلی ز تر ز ذات تو سلطان و بو فر است
ز عرش ز دشمنان تو دستار بحر است
شمشیر صاعقه بر دل و لاوه است
شخصی کز اهتمام تو بدرد ز لاغر است
بر روی خاک بسته چو زکیان مضطر است
در دست روزگار پریشان چو عنبر است
از بهر دو کون مهر و لای تو بهتر است
ان قلب نا سره ز قبولت کنون زر است
چون در ازل ز خوان تو زر تقش خورده است
انگو مطیع احمد و مداح حیدر است
در کام جان لذیذ تر از شهد و شکر است
چون فرق فرقدان ز سعادت دو گوهر است
چون سرو تازه رو و چو یاسمن زیبا است
مهرت چکونه صدق مرا خضر رهبر است
باشد مرا هزار زبان کر یکی سر است
همچون کلام دلکش تو روح پرور است
محتاج مهر جت تو خورشید انور است
همچون پسان روح مشامش معطر است
کین عود در روح پرور ازان کز مجمر است
کو چون شمال پرده درشک اذفر است
تو باده بهار مشامش معطر است
کشش نظم و نثر معدن لولو و جوهر است

رود دور مخالف و جانگداست — هر مرد و قیقی این سفر نیست
هر جیبر که از قضا دو روی — بگشش بر ارادت تو نیست
روز و شب طلب ز طلوع و موسی — کین تربیت از ان نجبا نیست
این ریبه که با حبیب است — مسرح مقام هر بشر نیست
فیض ز کسی بود عطائی یابد — از غربت منعطفی بدر نیست
او را که پناه آل عباست — الجا بود پر باخطر نیست
از مهر هرات یک نوان یافت — فیضی که بشاه کاشغر نیست
آن همه کیا که مصر خیز است — در زرع نخیل شوشتر نیست
در روضه بیض خصم حیدر — نیکو ثمری بر ار جز نیست
منسوب طلاق مرتانست — فرجی که خطاب ذکر نیست
کو هر بنود بقعه هر بحره — هر بحره حباب در نیست
ممکن بنود عبور از این بحره — این بحر شکوف را عبر نیست
او هر صوریت معنی خاص — وان معنی خاص در صور نیست
آنجا عدل که شاه تاجبار است — در کیش عسا کر کفر نیست
از سستی عهد نقض و پیمان — او را که به خصم شه ظفر نیست
از تهمت کذب نیست خالی — در صدق کسی که بهره در نیست
اعمی آید بحشر فسه دا — امروز کسی که مبتصر نیست
بر صدق ولای آل عبا — بهتر ز شهادت حجر نیست
کو بین کسی که ساخت تسخیر — محتاج بنصرت خشه نیست
با از سما بصوح را چیر — روباه حریف شیر نیست
بستم بهمه شکوه و مهدی — در رزم حریف حیدر نیست
از لیف کلاه فقر سازد — بر تارک فقر اگر تعر نیست
او را که بکاینات صلح است — دی را بر جنگ و فکر حر نیست

از عالم خاک تا باخلاک — بهتر ز نکوی سپهر نیست
در راستی و نیوه تر و تقوی — در عهد زمانه یک نفر نیست
آلوده نه بر حبه بایش — همین خاطره خالی از خلل هست
از تیره خاک کو ریا دارد — آخر چو تو از این سفر نیست
در چشم خوان محمد آید — آنی که بجنه تقر نیست
کراده شود بظلمت گفته — بر توفیق اگر راهبر نیست
او را هم بنای دیو ماند — آنکس کز دیو بر حذر نیست
او را هم عم معاشش زیراک — ظالم را جای جز سقر نیست
این منه از کی هر حبه — تقوی کن بر صفر نیست
منکب از بن که طفل زایچ — بنیادش در هم بر نیست
انکار مسازهای و مستیز — کز هیچ طرف ره مفر نیست
با آب حمیم با دمش ساخت — کوثر او را که انجور نیست
خارش نکند جهان را بین — در فقر کسی که مبتشر نیست
از سنه حس و عبرت محروم — او را که نجاز استر نیست
ناکام بزیر خاک باشد — او را که مقام بر زبر نیست
کم باد نشاط عمر از ان دل — کو را غم مرگ پشتر نیست
ناکام بنم نبرد توان برد — مادام که شادی ظفر نیست
جز حسرت و بین و حیف و خسران — در نوبت بخت ما مگر نیست
قدر مردم فزاید از مال — آنرا که مرا بجز هنر نیست
چون آب بجز خوردن مردم — خون من تشنه گر بدر نیست
از روزن دیده کی توان دید — کز ناوک دوست دل شکر نیست
بد روز تر از من بد اختر — در عالم خاک جانور نیست
نوبت مرو از طپیدن — وقتیست که از تنم غبر نیست

تو خود بنام نزهت دوستی
هرگه در دوست خواست حاجت
گر گل رسدم ز دوست دشمن
ترجیح چرا نهند بر مرگ
دریای چشم
در موج عقیق هر سخن دان
این مدح چو در را یگانی
هر قول سقیم ناخسه و مذه
جایی که هزار نغمه سنجد
نغمات زبور وطن دارد
نشناسد قلب را ز خالص
چون ختم به خیر شد اشاره
وبالبصائة والمعرفة والنعت والمنقبة والبلاغة
والمكاشفة والمشاهدة والفصاحة والفصاحة والبلاغة
کسی بر دو بلز زلف تارا
کمن بزلف جانان دست شانه ای غافل
باره تا سر دهد شانه زلف نگارا
زبار تا دو خاصه هزار فرسنگ
کراست قوت بازوی زور و نیروی
زهجر او بگه گشته تا پ از وجنش
هجر نامتای خلاصیش بود
کمن خراش دل تا توان که یکبوست
چو تیغ مهر کفن بستر و زره وی قمر

صد هم چو نشیب داد گرفت
بود اصلح از دو گرفت
این گل بر من گر آبستن
هجران از مرگ اگر بتر نیست
که در سیمین کم از معدن نیست
نیکو تر از این دری گرفت
شایسته مدحتا گر نیست
در صنعت شرح مختصر نیست
آور از کلاغ و صوت هزار نیست
مورد ش چو ناز خسه نیست
حراف چو صاحب هنر نیست
اندیشه که هیچ چیز نشه نیست

کو آره سان نکند شانه اش نگار گشت
کو کس ز دود م تیغ ابدار گشت
کجا بر ای بسه زلف آن نگار گشت
اگر چه هست از و تا جفا جهان گشت
که آورد ه بر آن زلفه تا دراز گشت
که در حساب آرد که شما ر گشت
از آن عذاب که سوزد بتاب نار گشت
بی خراشش دل از برد ار گشت
چرا زنی بر خاصه چنار گشت

کسی که پنجه صیاد صید را از دور
ز آسمان سر تو کز عیان برد سستی
بهر دو ماه او نور را شتاب دهی
خاتم از رجگر بش انگشت پاره راست
ز شوق اگر بسوزد چو شمع لاف دلی
چو شش زبسه دست آرزو بیهاست
چو حرزه نشر بسندم بیاز و بان
گر ز اسر سر داریت چون منصور
ز شرم منظر تا جنه مرنگنه شوخا
ز دست بجه نگرش وی نگردی دور
ز غم نگونبخت سول مرگ شاد
ز از دستی ایام با ما مزد ای خوبست
وقت صبح که مرغان خروش بر کرم
بر غم در خشیدن سپهر دون پرور
دو نی جان شود در بوی خیر ان نگین
بگستان شود کام از شاه گیر
عبیر بیز چو کرد و نسیم خلخ سای
هلال عید چو ظاهر شود بوقت غروب
ز من باش زشت قضا که دست قدر
ز هم حضرت اسلام و دین مبین
به شمشیر بر جان و تن سپر سازد
بوقت داد و دن جان و سلامت آنیسان
کسی سزد که بوحشی زبان بخاند

زبان او بند دو دارد سوی شکر
هلال از نگه سجده رکعت چنار گشت
جهان شود چو از این تیره کون غبار گشت
گر نیکند دل خشش دام خار گشت
بسان شعله زبانه کشد زنار گشت
گر ار سد که کند در بر دکنار گشت
هزار دست و بهر دست صد هزار گشت
ز دست گر برود سر بپای دار گشت
فصوح وار بر آور بر اعذار گشت
ز کر دشش صد نقش واشتی فرار گشت
چو قت رجعت بر چشم اشتهار گشت
که بر زداشت سوی مازنگ و مهار گشت
بجنبد او عود و چو مطرب بزن بتار
بکوب پای بزرق غم دبر ار گشت
هزار زار گرت دل کند چار گشت
در از کن پی کل چدن و بهار گشت
شام روح کند صبح منگبار گشت
بر آسمان سعد از ذوق کوبسار گشت
ز ند هدیه نیک پین روز گار گشت
به عذر توبه بر او زه کمان گشت
سنان مثال بهنگام کارزار گشت
بی شهادت تو حجتی بر او نگشت
که در شناش کند راست کردگار

بخارا که نویسند نامه‌ای او ‌ ز شوق کاب تو رست کز نشاط گشت
چنان نماز و آنگشت بدست کاو ‌ سه دگر نماز در دست شمار گشت
علی عالی اعلا راخ رسول امین ‌ گرفته دست ز گفتن او دست ذوالفقار گشت
بزور بازوی خیبر گشای شاه نگر ‌ که میکند کف جودش افتخار گشت
گر هیچ کو سر خصمش جو جان نمی‌جست ‌ نگشتی ار بره تیغ او دوچار گشت
زنا به حربت صمصام شاه روز مصاف ‌ فتاد شد ز پی تو به صد هزار گشت
چو انتقام زاهد گشت بکام نبرد ‌ برآورد چو زبانه ذوالفقار گشت
ز بس که قطع کند دست و پا و سر بخشش ‌ شاه پستی بر خاک کار زار گشت
ز بهم بازوی خیبر گشای شاه ‌ خدا و برب اذیته آشکار گشت
چو روز رزم زند ذوالفقار بر خصم ‌ هزار بسیه اعدا چو برق جار گشت
مده ز دست کرت عقل فکر و درنگ است ‌ ز دآمن کن جو بدش با ختیار گشت
دلیل صدق عدو بود قول لا تحزن ‌ اگر نگار نکردی ز زخم مار گشت
ز تاب خنجر جانسوز برق گردش ‌ بسوخت حاسد بد خواه شوم دار گشت
چو از لبش ادب آموز گردی ای عقل ‌ ز دیده‌ها در بارا بر آن گشت
خرد چو بشنود اوراق دفتر فضلش ‌ ز بر شمردنش آید بزینهار گشت
بسان تیغ رسنان جان فزایش خصم ‌ بدست و بازوی اقبال دوستدار گشت
بعرشش فکر و از فخر مقبلی که ز قدر ‌ نهاد بر درش از بهر اقتدار گشت
بر ای سجده خاکه درش دو تا نمیخ ‌ مگر دکسیج پای عرشش شه از و بهار گشت
بسوی صهر اشارت نمود پر گردید ‌ برای طاعت حق شاه کامکار گشت
بلند تر ز نهم چرخ گشت پایه او ‌ که داد خاتم او جای در صغار گشت
عیار شان نفرودی به ترازوی گردون ‌ بنو کرتم جو شان کبار گشت
از ان بتر کرانا پیسنج شو آگرد ‌ که راست ناید سنجش بهر عیار گشت
به الملت چو بالای دست هر دگان ‌ گر اندهد ز دست کردگار گشت

خموش مشرقی و طبع را صول مکن ‌ کنون که قافیه را گرد اختصار گشت
رسیده وقت دعا ختم را دعا گردن ‌ که یاد این عدد و حش اعتبار گشت
چو آفتاب دهد روشنی بارض سما ‌ فلان مه بفزاید نور نار گشت
چو آفتاب جهانتاب در سمای سخن ‌ گذد حیثه در آفاق اشتهار گشت

در اوصاف الحقیقة والمعرفة والمنقبة والمکاشفة والمصادقة والمشاهدة والمجاهدة والعضاعة والبلاغة

دارم خمار از ان می صافی که در تمست ‌ ساقی بده شراب که وقت رحمت است
تا عشق برد دوست تیاراج عقل و هوش ‌ دل غرق بحر فکرت و جان در ظلمت است
در خلوت خیال چو رطل گران کشم ‌ تا جرعه خوار ساغر من خمر قدرت است
جایی رسید مرکب عزم بکا پیسر ‌ کاب حزو بر اد پیش انداخته است
بهر شرف بدیده کشم خاک مقدمش ‌ زیرا که از سپهر فخرش تعدمت است
در کلشنی که نوگند ساز غنا لب ‌ نالغ سیاه راچه خیال ترنمت است
حیاتش تیره روان کجا بهره ور شود ‌ از نور ان فروغ که اعیان مردمست
منت خدایرا که علی رغم کج نهاد ‌ غرق لمضیم و عدو در تخم است
نوبت زنده چ که از پای ها بسر ‌ جان و تن حسود بنا رتالمست
از کاسس بنیا پس حلاوت پذیرد ‌ کامی که زامتزاج عسل در تو مست
از ظلم و جهل نفس شناسان مخواه از انکه ‌ دل با وجود روح دلیل تعلم است
آخر اسیر قید قضا و قدر شود ‌ گر منعم حرات و گر قاضی قمت
بردار نفس کن سر نفس علیل از انکه ‌ در شرع قتل نفس ز جهل و ظلمت است
از نفس و تن مگوی سخن بعد ازین دلا ‌ کامد رسول عقل و به جان در تکلمت
چه غسل و چه وضو چو نیا بند آب پاک ‌ در شرع مصطفی چل ان تیمت است
تک قناعت اگر بکیرد بصبر و شکر ‌ همواره از و نور غم و نعمت است
فرش زمین چو اطلس سبز فلک شده ‌ تا از ستاره صحن فلک پر گل دلست

در ایضاح الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة والمطالعة والمصادقة والصفاء والصفاء والمفاخرة

ای ابر اگر دلت همه خون است همچو من
ای باد اگر ز آتش دل نیستی خبر
ای مشرقی چگونه بری ره ببر ز دست
ای آسمان ز دود دلم تیره رنگ شد
ای آفتاب بر تو چو بر من شب است تار
ای آب اگر ز آتش دل نیستی خبر
ای آسمان ز دود دلم تیره رنگ شد
ای آفتاب بر تو چو بر من شب است تار
ای ابر

هر که را تخت همت و ملک است کمین
کمن این اندک مایه تا چه قبول
بخشد و جود را زیاده بود
وارث ملک و تخت و تاج و نگین
شاه در سلطان بر حقیقت اوست
نیست آنکه کسی زده و مخذول
گفته از خان و طاهر و غازی
طاهر اوست آنچه پنهان است
علم او بر همه محیط بود
عالم است و بهر خلق داند
مشرق روی کن بجبهه دل
چون ترا قبله روی جان باشد
جز خدا در ره خدا مطلب
چون ترا ای با خدای چه باشد
دوده در بند از رعایت خلق
گرت از دوست چشم احسان است
بر در سفلگان مرو پی رزق
کمین معظم ترین عیبان است
نام نان چند بر زبان راند
مقصد تو ز حق کمر نان است
بت خود عرض و آز و شهوت و کبر
شرم دار اخر این چه کفر است
کبر از حرص و آز و شهوت و کبر
گر ترا با خدای ایمان است
مال دنیا کسی که داد دوست
بحقیقت ز بت پرستان است
وانکه دنیا بزد او خار است
دشمن خصم پاک یزدان است
بمتاع جهان چو بندی دل
چون ترا ره بکج عرفان است
عمر صرف امل کمن زنهار
که امل قبله شیطان است
چو کنی التفات بر مردار
قسم هر دار قوت زاغان است
همچو سیمرغ قاف عزت گیر
کو بعزلت امیر مرغان است
هر که را عقل و حکمت آیین است
همدم روح و نفس لقمان است
آنکه در طور قرب شد محرم
وارث علم پور عمران است

بحسد فرعون را که با طفلی
تا بکشتن بر آمد از جهلی
راز حکمت بحسب کام کسیست
هر که فتاح آب حیوان است
آنکه سر نبح اسماعیل
کرد نازل فتوح ریحان است
جانب مصر با برادرشان
که بمصر اندرای قربان است
یوسف مصر در چه کنعان
هر که اصلاح ماه کنعان است
محنت بندیان کسی داند
مزدی از رفاق اخوان است
وصل یوسف بود بقصب کسی
کو چو یوسف اسیر زندان است
مجلس غم بود بر بود و نشست
کو چو یعقوب زار و گریان است
دل که چون موم نیست نرم و سلیم
کو ندیم بکا و افغان است
دل نخواهش که سنگ و آهن است
دل نخواهش که سنگ و آهن است
هر که چون جغد مرد ویران است
هر کرا ره بکنج عرفان است
هر که چون کو اسیر جوکان است
انکه چون کو اسیر جوکان است
روز عاشق ز نابکاری بخت
چون شب زلف یار خفته است
ای دل ای بخت و از کو ز من
از یاس امید عربان است
کمن از دیشب کج که این ره رنج
متقاعف بر ای انسان است
آنکه هر دم ز پیش تیر قضا
گر دنم زیر طوق فرمان است
نشود منکر از و ساوس دیو
انکه قایل بنقص قرآن است
چه ز والست آنچه در ایام
هفته و عید و ماه و سالات است
بهر طوفان زشش جهت هردم
در بنای جهار ارکان است
تازه رویی کشت زار امید
زآب دیده نه زآب باران است
شسته از عکس خون زمین گلگون
جیب و دامان چرخ الوان است
ریخت بر خاک بس که خون شهید
عالم خاک معدن کان است

تو دل قبله جان گردان ز یک سو
ز صف دل به کن هر دو جان جانی
طوق جان ساز عشق کعبه آمد
چو طاعت کنه ز قرب و زلفا
توشه راه آخرت بر دارید
چو کنی معده پر ز غصه و ریح
هیچ بیماری اطعمه هر گو
از علوم کمال بی بهره است
نشناسد فراغت از جزا ری
برتر از غرب با رسد اق
عقل کامل بجا کند باور
هر بزرگی شد و رتبه عزاب
بشنو و بوی چه سخن از ره مهر
شد کنج روان پر ز انه
تو دو پا بر هیچو حباب
صوفی از آب پر کن ز انگبه
شاه و شهزاده و دست افخ
هر چه کاری همان درو می
از خیالان که گل کند در جب
خلق از او سرات جنت سرشتا
الغاز مبنی که بر سری امروز
بر شفق مرحی که می بینی
دهن و گوش و چشم و بینی و رویا

تو دل قبله جان گردان ز یک سو
ز صف دل به کن هر دو جان جانی
طوق جان ساز عشق کعبه آمد
چو طاعت کنه ز قرب و زلفا
توشه راه آخرت بر دارید
چو کنی معده پر ز غصه و ریح
هیچ بیماری اطعمه هر گو
از علوم کمال بی بهره است
نشناسد فراغت از جزا ری
برتر از غرب با رسد اق
عقل کامل بجا کند باور
هر بزرگی شد و رتبه عزاب
بشنو و بوی چه سخن از ره مهر
شد کنج روان پر ز انه
تو دو پا بر هیچو حباب
صوفی از آب پر کن ز انگبه
شاه و شهزاده و دست افخ
هر چه کاری همان درو می
از خیالان که گل کند در جب
خلق از او سرات جنت سرشتا
الغاز مبنی که بر سری امروز
بر شفق مرحی که می بینی
دهن و گوش و چشم و بینی و رویا

منقطه و جمله حاصلات ما را ... دولت ز غیر او بست ی

با هستی تو جمله جهان نیست ... بنمای همین یکی غیر او کیست

از هستی غیر دوست کیسل ... از نیست کمی مگر و حاصل

هر چیز پسند حضرت اوست ... ما هم بر حق راضی و خوشیم

گر زهر دهد خوریم چون نوشش ... هستیم چو حلقه در گوشش

ما قلب و روان و تن فخر ایم ... خارج زنهه بود پنداریم

ما را بولای او امید است ... هر کو نه از اوست بی نصیب است

یک ذره ثنا جمله عالم ... او بحر محیط و قطره آدم

از هر کجا بیا حل آید ... چون قطره بجمله واصل آید

گر بگذری از دو بیضه و ریگ ... هست کعبه ز خوکه و ز سنگ

نفس از ره حرص و از بازار ... در حقه و حمد مشو گرفتار

از دام هوا کید شیطان ... پی خوف مباش تا بود جان

بس سر که از این دو رفت بر باد ... از وصلتشان کسی نشد شاد

از کید هوا و نفس کژ راه ... چون یوسف و پرتنیم در چاه

تا در تو هوای نفسی ... جان و تنت از بلا نجست

از دهره و از اهرمن حذر کن ... اندیشه ز شر این خطر کن

تا پاست این دو حد دشمن ... بر صورت اژدرست و بهمن

چون زین دو حد و کنی کناره ... بر خنگ فلک شوی سواره

از طوبی و سدره برتر آیی ... از هستی خود اگر برآیی

سجود تو عرش و فرش گردد ... گر دهر شود بجا طرب سرد

عقبیت سرای جاودانست ... فردوس کمین مکانست

اینها رو تو گر نه والیکم ... قرب حق و خدمت ملایک

قول تو حمد و مدح احمد ... کارنشه به سعی بسجد

اضافه از اینجا بر زبان نیست ... وان هم که بجانب روان نیست

فردی ز پیش از ابتدا نیست ... تا تا شود زوال حسد نیست

گر فقر کنی همین سعادت ... در عز و شرافت و عنایت

از راست رسد بآدمی راست ... نیکوی مدیح فخر آدم

سلطان حصار شهادت ... هر خیل حجاب را هدایت

یک گوشه نشین بارگه عرش ... محتاج درش ز عرش تا فرش

چشمه چشم اهل بینش ... فایض ز وجودش آفرینش

هر چیز که هست و بود و باشد ... او چون معرفت و دیگران پوست

عالم بوجود اوست قایم ... چون جمله بذات اوست دایم

نور احدیت و شمع ابرار ... روشن ز چراغ اوست اطوار

از نور درخشش چو مهر تابان ... ارض و فلک و بهشت پر دوان

هفت اختر نوربخش سیار ... از خاک درش برند انوار

تاج سه شرع خاک راهش ... هر چیز که هست در پناهش

از کتم عدم چو او نیامد ... آدم که بر آمد او سر آمد

عالم حدث و وجود بیشی ... کی بود بشب که بود بودیش

آدم که ز کزین سجده آمد ... در ملت دین احمد آمد

بر خلق خدا لطیفه زان شد ... کان نور نهیز زان برون شد

جان نثارش دادم ... صلوات و سلام بادا دم

هر کو نه مطیع امر پت است ... چون خاک بر کذار ایست است

هرگز نرسد بخیر و خوشی ... پا و سر شان چو مار کوپا

ای طایفه جهول نادان ... بگذار تف نار سیزان

یا امر مران دیو سیرت ... منشین نفسی مشو نصیحت

خود را مطیع مصطفا باش ... از منکر مصطفا جدا باش

خوانی که بیشه در نمایند
جز وی اثار بیش نمانند
گر احمد آل را مطیعی
نظم در بسته را بدیعی
در زانکه بشرع و دین احمد
با نیکی و نیکنامی و مهتر
جز عقد و حمد قرین نداری
گر برسد اب دیده یاری
ان کن که ترا نجات آید
نه سخت و اندوهناک آید
بهتر ز ولای احمد و آل
چیزی نبود ز مال و احوال
این نشئه منظم بروین
چون حرز بیاز دیان جانبند
تا امن زبین و دیو با شی
فارغ ز شمار هر بلایی
در خلد برو با طن تو جز این
نغمه و مدح نیست آیین
تا عمر بود اگر بسنجی
هرگه که ازین نبند بگنجی
نقد دنیا فنا پذیرد
گنج عقبی خلل نپذیرد
عاقل نبود ز دست ذوقت
غافل منشین چو هست فرصت
برخیز که وقت کار شد تنگ
کی راه بری بمرکب لنگ
این راه بغد و پست پرخوف
کو را نکرانه است نه توقف
در هر قدمش هزار خسته
افتاده و ز حیات رسته
گویا که نبوده است هرگز
این طایفه را نه فرد نه فرز
چون حال همه چنین است اخر
از خاص و عوام بروفاخر
ان به که پی غم اهل دنیا
برسم پی هم زیاد عقبی
حیف چنین شه ان تهی دست
زاجا بسرای اخرت رست
کاری که بکار ان سزاید
او راست که او بدان گراید
هر کس که ز دین یافت بهره
برسم خورد از زمانه دهره
در دین هر کس که استوارست
از جور بسهر در حمایت
بر دهر و سپهر تکیه کم کن
جان فارغ ازین غم و الم کن

نوبت بگزین و صبر پیش ار
از هر چه نه اوست باش بیزار
دار اپرست و ذکر او کن
روی دل خود بدو بسوی او کن
دار اخوای نه از هر چیز
بگذار ز غیر خویشتن نیز
هستی تو در شمر نگنجد
شوخیست که در اثر نگنجد
چون نیست شوی ز هستی جان
باقی گردی بجان جانان
هر کس که بدند کیش مذهش داد
از بند زمانه کشت آزاد
جز طاعت و بندگی کمین خوی
سوی طالب روی او ز هر سوی
دیده ببوی او نظر کن
از کبر و نخوت او حذر کن
تا در تن تو دلست محرم
جانت نشود بدوست خرم
آدل ذهی و جان نکاهی
اگه نشوی ز انچه خواهی
هر چیز که حاصل دل و جانست
آن نقد روان و گنج پنهانست
این گنج بهیچ در کف اید
جز بر پی رنج مراد کس نیاید
تا خسته بزخم نارسائی
ره برنبری بگنج جانفزائی
بس زخم زمانه گنج خوردم
تا زاده بنقد گنج بردم
اکنون که مراد حاصل امد
او ازده مرگ اجل امد
جز دادن جانت چاره نبود
کر معتقدی و گر معتبر بود
این مشنوی از نظم فضولی ابیات
ای غره و مغرور تا چند
گر نظم تو نه حدیث بودی
گوشش که چنین سخن شنودی
ور لیست که ختم سازی این نظم
در اتمامش روان کنی چشم
یک ادب فضول بکنار
خاموش نشین و عذر پیش ار
ختم سخنت چو حمد و نعت است
لابد نظمت شفیع نعت است
جز حمد و ثنای احمد و آل
باشد آن شغل سر بسر خال
یارب بولای آل احمد
مقرون دار این نظام امجد

چنانکه ماه از فرض و نور است | تا انکه بهشت و دوزخ و حور است
این در تعلیم جاودان دارد | در مدحت اهل بیت اطهار
تا مهت کواکب سمواست | بر اخوه آل باد صلوات

مقاله هفتم در توحید و مکاشفه و شاهد و اتحاد و صفا و مشاهده و مجاهده و مناسبش سخن و صناعت و نهایت و غایت او

بستم بمیان جان کمر وار | فرمان و اطاعتش دگر بار
تا جان و دلست در تن من | در بندگیش نکوشم یکدم
از روی یقین و صدق تحقیق | هموار و پرستمش بتوفیق
چون جان و تن دلست و دیده | هرچیز باو خوش گزیده
ما او را نیم و حکم او راست | بد نیست هرانچه او نکو راست
در علم عطا کسی که چون است | اکاهیش از درون پرون است
پند بر انچه نفس خواهد | کو خواهش نفس جان بکاهد
مثل نفس از هوا نگهدار | پرهیز ز کید دیو مکار
ابلیس نگنده دام لعنت | تا ره نزدت بوقت فرصت
بگریز ز دیو و در حق آویز | تا بتوانی ز دیو بگریز
خلوت بگزین زهر چه جز اوست | از مغز حدیث کو ز انپوست
عالم همه اوست غیر او کیست | از هست سخن بگو نه از نیست
زنهار که خود بهست منگر | کز هستی تست نیست بدتر
منگر و حذر کن از غرورش | بشناس فراخ حوصلیش
دوزخ شرری ز نار قهرش | جنت فرحی ز نزل بهرش
او را که از انست دانش و داد | از داد زید ز جور استاد
جز رحمت و مغفرت نه پسند | آن بس که خدمتش کز پسند
بر تارک عرش پا نهادست | بر درگهش انچه سر فتادست

بر نه فلک از شرف کند فخر | انکو بر ده ز رحمتش بهر
از شوق تقرب جنابش | وز رغبت موقف حسابش
شب تا بسحر ز درس و اوراد | کن خاطر نا شکیب خود شاد
فرصت چو ز راست غرم ره کن | جان و دل و تن فدای شه کن
در راه وفا و دوست داری | بهتر نبود ز جان سپاری
جان را بر ضای دوست دادن | خوشتر ز در جهان کشادن
جان گنج بهشت جاودانست | مفتاح بهشت عدن جانست
کر جان بپسند برد از و باج | کی خلد شود ترا مباح
آن کن که رضای دوست باشد | بگذر ز هر انچه او نخواهد
بر در که او قبول در رد کیست | رد کرده او قبول کس نیست
رو در پی شاهی آمان نیا پی | کر شاهی آمان نیا پی
انکس که کلام او نخواند | آیات و صفات او ندانند
مانند خری به ان که ان بار | کو را صحف و حطب بود دبار
جز هر دو بوزن یک شمارد | هر کار فضیلت ندارد
زین گفتن فخ پند بر گیر | ای پند بجان خویش پذیر
شاید که ترا بکار آید | از مشکل تو کره کشاید
آنرا ده و دان تو این سخن را | بشنو تو نصیحت حسن را
لطف حسنم گواه حالست | هر چه نه حسن بود وبالست
گر شاه سؤال من شنیدی | بر چیله جهان پسر ندیدی
انگشت چرا گزیده از ریشک | خونین زچه داشتی رخ از اشک
خال رخ دوست دام دانست | بنده بچه نازش اشیانست
زلف ار نه نقاب دار انروست | ار بهر چه فید تا رگیوست
بر طاق ز بر چه بسته انست | جان و دل خسته تنگه است

ای غمزه‌ات کشته‌ها بسی غمزه‌ی تو خسته کشته است
بر طبع کجا توان زدن آن کو سرو صنوبرش بود پست
بر سینه مجسم خاکش دیده شده هست آماکش
او هست ز نافش آب خورده کوثر ز بهشت جایت برده
آویخته طور از میانش پوسته لباق اعشی رانش
از ظاهر و باطنش هویدا نوری که ز طور شد بتجلی
گر پرده بر انگنم ز رویش واجب شمری بحق سجودش
فرعون هوا یه سحر چشمان هنگام گرسنه کرده پنهان
از حلقه زلف و تار کاکل آویخته حجرهای بابل
او هر چه نشان و نام دارست حسن و خوبی جهان ازاست
مطلوب جهان و جان کونست اورا ز خدا هیئه حوست
شایسته لطف با و شایست پرورده نعمت الهیست
فخر و شرفش کواه دارم کافنده و قولش اعتبارم
تا رحمت او مرا ست شامل منت نکشم ز عقل کامل
بر خاک درش چو چه سایم هر چیز که آرزوست یابم
هر دم که بمهر او بر ارم مطلوب جهان کنه چارم
هر کس که نخدمتش نه بسته برتر شود از سپهر اخضر
پی طاعت او بقول بیهود از فاعل فضل خیر بیحد
یک قطره ز بحر رحمت او شوید رخ عبد حضرت او
از حضرت او کسی که رخ تافت در ویل عذاب جاودانست
وانکس که قبول حضرتش کشت آماده فضل و رحمتش گشت
باهر که مطاع او جنابست چونست که قرب او صوابست
وز هر چه خلاف اوست بگریز در دامن قرب او در آویز

مستزاد پهنیت تا ب قدرت آن کن که رسند زخم هجرت
زاد ره آخرت چو تقویست بشتاب و بخواه او ازو توفیق
آن کن که خجل بحشر نایی پی زاد خجل شوی کرایی
باز آمدن تو در قیامت با دست تهی بود ندامت
ضد کفت تو شکر صابرست آزادی تو ز بردبارست
از عفو و تحمل و شکیبا فرزانه شوی بدین و دنیا
گر عقل و تمیز و فکر داری از شر زمانه در حصاری
در فکر و خرد ترا اناث شد هر لحظه ترا غمی فزاید
زین بس بکتاب و زبانزا تاریک مکن دل و روان را
خاموش شو و خمول کم کوی تا خشک نگردد آب در جوی
پندی بهزار درهم ارزد از کش بهروان بکار بد
دهقان بپسر نصیحت این کفت تا سفله دری گران بهاست
کین نوردو دیده پند برکیر وز کفته من بهانش دلکیر
ستیز هر هر چه خیز کج رو این باخ نخ نغز شنو
از باد هوا مخواه سایه بر آب روان مساز پایه
کیهان نه محل اعتماد تست زیرا که اصل آب باد تست
کا هیچوانی بدین دو سرکش مستیز و مساز خود منوش
از آتش و آب بر حذر باش چون خاص ز عامیان او باش
آتش چو علم کند با فلاک سوزد همه تن ز تابش خاک
کر خاک ضعیف مست پی قدر از عنصر و اخترش بود بهر
حاصل که ازین چهار عنصر ما دارند اثر چو عبد و چو حر
هموار ره دین صفات باشد برزینت قدر خویش کوشد
تا الکه بنص قول مرسل معدوم شوند همچو اوّل

نقد بیهده گواه اینست ۰ باطل شمر انچه غیر دینست
من نیز کنم همه یکانه ۰ تا هر که بر د فتد بر د خانه
زین بس ندهم تظلیم را پیچ ۰ تا قافیه را برد بترتیب
ابیات تظلیم چند سازم ۰ محمود اگر شود ایازم
از یوسف معراج جوئی ۰ بستاند تظلم از نکوئی
از چاه برآورم چو پیشان ۰ مشهور شوم بگوی برزن
عذرا بطواف وامق آرم ۰ مجنون چو پلیش سپارم
چون نظم قرین چند سازم ۰ بر کس نبود اگر نیازم
این مشرقی این نظیم موزون ۰ کن ختم بذکر و ختم چون
بستم لب و دیده زین ترنم ۰ زیرا که شد خزم من بین خزم
من بعد نیارم نظم کوشم ۰ چون پر شد ازین نظیم گوشم
یارب بصفای دودمانش ۰ یارب بصفای پاک جانش
کین نظم بمدح آل احمد ۰ جاوید بدارش و مخلد
از ملک و ملک سلام یابد ۰ تا روز جزا باو ثواب
بر آل او تا بجانش ۰ از حق صلوات جاودانش
هر کس که جزاین عقیده دارد ۰ گر کشته شود دیت ندارد

مقاله هشتم در پندنامه و عجایب مقال و غرایب احوال و موعظه

ای شیفته جهان غدار ۰ مغرور مشو بگنج و دینار
حق را بپرست از دل و جان ۰ پوسته در اشکار و پنهان
از یاد خدا مباش غافل ۰ بگذر ز خیالهای باطل
یاری ز خدا طلب بهر کار ۰ از خلق طمع ببر بگیار
خشنودی دوست کوش از جهت ۰ آندم که چو عاقلان کنی زیست
پرهیز نماز رجس عادت ۰ آنور ده چراغ طاعت

در مرگ برادر جوانمرگ

در مرگ برادر جوانمرگ خویش گوید

ای برادر چرا پسندیدی ۰ در دین خویش خود پسندیدی
از کین گمان مخواه در پیش ۰ بد دشمن و دوست بد میندیش
اندوه همه از درون برون کن ۰ بر مهر و وفا دل آزمون کن
بگذار و بگذر از دل خویش ۰ هموار بر استی سخن کوی
گر دون نه بکام تو شود چیر ۰ جان تو شود ز زندگی سیر
هر کار که میکنی بنام کام ۰ باید که نظر کنی بانجام
ار صبر اگر ملالت آید ۰ جز صبر بکار ما نیاید
هم کمترین که نیست هیدم ۰ در عالم خاک جنس آدم
با ناکس و کس اگر در آئی ۰ لابد کرسی بر آشنائی
با شش تنیا ز مهده عهدها بر ۰ بیحفظ حواس ار درون کوی از خطا
احمق اگرش کنی گرامی ۰ آخر بلغط فتد زخامی
با ابله چیره دگو راز ۰ ره پیش خودش مده بانباز
با عام سخن مگو ز اسرار ۰ کز جهل درون شود در انکار
چون باد سبک عنان شتابان ۰ بیهوده مگرد در بیابان
خود را بجهار اگر نسیجی ۰ ز اغرق در زمین نگنجی
هر لحظه ز پشت خویش این آب ۰ بیهوده مریز بیهوده متاب
هر نطفه که افتد از تو در خاک ۰ مانند تو گوهری بود پاک
کم گوی سخن اگر تو اینی ۰ بسیار مگو که باز نانی
از ریشه کن انگهی سخن گوی ۰ بر کشتن بهمه دمن خوی
خوشگوی ز هر جهت که گوئی ۰ چیزی نبود به از نکوئی
ز انهار مگو به پیش زن راز ۰ چون راز تو گفت خواه او باز
فرزند بعلم و دین ده امروز ۰ تا بو که شود بحشر فیروز
فرزند که علم دین ندارد ۰ شک نیست که او یقین ندارد

فرزند گرش عزیز داری — از عزت تو فقد نجاری
فرزند دل عزیز میدار — از مصلحت زبان کشی دار
فرزند که با بدان نشیند — همواره بجز بدی نبیند
گفتار بصحبت بدانش — آلوده کمن بعمد دامنش
با پیر کهن ز راه احسان — تعظیم نمای از دل و جان
کم گوی سخن که نیست نیکو — اقرار سخن ز قول بدگوی
بر گفته بجز دان هشیار — افسار زخامه پند بردار
در کار تو هر که بردرنجی — آن رنج بخسه از و بسنجی
هم علم قدم نه ای خردمند — کز جهل کسی نشد برومند
هر کس که عزیزی از تو یابد — او را خواری دگر نتابد
بشنو سخن و نکو براندیش — منما که شنیده ام ازین پیش
هر کس که به بد بود گمانش — حاجت نبود با متحانش
بدگوی مده به پیش خود جای — حیف است که از بدان خوری پای
از صحبت جاهلان حذر کن — اندیشه ز خوف این خطر کن
آنکس که ترا به بد دهد راه — خواهد گذشت چو خویشتن گاه
طمار جسود به سر را — در پهلوی خویشتن مده را
از عیب کسان به بند دیده — چون جمله خدای آفریده
در ذرات پاکی نظر هین — هر ذره ز خویش خوبتر بین
چون شمع اگر روان بسوزی — خورشید صفت جهان فروزی
دل کعبه اهل دانش آمد — زان قبله آفرینش آمد
آباد کن ار توانی ایدل — مخروبه دل نه خانه گل
دیده ز حرام پوش زنهار — در دام نظر مشو گرفتار
از غیبت و فحش لب چو بستی — رو کز من زمانه رستی

هر شعله که خیزد از زبانت — روشن نماند چراغ جانت
ای عزیز تا توانی — از دست مده برای کاهی
شد دوم کمن ز سفره خویش — بیچاره مستمند درویش
خوش نظر کمن بجاه دنیا — باید که همه عزیز داری
تعظیم نگه دو تو انی — لیکن بدو نیک خوند اینی
بیهوده گهی ناسزا ور — آگه چو نه ز اصل هر کار
گر احمقی از تو کینه خواهد — از کینه خود بسر در آید
درویشی اگر نشیندت پیش — عذرش بپذیر از عدد پیش
بر کرده های ناسپاسان — بسیار مگر دهیچ دانان
عزت مطلب که خوار گردی — چون خاک بر هگذار گردی
راز دل خود مگو بهر کس — همراز تو کردگار تو بس
چرا نا کمن که نا توانند — اینان قدر شتاب دانند
از مال رسان بر سایلان بهره — کم کن با سیر و پی بقعر
حق هر کسی بجای میدان — خواه از خلق و خواه از یزدان
از هیچکس هیچگی مجو هرگز — کز مور ضعیف تر زبونی
منگر سوی عیب کو نهان است — زیرا که خدا عیب دان است
تاریکی دل ز ناسپاسیست — انوار ز دان ز حق شناسیست
دل تنگ مشو به هر کم و بیش — شر را بگذار و خیر اندیش
خفته چین بهده بکن خویش — تا کی نه نازدت ترا کیش
خواهی که قرین نیک مردی — بگزین ز زمانه نیک مردی
در کاه غضب نما تو قصف — چه چند انکه نباشدت تاسف
با بنده و طفل بر کرانباش — وز رحمک و مزح بر کران باش
از نیست ترا خدای داغر — از بخل مکن سیه دل و چهره

خود بستهٔ پیش کن نکو دستی ۔۔۔ کاینست طریق حق پرستی
از خود منما هر آنچه در اسنی ۔۔۔ همچو ده کوی تا تو آنیی
اندیشه کن آنچه گردخوانی ۔۔۔ مسلمان مقرر و ثنائی
بر هرچه گذشت غم چه حاصل ۔۔۔ وز نامده نیز باک کن دل
عیسی کز آن دایر برین شد ۔۔۔ چون مرده آسمان نشین شد
در کعبه و دیر جوی حق را ۔۔۔ ای طالب حق گذار دق را
گر زنده دلی و پاک بینی ۔۔۔ از مرده به نیکوی نمایی
دشمن بتو گر شود ز اندیش ۔۔۔ بر دوستیش وفا نمایش
در دین خدا و کیش کافست ۔۔۔ با دشمن و دوست باش یارا
هر چیز که ترک کردی او را ۔۔۔ از گفتن او مبر زبان را
زین پیش بزشتی و نکوئی ۔۔۔ عیب هنر کسان نجوئی
زنهار مخور طعام بیگانه ۔۔۔ تا هیچ نتالی از شبانگاه
چون شب خوانی برسم عادت ۔۔۔ خالص مخلص بگو شهادت
چون صبح زخواب سر برآری ۔۔۔ رو جانب کعبه باز داری
تکبیر و نماز چون کنی خاص ۔۔۔ الحمد بخوان پس آنگه اخلاص
اندیشه آخرت کن امروز ۔۔۔ تا بوکه شوی بحشر فیروز
اوقات کمن بیهده صرف ۔۔۔ کاهی و بخور و گاه در حرف
هرون چو کنی بپاکی آراست ۔۔۔ در حبس دمون گر کم برجاست
صورت چو کنی گر انبیائی ۔۔۔ تا جان ندوزی شوی شقی
گر نانی اگر فقیر و خسته ۔۔۔ در چنگ اجل شوی شکسته
خواهی که شوی ز خود دیگانه ۔۔۔ در دادن جان کمن بهانه
با خلق خدا بگانه و بیگانه شو ۔۔۔ می باش بخلق و لطف همراه
از دست و زبانت ار بر آید ۔۔۔ آنکس که ترا بجان بخواهد

از رحمت حق نباشد امید مشو ۔۔۔ گر خلقی نباشد از تو خشنود
از رحمت حق نباشی نومید ۔۔۔ با خوف خدایش نیز جاوید
خال تو اگر شود ز مستی زل ۔۔۔ جان در تن تو شود معطل
تو مشو ز ادب چو مست بیدل ۔۔۔ کم بکوی ز کشه و بشنیده
از یاد خدا مباش غافل ۔۔۔ کز هر ز خیالهای باطل
اندیشه و هشدار را کن ۔۔۔ روی دل خود سوی خدا کن
بیگانه شو از خیال و از عالم ۔۔۔ کت نفس نرند جنس آدم
از ظلمت کفر و نور ایمان ۔۔۔ چون مهره مار شوی درخشان
وحدت نیابی ز کثرت غیر ۔۔۔ تا نشود شوی ز کعبه و دیر
بگذر ز علایق زمانه ۔۔۔ تا باز رسی بآن یگانه
باز آمدنت که حشر عامست ۔۔۔ کارت انجا کجا تمامست
در زهره خاص شو کنون تو ۔۔۔ وز چنگ اجل مشو زبون تو
اول بس که خلعت روان یافت ۔۔۔ باز آمد و عرش آشیان یافت
باز آمدنی گر انجان است ۔۔۔ حشر خواص مجاهدان است
پرسنده بکاست تا بکویم ۔۔۔ دل زنده کراست تا بجویم
من بنده که عار کانیا تم ۔۔۔ جوینده چشمه حیاتم
از آب حیات جاودانی ۔۔۔ مخمور رم صافیا ئودانی
امید من از تو شد پذیره ۔۔۔ همواره بود چنین و بیره
تا خاک در تو چشم من دید ۔۔۔ انوار بهر دمه بخشید
با دانکی بنور قایم ۔۔۔ اینها دیده نور بخش دایم
بر هر چه زیاده رفت گفتار ۔۔۔ عذریست بجز بنوع زار
نورش ده از سراب تحقیق ۔۔۔ هر امش کن چراغ توفیق
بر جمله خلق از کرامت ۔۔۔ بنمای رهی سوی سلامت

چون نسبت دست نارسا دست — امید کسی با که تو باشی و بست
دست از تو و امید از ما — ما را تو بجود خود بخش
چون اغبر داشت از تو ننگ — سر بر در تو نهاد پاک و ناپاک
ناپاکی ما پاکیان بخش — یا رب تو نگاه دار خاکیان را

مقالهٔ سیم در موعظه و نصیحت و شمه از احوال و اقوال و سیاق و تذکر بعضی نکات و فواید مناجات

ای نفس سبک سر گرانبار — بر اصل رجوع کن دگر بار
زین تیره مغاک سر برآور — بر فرق سپهر فرش گستر
تا چند درین مضیق میره — همچو دل و روح در حصیره
بشکن قفس روز دهر بگسل — چون نیست ترا درو مقامل
عیسی که بر آسمان نشست — آزاد از ین مضیق پیوست
با روح گرت هوای طرب است — همرای جسم با تو تعصب است
پیوند ببند ازین علایق — چون روح برآ ازین مضایق
در دام هوا مشو گرفتار — از گردن روح بند بردار
تا چند برای شهوت و آز — همچو دل و روح دردم ساز
از حقد و حسد مخواه دلریش — یکباره ازین دو خو بیندیش
کز حقد و حسد شود قرینت — تبدیل شود به ننگ یقینت
با حقد و حسد مباش دمساز — کیمیاره بپرز حرص و آز آره
فرعون هوا که دیو زاد است — آتش او صفت هوا داد است
فرعون هوا چو سلطنت یافت — از دیده کلیم روح اندخت
نمرود که منکر خلیل است — کی دوست بخالق جلیل است
هر چیز نگه غیر دوست باشد — معنیش مشو که پوست باشد
جز دوست که جای اعتماد است — دیگر همه در شمار باد است

زنهار بر دون کن ای نازنین شیوه و ناز — فضا نه میشه م از عشوه ای کجا نازی
اگر خبر بخلی نبود زبیم چه عجب — غریق نور بخلی نترسد از افول
دعا نه میکنم از کردهای نفس گریزان — چه باک من با من ای زمان بگریز
شنای او نه منم از صفت صاحب شرع — که معتقد ای رسل بود و افتخار نبیز
دعوی فقر مست و شمار من مرفقر — ز فقر با چی پایه دست م بر تر
زوج روی نگار بین چو خواندم الحمد — بیاد دادم یکباره حاصل دفتر
زکی روی که مرا بود همچو زین پیدا — بر استی رخت مدبل نکی کیست
بگفتا هر اللغو بر زبان دادم — که وصف ذات تو افزون بود ز حصر
مرا چه قدرت دگر از زبان تو گویم — ولای تو بخود چه حجت من کست
تو مهری و سپهر اره پی نیاز از خلق — سپهر پرسه و مهر بر است و در
هر چه هست تو ئی غیر تو سراب خیال — که نیست هست نگردد و نیست هست دگر
گر تو نگوئی هستم ز هستگان شستی — پا نیستی افزار کن مشو کافر
پیوسته با طل بر وی حقه بشر کرد کفر — چو صبح صادق بنمای شاهدی چون خور
ز آسمان دم روز و شب مرو خورشید — یکی زخفه خود دیگری برآرد سه
شب مرا که ز شبح جهان بفرو زی — هزار مرتبه خوشتر مرا ز نور قمر
پسر به خوبی تو کرد همبر کشتی فاش — ز حسن و خوبی یوسف زنام بیزاش
لبری تو کرد جانم فدای نامت باد — چو خانمت که زبان فاخرات دلی منظر
ز هر جنبش صورت چو حرص می در جوشش — تم ز پیش دلکش نما دو در کوشش
سبه و قامت و باریکی میان و دهان — پسر چو تو نبود در حجاز و مصر و عم
خمان ز چشم و چشمی در آبشی و مر — که پای مزد تو ارم ز مجر دیده دم
شراب و خل و می رود نالهای غرغر — خوشست با تو بر غم حسود بد گو هم
تو چنانکه مرا مست کس نیارد گفت — بود حسنش نام چنان چون دختر
بس بس خود که خبر و عذر میار — کجا قصیده بخوان در مناقب حیدر

بباغ مدحت او همچو بلبلان بسرا
چو عود و شکر من را بسوز و درکش
چو تیغ غمزه کشی ای پسر روا باشد
خیال روی تو چون شمس بست دیده من
چگونه خواب درآید بروز چشم
ز خاکپای تو نگذرم که مانده ام قاصر
ز جان توانم دوری ولی ز خاکدرت
جهان سیاه شد از فرقت تو چون رویا
اگر بمهر رخت مشرقی نزادی جان
دو اسپه تاخت بهر جا که عزم او خواهد
کسی بفضل و هنر با منش سر جدال نداشت
چو باد پای سخن را عنان دهم که ببرد
الا حیا چو روی از ره خطا بتپد
برای دیدن الحیات و صحبت خضر
من ای حیات مصفا برای زنده دلان
ز بندگی تو محروم باشم ار بدهم
شنایم من ازان ساغر بجا کوبی
ازین پسین فلک ار سر بود تلاج مرا
منم که باد بمانند ذهن غنائی من
بوقت حمله دارم سر زمانه بپند
زمانه کیست که با من نگیرد برخیزد
ز بحر طبع لطیفم سحاب گر نکند
بخیره خیره مشو خانه من بتمثل سنج

خجانه گیرد برقص ار روح رامش گیرد
که روح عیسی بوئی برد ازین عنبر
که جان و تن همه سازم فدای آن خنجر
بدل نمود به یکبار رخ بخواب و بسر
که جای خواب بود دیده و چشم من نشتر
به جای آب ز چشم روان شود اشکر
محال دانم صبر از چنین خطیر خطر
که دیده روشن سازم ز طلعت دگر
چو آفتاب نکشتی بملک شعر اندر
دو تیغه ز دو بران سپاه تیره تر
صلات هر که پارد بدین و تیر مضر
چو تخت و فوق برکام اوچ برد چو سپهر
زمن برو بر آن مشک ناب نشمارد عنبر
چو ماچه ریخ ز ظلمت کشید اسکندر
به سلک نظم کشیدم ز بحر دیده بدر
که آیی سه کوبت به حشمت سنجر
که موج دهر کنم با سپهر دون لنگر
ازین قبل بسرم کرده دهر دون سپر
منم کز آب برارم بگاه بوی عنبر
بگاه لابه نهم دست چرخ در چنبر
سپهر چیست که از رای من بود چاکر
طمع چه سان بر جهان میکند تا ننهد
که قلب ناسره بتوان شناخت از سنجر

بجوی خشم طبعم برای زینت خلقت
چو قطره مردمی افتاده بود در عالم
کنون مجرد و بی قید و بی نیاز شدم
نشان محلی آتشم از که پرسی
خموش چند خموش ز جهانیان خواهی

ابتناع الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمشاهده والعصاصه

حدیث غم بگذار و دمت شراب بیار
برق سبزه و دکل با جامه در چمن ما
بروی شاهد گل بار و نوشش و عشرت کن
چو شمل می دو سه روزی گر اکنون هست
دار چشم وفا از زمانه بر همه
بچشم عقل نظر کن بدین که در چرخ
ز شرط عقل بود کاندرین رباط دودر
چو جای ترهت روح تو زان سوی هست
هوای سدره و طوبی مپز دماغ خودت
درین دو روزه اقامت عمارت کهن
لب از فضول ببند و درین بحث کمتر
چو هیچ چیز باطل نیافرید خدای
ز انظر هر چه گرشت است نیست عجب
ز ذره واحد مطلق جهان پدید آمد
تو جمله خویشتن تیز کن بجوی و زشت
صفات حق همه مستحسن و میرانند
ز شهر دیو و ز اخوان او مشو ایمن

بجوی دیان چه کرانه داد طوفان کمتر
نخاک کردم از نکته شوخان دفتر
خلاص یابم از اختلاف خیر و شر
خبر ز خویش ندارم زمن مپرس خبر
ز کبر در گذر و اعتذار پیش آور

بریز خون رز اندر چاله فصل بهار
که در چمن می گلگون خوشست و رویگار
که هست یکدو سه روزی کل شکفته بیار
که فارغ آیی از شغل دهر بیخبار
اگر ترا بست بسر دیده اولوالابصار
نگار خاک بزیر سپهر آتش بار
مسافران گشاده پی هر ورد با هر
مسافرجای نشیمن درین شکسته حصار
دماغ خود متعفن مکن ازین مردار
بگار آخرت خویش صرف کن زنهار
که عیب صانع کفرانست گفت هشدار
خدایرا که یاطل نیافرید و گر نظر مگمار
ز ان بوحدت از کثرت بود انکار
بنور مسیح ز ازین نور جمله نظار
بین کمیت ترا بهر و از علوم کبار
ز مدح و ذم ظلوم و جهول بی مقدار
گرفت شرط حزم ازمن بودن از اشرار

چو عون حق و دست قرم پیمان کی | کو عزم بحر امنیت و کو مشق صفا
بزن بزن سر لا راه بیخ الا هو | کو های هوی تو بر دار و از میان اغیار
اگر بیخ زندت مناسب سر دعوت | کو باشادت نیکو ست رفتن آخر کار
بجمعی که بود حشر انبیا و رسل | شهید و آور احمد کلام و برخ جذاب
چو خلق مشرق و مغرب زحق امان آرند | تو نیز نوحه کنان پای کوب و دست بزن
شفیع تست محمد علیست نام ولی | به ایشان چو ترا افتخاست باک مدار
بهشت و دوزخ مهر علی و بغض علیست | تو در بهشت در اخصم در سقر بگذار
مهیا صف ارواح خواه و غدا | بگیر دست من سوخته زار زار
مرا ولایت او طاعت است زهر کمی کمتر | به مهر آل علی عالمم بوزن درار
مرا امیدی باقی ز خیر دیگر هیچ | پذیر عذرم و امید من بخیر بدار
تو تا کرامت خیر و عطاست زینهار | زمن گناه و خطا و قبایح و انکار
توان کنی ز کرامت مرا این کم و بیش | تو ز کرامت و خیر و ذمن شر اصرار
چو باز دارم از قهر تو بحر خشم آیان | گر دور دارم از قرب تو بحر اغیار
تو آن کن ار کرمت کان ترا بود درخور | من این کنم که مرا در خور است بیشکار
تو باز دار مرا از انچنیت در خور تو | وگرنه انچه مرا در خور است نیست بکار
تو در صناعت استاد و من جدا شاگرد | تو در علوم محیط و بحیل من مختار
به من بگار خدا از شوق یا دشمن خوی | تو نیکجا بسد از علم عالم دیدار
مرا قبیح و دمیت زمن شود صادر | عجیل دست ز تو شود الطاف
اگر ز کتم عدم تا بشهر بند وجود | قبیح تر بمثل بود و بمحو من جاندار
امید بود که بر من بجار نگذشتی | چو این مجال بود و جمله دانت اوی عار
اگر ز نگ دوئی خط دهی | بر بنا و نیره کنم تا بحشر من نگرار
چو بیدراه تو نمی بود و در باب | بهشت خویش کنم بست و مست جز تو زار
زمن بهستی خود ناطقم معاذ الله | گر نیست را بجود بیچ قوت گفتار

دراه در بستم چشم در اینه طوطی | چو استماع کند صوت نالهای هزار
منم فرو شده چون طوطی اندر اینه | خموش و از من این نالهای بر آید زار
اگر تو بشکر این صوت نقر برگر | که صوت نقر هر اینه ای موسیقار
بموز سر بگو بسد بهر پیان کردم | چو باز پای این مشرقی کمن نگرار
نگاه دار و بجا دوی عقل کن تقوی | خموش باش و مکوبش منکر عیار

در اشارة الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة العلیة

سفید دم که دود باد دامن کهزار | هزار ناله بر اید ز جان بسیل زار
اگر ز هیچ جهان باد مشک بیز آید | ز رنگ خون جگر از ناف اهوی تاتار
بتت از انچه جهت سه گو ارنشیند | در انچنین سره و فتی که کل دهد اخبار
تمام چشم شده ز نکس از تفرج کل | تمام گوش شده ز نسترن ز صوت هزار
دو پای بر ده و فرد سر و سوسن آزاد | دو دست بر زده بر سرو شوق چنار
اگرچه لاله بصحرا می سکاله مع | بصد زبان شده سوسن بباغ شکر گزار
بخار ابر بطرف سماق خوشت و چمنی | که باد مشکفشانست و ابر گوهر بار
ز اعتدال هوا خاک زر شود امروز | که لاله طبع سمندر گرفت و گل شد نار
که واقف از بن مطرب و از ان مقامی | که در چه وقت ز دل مهر مهر و قرار
یکی ز مجد مسبب حزد کند و از بند | یکی ز گیسو مشکین می بند و مار
یکی ز نرگس بیمار زهر بر چشمه | یکی بنوش لب از پای دل بر اورد خار
گر همیشه دل و دل بر دیگری گیرد | بیچ غره بر اید ز لال کفر دمار
در چاکر نه چنین مطرب و چنین مقامی | که وصف کرد م از صد یکی و صد هزار
باستانه شاه نجف امام بحق | ولی بار خدا شاه باز شیر شکار
ولی ابن عم مصطفی و زوج بتول | سه افاضل دوران ولی با مقدار
مرا که چاکر و مولای او بود چنین | خدای عالم و آدم ز ان بود بیزار
حدیث ملک طی گر تو نشنیدستی | وگر شنیدی از بهر چیست این انکار

بروز معرکه کرز و الفقار دهد ... بغرم آن که جهان پاک سازد از اغیار
شعاع تیغش بر جان بدسگال افتد ... چنان که آتش سوزان میان خرمن خار
ستان رمحش در روز رزم بردارد ... تن مخالف اگر کوه باشد سنگ کنار
هر آنکه خاک شود زیر پای دلدل او ... چو زر کرد در دیده تو تیا جایز
کسی که سر ننهد آستان حکمش را ... بلند مرتبه گردد ولیک بر سر دار
سپهر منزلتا خاک آستانت را ... که بر شکسته نگهبت عبیر را بازار
سر پرتلک تو گاه عطارد و زهره ... هزار گونه معنی بدامن ابرار
نظام ملک نگیرد قوام پای حرمت ... اگر بود همه اجرامش فاضل اذناب
اگر بزهر رسد بوی مهر خاک درت ... تمام نوش شود زهر در طبیعت مار
کسی که از سر اخلاص با تو عهد نبست ... گست رشته عمرت اجل بگاری خاک
بران خدای که از کتم عدم هستی داد ... همی نگارد بر لوح نیستی آثار
بزرگوار خدایی که پای وزیر و سریر ... ز سنگ آب برون آرد و ز آب بخار
بخوشترین صفتی نقش بست صورت هیچ ... که خیره میشد ازلون لون او ابصار
عبد عی که در ابداع کائنات نداد ... هزار گنج نهانی ز دیده را اغیار
بحق قادر دانای صانعی سوگند ... که آب و خاک و هوا آفریده و آثار
معمّه ری که تقدیر در تن زهره ... ز راه لطف کند نوش و نیش با هم یار
جهانیی که در او صاف او فرومانند ... زبان طوطی شیرین کلام شکرگذار
بهای دهم اگر جاودان بهای بهاست ... بر استان جلالش همی نیابی بار
بران خدای که از ترک یک ادب ابلیس ... بتاخت بر در دولت سرای عزتش خوار
بران خدای که از هم قطره آدم ... گریست سیصد و پنجاه سال در کسار
بران کریم رحیمی که کوه های گناه ... بآب توبه فرو شوید از صفا کردار
بران خدای که شهر صبا بصرصر قهر ... بگرد زیر و زبر نیم لحظه در شب تار
بران خدای که گیرد شحر در جوشد ... نهان کند که نیابد کسی در و آثار

بران خدای که از نفخ روح مریم را ... نوید داد بگل مسیح دلفریب جوار
بران خدای که از مهر انبیا مهری ... نهاد بر سر گنج محمد مختار
چو خشم شد به محمد بنوت نگزاد ... سپاه داری امت به حیدر کرار
بران خدای که از کنج خانه حکمت ... بعلم و حلم بپاراست دین هشت چهار
برهنمای یقینا شاهباز سدره نشین ... که نیست بعد نبی غیر مرتضی سالار
بزرگوار خدایا بحق شاه نجف ... که بگذری ز گناهان جمله روز شمار
بخت مشرق زار ما توان عزیزان ... بفضل خویش ببخشی بزمره اطهار
شها بگلشن مدح تو طوطی گفتم ... بجای شکر گوهر فشاند از منقار
همیشه تا بود از چپ شب سفید صبح ... همیشه تا بفروزد چراغ لیل و نهار
چراغ دولت آل تو بر فروخته باد ... سر مخالف جاه تو باد بر سر دار

در ایضاح الطیبة والفرقة واللعب والمکاشرة والمصادقة

مرا ز کیسه ی مسکین بار داد خبر ... نسیم ناف کشای شمال وقت سحر
بگاه پویه معطر کن دماغ خرد ... بوقت عرصه رو ابخش خنجر و اسکندر
زراه بنده نوازی در آمد از در من ... چو گفت گفت که ای پهلوان حرزین لکر
که از ولایت کشمیر در شتاب روزی ... برای تقویت آدم درین کشور
ز آستان سلیمان پناهی آوردم ... نبرد مور ضعیف ار کنی ز من باور
ز یار نو سفرت شحنه پیامی ساز ... که کوشش و دامن تو پر شود ز دود کهر
چو من شنیدم ازین گفتها شدم بیخود ... چو با خود آمدم از خود برون شدم دیگر
کبوتر دلم از خرمی چنان بطپید ... که از حدای پرش گوشها شد حاضران شکر
دسول حال من این نوع دید با خود گفت ... که شرط مهر و وفا کس چنین نبرد بسر
ز راه لطف و کرم بر سرم نشست دمی ... گرفت دستم و برخواست از نگو منظر
مرا بحال حکایت نماند یارا گفتن ... پس از دو هفته بزد کلک بارگین پر
چو آستان سلیمان ز دور پدید شد ... مرا نه هوش بجا ماند و نه قرار دگر

بسر شدم دو سه گامی چو بار پیدا شد
چو آفتاب کز اوج حشمت خاور

برو کشتن آنکه برقعی از آل
بزیر برقع نیلوفری بنفشه

درست کوی بتی استاد وضع گاه رفتم
بگرد خرمن ماه گردانی عنبر

برای قید دلم بسته گیسوی پر چین
برای قوت جانم گشوده نرگس

بطرف گلشن و بر دوش فرمانروا
بزیر قوس قزح بسته ترکش

کشیده عقده زر در حوالی
نموده بشبه بر حواشی گوهر

تن چو سیم و قد همچو سرو پرشیده
چو آب صافی در برگهای نیلوفر

سلام کردم و در خاک راه
بر سجده بنده صفت پیش خالق

خلوص نیتم آن آفتاب روشن
چو دید کفت گرای ذره خاکسر

ز اجر واقعه پیش آمد اندرین مدت
که هیچ ذره نبودی بوصل مهر

چو بود مانع نامدن بحضرت ما
کنون که آمده نا موافق بود

ز غیر یکدل و یا دوست ساز کن چشمی
وگرنه زیر و بر عرصه نظر

چو شاخ و برگ حیاتت زهم بریزد و
مباش غره بدین خرده پرده فضل

گرت هوا ست که با دوست همنشین باشی
چو تو نیز ز خود چو هشت قی گردد

والانصاف الخفیف والمعروف والمکاشفة والشوق والوصل

باز از در دل در آمد آن یار
مطلعت و آفتاب رخسار

از چشم سیاه مست کرده
غارت دل و دین عاشقزار

هم زده زلف و خال و خطش
بنگامه جادوان بغداد

با این همه لطف و طبع موزون
با این کشی و خرام و کفتار

ز راه کرم گرفت دستم
گفت ای به بلای دل گرفتار

تا چند زغم روان بگدازیم
بنشین دزدم انجمن دگبار

بر جستم شاد و در قفایش
پا کرده ز سر دو دیده کان چار

ناگاه بوادی رسید بهم
کاشانه و باده و نیاز

ز زیبا طلعتی دل داده دارم
از و حشت آن مقام خوفناک

بوم در آن طریق پر هول
کشتی همه خنجر است و سوفار

هر سبزه که آب او نیافت
از قوم و حمیم داشت زان عار

گر دیو بر ان گذار کردی
از کر بیش آمدی بزنهار

زنگیش بشکل مهر تابان بود
آبش بشیه خون احمر

کشتی همه عاشقان دل آن دشت
بودند همیشه استوار از

چون بار مرا بان صفت دید
گفتا که مترس و دل قوی دار

تا بانگ برآرم که کشته گردیم
از طعن سنان و تیغ اشرار

دیگر بنوازد ره گریزی نیست
از حکم قضا و امر جبار

بهتر که شهید وار کوشیم
در کشتن خویش و قتل کفار

جان چیست بهشت جاودانست
قیمت نبود بهشت را بر دار

مردانه بکوشش و تن فدا کن
تا بار رهی ز دوزخ نار

اعلا علیین دیت ستاند
اورا که شهید کرد فجار

این مژده چو از لبش شنیدم
کردم دل و جان فدای دلدار

تسلیم و رضا چو حاصل آمد
دادم دل و جان و تن یکبار

هر چیز رضای دوست باشد
آزار استم بجان خریدار

قصد من و جان من چه باشد
گر هیچ کم بسیج و مقدار

بسکن بوفا و عهد خواهم
تا در دو عشم کشم بسر بار

آن یار کز کون بر ند ارد
بر داشتم و نگردم انکار

با خود نکند چنین تظلم
دارم بجمالت خود اقرار

امید که عون دوست دارد
آسان بکند این طریق دشوار

از غلت و جهل کن خلاصم
یارب بتو ای بصیر و بینا

بزدای بصیقل هدایت
زآیینه قلبم ابر زنگار

مارا ز عطای خود بپیارز ... بیجان نام نکوت هست مقدار
در پوشش خطای بنده کارا ... هست چو ترا ستار خلق ستار
بر درگهت ار مغان چه آرم ... اضعاف کم از گناه بسیار
باشم ز صواب اگر تهی دست ... دارم لیکن گنه بخروار
بینندیره و انگبین شیرین ... کی راه توه و گنج و دینار
پرورده نعمت ترا نیست ... منت ز نعیم و خلد و انهار
با [illegible] ... اورا که بود درم بقسطار
[illegible] ... از کون کفر شرک زنار
بی بلاه سروری نیست ... اورا که چو خر سر است افسار
معجب اورا بزرگ ادلست ... نه طاقیه و کلاه و دستار
چون ژکس و پید عود و ورد است ... اورا که نه جامه است و شلوار
بر دوش کشیده صوف و پجاب ... در فصل گل و بهار گبار
بر داده بباد ناف مشک ... در فصل ربیع عطر عطار
ای مشرقه ارز است دین ... این مشو از سپهر غدار
تا چند کنی بخواب غفلت ... این عمر عزیز و چشم بیدار
گیره بسکر کرنا کجا شد ... میر عرب و اقام اطهار
این کر شرف و جلالت و قدر ... برشد ز برسپهر دوار
بر آل اقاربش قرین باد ... از حضرت حق صلات و تکرار
تا هست در اسمان کواکب ... تا هست بروی ارض اشجار
با اهلی بر آل احمد ... صلوات و سلام و نور اطهار
بر جان مخالفان دینش ... باد ابتر و بیسنان و نخار
کردم در نظم را ختام ... امید که این نظام موزون
سپهرون نزد ز راه پرگار

ز کمر جسه و دارش ابن ... یارب به نبی و آل اخیار

رایت الخیر والمروة والنقیة والمکاشفة الرفیعة

ادمان از سپهر کج بشمار ... لقدر زین جهان پراد بار
نه در آن استقامت انجم ... نه درین استقامت ابرار
جبل از بوستان شد مجدوم ... گل شد همنشین مشتی خار
رغن و زاغ آده بخرام ... سرو و شمشاد مانده از انظار
سوسن و زکس و بنفشه و گل ... لاله و شنبلید بید و چنار
مانده آبر چو جیح با دگران ... شده اند دکین و پای هستجار
گرگو و یخته زین غم داد ... روی کشتی گرفته گرد و غبار
آب دریا گرفته رنگ بقم ... دیده ابر گشته طوفان بار
آه ازین غصهای گوناگون ... داد ازین بیحدای لایحصار
چیست بر رغم اهل دانش و فضل ... دهر بر خلف مردم هشیار
جاهلان را نشانده در مسند ... ناقصان را کفه داده مدار
اهل تقلید گشته صوفی عصر ... اهل تحقیق مانده اند غار
انکه بودند پیش زین کامل ... انکه بودند خلق را سالار
گشت و خانم گدا نشسته و غمند ... کرم گردند زان طرف بازار
دگذاریت این رباط دو در ... گهه دیر است پایمعمار
مر مقاتل بخشد اندر دی ... گشاید مسافر انجا بار
خیزد و اند سراب خانه گیرد ... خیزد در آمدن بهانه بیار
اهل ده نو عروس دنیا را ... گرداند بجای خود ابکار
هر زمان خون شوهری ریزد ... تا کف دست و پای خویش نگار
چاشنا نست کار عالم خاک ... دست ازین کار پی ثبات بدار
جمله گوزه تا سکان بر رند ... گوشه گیر از جهان زیان زیار

اهل دنیا مثال زنبور اند ... نوشش اما نیشش مهر ندیده ...
حرفه ترا که شد نثر جانشان ... بیم دهم زهر گزندم دهد ...
تا کی از این سکان مردم در ... تا کی از ابنا جوان بی اعتبار ...
اهل دانش زبون بار عناد ... اهل تخشیق در مقام وداد ...
چند از این قال و قیل علم علم ... چند از این دود کیسه و علم و نیاز
آن یکی در مقام استیلا ... وان دگر در مقام استشعار ...
زاهد خشک و واعظ ابتر ... معنی شرک و قاضی اشرار ...
همه در حرص و آز کالانعام ... همه در مکر و دزد و کالفجار ...
شیخ و تسبیح و حرفه سالوس ... راهب دیر و حلقه زنار ...
همه در کفر خویش مستبصر ... همه در جهل خویش مستظهر ...
مردم سوق شهر و کعبه و دیر ... جن و انس و وحوش و طیر و نباتا
عالم خاک و باد و آتش و آب ... علوی و سفلی از صغار و کبار ...
همه محو و فانده از مقصد ... همه مجروح کشته از پیکار ...
نتوان زیست اندرین وحشت ... نتوان بود تنها در اقطار ...
پای حسرت بگل فرو مانده ... چشم عبرت فرو فرو مانده ...
نه درین راحله مرا مونس ... نه درین مرحله مرا شخص ...
میروم تا چه آیدم پیش ... خاک بر سر کنان بحضرت یار ...
غزلی مبتدا یم از سر درد ... غنچها نه زار در گلشن ...
گاه خندم چو برق فصل بهار ... گاه گریم چو ابر در کهسار ...
از مژه خون روان کنم چون سیل ... از دل آتش بآه دم چو چنار ...
گاه با شهر نشین نازنین ... گاه با شهر رهین نادیار ...
از تف آه آتشین سوزم ... اختران سپهر اول و نهار ...
زار زاری رهم تا بحشر ... می شمارم ستاره در شب تار ...

سر بسیج من چو نیز نگشت ... نفثه دگند از گفته بسیار ...
راست گویی بوقت پویه و سیر ... تند بادیست دابر اندر نار ...
تیغ نظمم که دود انتشار سرمست ... تیغ نظمم که هست ارقم وار ...
چون زنبیل دان یکی چکر خواره ... همچو مریخ ان دگر خونخوار ...
نکته نظمم که چون نی شکر است ... درگه بزم و درگه پیکار ...
دوستانرا بگاه صاحبدلان ... دشمنانرا بدهر چون خاشاک ...
فرنها شد که آب و آتش و باد ... خاک را عون بوده و مدد ...
نیست دین که بهد حق قدیم ... مرگشته خاک تیره از انوار ...
خصم خلقت سرشت تیره روان ... گرد دسوی آسمان چو غبار ...
چون زوباد کیسه دور شود ... راجع آید بخاک دیگر بار ...
همه از ابتدا چگونه رمیده ... گرد وانش بکین سرشته چو مار ...
تا کجا پای سرکش جنگ گران ... اگذد ترک گینه آن مردار ...
مدعا گر ز ما و اربابی ... تاج و فخرم بفرق خویش و نیا
همه اخوان زمن بعز و شرف ... همه اخوان زمن بشان و وقار ...
شاعرانی که در زمان منند ... پی فرینند گر چه در اشعار ...
نکته یک فصل نظم منند ... گر کنی امتحان صغار و کبار ...
امن ابنای دهر نامشفق ... یا من اقران سفله غدار ...
بهر خونریز من بجان تشنه ... بهر آزار من بدل انگار ...
تشنه را از سراب نومیدی ... نرسد هیچ فیض جز آزار ...
سعی اندر هلاک خویش مکن ... ای همه گرفته خون زنهار ...
بر شاهد بوقت حمل و ستیز ... صعب باشا هباز شکار ...
کی مشنیدی که شیر و روه و دشت ... پیکی سفره کرده اند افطار ...
ای مثل روشنست چون خورشید ... وین سخن مشهرست در بازار ...

شام خلق کس نگفت صباح ‌ شب تیره کس نجوید از سپاه
دهر بد بهر و روزگار رحوم ‌ از کجی سپهر پیل دهنه دار
بگمانی دمند افسر و ملک ‌ کو ندانند افسر از افسار
ای لبا سغلو کز نوازش چرخ ‌ کشت اندر جهان سرا سالار
وی لبا زاده مر دفتر زانه ‌ کز حسد دهر کرد او را خار
تا بود دهر را چنین آیین ‌ تا بود چرخ را چنین کردار
نبود زاده زاد مرحوبی را ‌ زهد سغلو را چرخ نه هموار
وقت آمد کزین سرای غرور ‌ رخت حق کشم بدار قرار
بار بسته ام همچو مرغ سحر ‌ سار بان زود تا فرو پیش آر
تنگ من چو زانسوی بدره بست ‌ چکنم چا درین شکسته حصار
سه بسیر جهان تیره و تنگ ‌ کو در او نیست جای امن و قرار
زنیم اندران مکن تمکن ‌ کمتی اندران بهیده بار
روچراغ یقین بهست آور ‌ کو ترا در مسافرت در شب تار
گر برین نوره ره ندانی تو ‌ قصد غولان شوی دلا ناچار
خضر معنی طلب کرت هوست ‌ که شوی از حیات برخوردار
ور نباشد دلیل راهت خضر ‌ میری از تشنگی بوحشت غار
عمر بیهوده بندیا طل حرف ‌ تا بد اکنون دریغ و حیف بکار
کوشش تا عذر رفتا خواهیم ‌ که بتوبه کنی با استغفار
نیست ای مشرق بجز تسلیم ‌ مر ترا چاره ٔ بجز ذلت یار
در تو هنوز چون بازار است ‌ شو پشیمان ز شامت کردار
نفس زبا زار دار ازشهوت ‌ پیش ازین در کنه مکن اصرار
دیو را از چپ و یمین دمند ‌ شر می از کر دهای خویش مدار
رو بدرگاه کبریا آور ‌ عذر تقصیر های رفته بیار

صلوة خدا و ملئکه رسول باد ‌ بر روح پاک احمد مختار
تا از روح باشد اندر تن ‌ تو ترا عقل باشد اندر کار
بر رسول گرام و آل انام ‌ منقبت خوان و نعت نیل مدار
نعت کو بالله و الا عمال ‌ نعت کو بالعشق و الا بکار

عدة الخیبة والمرد والتنبیة الاولیة والاجابة والموعظة

الا ای جاهد ار الا عتذار ‌ الا ای زیان کار الا عتذار
بر دل سیه کی کند مهر پیر ‌ سری کو ندارد بانباز کار
وی در هر آنکه کی مخنه زند ‌ طریقت نخودم چا رچیار
طریقت سلامت طریق خدا ست ‌ اگر میتوانی طریقی سپار
خدا را بخود آشنا کن بهجه ‌ که هست از عطای جهان برکنار
چو در تو ز هستی نماند اثر ‌ توانی شدن با بنی بارغار
بسر کرده ٔ پیش حق در بجود ‌ محقق شود بر تو قرب جوار
و گر در نیاری سر از کبر و کین ‌ بعرض جمالش شوی شرمسار
کف آرد عدو بر لب از کبر کین ‌ بروز نهردش شود آشکار
چو قلب عدو را زنی بر محک ‌ بجیزروی زروی نیاردچار
ترا چون علی کرد علم و حلم ‌ توانی کشید از میان دو القفار
علی کیست آنکس کز ضرب تیغ ‌ بر آورد از کافران دمار
علی آنکه با مصطفی در نهفت ‌ همی کرد اسرار حق آشکار
علی آنکه در روز امید و بیم ‌ گفته خواجه بر قرب او افتخار
علی آنکه از فیض رحمار او ‌ دهد مهر دم نور لیل و نهار
علی آنکه بعد از نبی مثل او ‌ نبود و نباشد بشرع استوار
علی آنکه گیتی شد خصم او بود ‌ یک دم برآرد ز جود دمار
علی بود تا یم بذات پیچ ‌ تجا یم مقا یمی از و یافت بار

علی بود و اما و تعب ها
علی بود و انکس که بر ای او
علی انکه هفتاد بار از نسیم
علی انکه رایات فتح بنی
علی انکه بای کرامت نهاد
علی انکه فهم حسد خیره ماند
علی انکه بر بازوی عون او
علی انکه بی موقف عرض او
علی انکه در باغ احسان او
علی انکه شرح از خوشه عشق داد
علی انکه در وقت خوان سخن
علی داد بال و پر جبرئیل
علی انکه از قول حق دم بدم
پناه بلندی و بستی تویی
چو این نامه را طی کند مشتری
الا تا جهان را بود عرض و طول
جهان در پناه شهنشاه باد

که دین خدا یافت زو اشتهار
معتقد رتبه روزی مهر و ماه
روان بسته دارد ز کردش شاه
باقبال رایش کرمش مرا د
بکفت نبی خاتم معجزه
در او صافت اوصاف ناید بدست
نوشت نیه لاشا کر دکار
مصور قلم باز دارد ز کار
وز کل ز فیضش ز پیکان خار
بخاضع دنا رد بخاشع شمار
چو جبرئیل بر دوش مکس ران فرا
که نه نام دیار بود و نه دار
پیام اوکش کای ذوالاقتدار
بیا آی و خود را باکذار
الا کش مقبل هشت و چار
الا تا زمانه بود کینه دار
سر دشمن شاه باد ابد

ابیات الخفیفة والمعوقة والمقتضبة العلیة والبدایع والغرائب

شکایت مرا از سپهر کج رفتار
برغم خاطر ناشاد من بهر نفسی
چنان زیار و دیار خود م جدا افکند
کبیر و دست مرا خود ز اخرم بشکست
چه حکمت است ندانم که از چه سبب

رضا
که بر خلاف روز و شب نهاد مدار
کشوده چشمه چیحون ز دیده ام بسیار
که دیگرم متصور نمیشود دیدار
که کشت دشمن خود را چنین بخاری خوار
همیشه بر مرکبست و جودین خوار

ز ماکم که بر درگه بزرگوست مخا
ز مهتر که بر ای طبع و هم فرستوی
امام مسجد و محراب نیستم که زجهل
ز واعظم که بطامات و شطح پردازم
چو شیخ شهر نیم خود خوار و زبون شیخ
خال شهرم و خاشاه و وسوسم
غریبه و خسته و بیچاره ام گرفتارم
ششم چو دور با طغان و نا مکیزد
طغان زاله و با تب نیه بد اژی
بحرمت دل دانای پر گزیده تو
بحق مهر و مروت این عم پنجم
بزرگوار خدایا بحرمت همه ا
بحرمت دل صد پاره حسین و حسن
بعلم ابن محمد بموسی جعفر
بعلم و جود محمد بخلق و رای علی
بحق جود کرم پیشه قریب
بصوت کعبه و سعی صفا و مروه و زمزم
بحق صنع تو ای کرد کار ارض و سما
که بر حسبه بر ه اعمال عاصیان کریم
بزرگوار خدایا ذات پیوسته
که از رضا هم رضا دار مشرف
حسینا بنملک قوص ماه و خورشید
بیاغ و بر بر و اقبال کامیاب
بیاد کار بماند در دستان علیا

نه تا خیم که خورم ریشه از زمین
ز محتسب که بر زد ان شهر باشم
بروی سینه نهم دست و بر کنم فریاد
حدیث کو یم با خلق و خود نبندم
که افتخار غایم بسجده و دستار
که پر کنم شکم از مال و قف لیل و نهار
مرا بخواری و بیچاره کی خود بگذارد
بروز من که نشیند حسین بزاری زار
چه چاره سازم یارب بحرمت اطهار
رسول اکبر اعظم محمد مختار
امام افضل اکرم ولی مقتدار
که در بحر نبی بود و معدن اسرار
بطاعت علی و علم با قرد ین دار
بابه روی علی رضا مسمه و سار
بعسکری و به مهدی بال پت و تبار
بعرش و کرسی و لوح و قلم بخلد و بنار
بعجزه و عرفات و بمشعر و احجار
بروز محشر و اعراف و کوثر و انهار
قلم کش از کرم خود بحرمت ابرار
بعقد روجاه نبی و ولی وال کبار
در ان زمان که قدم باز ماند ز رفتار
بیاغ و بر بر و اقبال کامیاب
بیاد کار بماند در دستان علیا

در ابتدا الخضر والموفق والکاشف والهادی والقوة

بر حال من شکسته رحم آرد ۵ | زین پیش مرا بحسب می‌گوارد
مشتاب به قتل بیگناهی ۵ | خنجر چو کشی عنان نگهدار
بر جان ستم کشم بخشای ۵ | دین لاشه ز خاک راه بردار
عاشق چکند که سر نبازد ۵ | پیهوده بکابرد چنین بار
چون دفن کنی قتیل خود را ۵ | در سایهٔ زلف خویش گه‌گاه
تا بتوانی جمال خود بنما ۵ | میدار نهان ز چشم اغیار
ای مشت بهیو دنیل خصمت ۵ | بالای علی کسی نیکارد
آنکس که بود در آتش نیل ۵ | کی صبر کند بوحشت غار
تو قدر درست باید اول ۵ | ناسه نزند در آخر اکمل
چون اول بود فول آخر ۵ | بی علت نیست اصل بی‌کار
ای هادی حق کرامتی کن ۵ | وی پرده زروی کار بردار
تا جند بناحق ای جماعت ۵ | باطل سازند دین محمد
ای طایفهٔ تخالفان را ۵ | با خاک جحیم سازم هموار
ای سگ صفتان بی‌سیر را ۵ | در بند و فرست برسه دار
آن به که همه ان شهید گردند ۵ | اولاد علی بتیغ خونخوار
بر قوم چنین هزار لعنت ۵ | از کیش چنین خدا است بیزار
القصه که ای ستم گری چند ۵ | بجز جور جفا بنود نشان کو
چون مرگ رسید باز گشتند ۵ | هر یک بفعال خود گرفتار
یارب بحق محمد آل ۵ | یارب بحق بهشت و اعلا
کین طایفه را که نام بردم ۵ | از باطل و حق ز خیر و شر آر
هر یک بعقیده که دارند ۵ | خواهم که بر سیاق آخر کار
ای مشرق نور خویش بخشا ۵ | دل از غم این و آن بپردازد

زینت چهر شرع و دین ای ز تو فخر مصطفی
زینت دوده و جهان بی‌تو بکار ما نمی

از تو دمی جدا مباد دولت و عمر و زندگی
کز پی تو دوید جان بی‌تو بکار ما نمی

گر بعدیر جور وصل نقد دلی دهد مرا
بی‌تو بخلد کی رود بی‌تو بکار ما نمی

چون ز ظالمان دهر بی‌تو بجان رسید کار
بی‌تو بجان رسید کار بی‌تو بکار ما نمی

از دهن تو هر سخن کز تو بگوش جان رسد
هست بجان ما حسن بی‌تو بکار ما نمی

ای ز تو شاد جان ما وی ز تو نور چشم ما
بی‌تو مباد هیچ کس

زحمت خویش مده چیفه رهاکن بگذار
کسی کان بسر خاک حسن بنشست
توده خاک شدای قالب مخمور بهوش
تا بکی کام امیدم کشد این کاسه زهر
نوحه در کام من آتش شود از شعله چکر
شکوه دریای مرادم شکند شبنم غیر
کام من تلخ شد از جام جفا کار حسن
از چنین قوم جفا کار نیاید مهر پیدا
دل در اندیشه این جامه جان کرد قبا
پای دل چند توان داشت بزنجیر گران
زین تعدی مکن چپ که بوسم ناموس
گر بدوزخ روم ان به که بنعم با پیشت
از چه ترسم دهم دوزخ برخلد برین
کین دوی چند بصد رست ملک در دامن
با چنین صورت و معنی فلک سفله
سر کراند و شکست حوصله ظرفی چند
خلعت از بهر کی با طلسان یافته رنگ
چشمه زاغ بزیر پر طاوس بهشت
پای از زین اب و گل او بر نکشی چون عیسی
یا بپیمانه بدستور بچشم اعمی
این مثل قصه نوحست مشو بحره دیو
چند احمد نکند کوشش او جهل لعین
ترسش وسیر زیان ذاتیه تشخیص کند

گر بچنگال هنگ افتاده ای جوان
دست حسرت تزند بر سر خود چون عاجز
دل در اندیشه که چون باز رود از شهر
غصه در سینه من تابه دهد راز
گر به بر روی امیدم ره دادکنون بگذار
نام من ملک شد از واسطه این خار
در چنین شوره زمین هیچ نروید خرما
دیده ز بی واقعه صد قطره خون گریا
لب جان چند توان بر دنجا بدن
نرین تحکم چه عجب گر کشد ایم زنار
ور بگلخن رود ایم ان به که بنعم با پیشت
وز چه انگشته جویم پس چندین انگار
وی طرب چند بصد بستی بیک از دو دیار
از برون سوزد از اندوه درون نالد زار
پی تا تند و شکر زهر دهد بیا و بچکار
وحشت از دشمن خاهر شان گه گه کار
نشود هیچ طاوس مبر بیخ بکار
بر زمین سینه نهی همچو خز از طاعت
ورنه چون پی بکند دفع فسون سحار
کین سفینه نشود غرق با موج بکار
دین حق عار بود پیش عمیه فجار
ورنه در دیده یکی جلوه کند اشک انار

در رباعیه انا هتاری حسنه

عزم آن دارم کزین مضطر کشایم بال
عزلتی جویم و از غیر بریم چون
در رباعیه الطیفه والمعرفه والتوحید والفضاحه والبلا

زهر پادوشه و چون شکر
برگلت از هنگ تر انگنده موبی
هست ترا یک شکر از من دوبخ
نشتی چشم تو بصید افگنی
خال و خط زلف تو با صد شاهیب
حلقه گیسوی تو ارام دل
تا دلم از عشق تو شد باده نوش
تا نظر لطف تو بر من فتاد
پی تو عزامست مرا زندگی
خون دل از دیده من شد روان
تشنه وصل تو بخون یه حیات
وصل تو برتر ز تمنای جان
هرچه زیای تو بود ان خطاست
چرخ ز لطف تو بود یک جناب
نگار کف پای سکان تو شد
ایمنی از خوف و خطر ایدت
ابدال از آلایش تن پاک شو
ای صبح ز ذکر و تعلق بشوی
چهره بر اشوی بخون ناب دل

شام بروی تو شد و چون سحر
چون سپه زنگ بدور قمر
نیست درین مت از صد کمر
کوی ربایه ز قضا و قدر
بسته بخون دیده دل من کمر
کوشه ابروی تو جا ز امتر
از سه خود هیچ ندارم خبر
زنده جاوید شدم زان نظر
پی تو کز امت مرا خواب و خور
برصفت شعله ناز از بصر
کشته هجر تو نخواهد طفر
هجر تو برتر ز عذاب سقر
هرچه زیای تو بود آن هدر
نحب زجود تو بود دیک مطر
روشنی دیده اهل بصر
جز به تمایش مکشاب دگر
جیفه رها کن بگلاب ای پسر
جان بسلامت ببر ازین رهگذر
دیده فرو بند ز خیر دگر

چو پاره نیست جز ذات خدا فرد
چه جای دگر چو خویش در خورد

جفا و جور زد هر سو بسی هر کس ابر لب
که نیست کس جز او را بسی کس او لب

بر آستان ارادت نهیم سر تسلیم
که هر که سر کشد از امر او بود جبار

چو هیچ جرم فزونتر ز دعوی خدائی نیست
بسان بگذرد از سر همه جرم و خطا

ز حکم ایزد داور کسی که سر پیچد
تنش بخاک سزا باشد و سرش بردار

بتاج خسروی و تخت کی سزا باشد
کسی که باز ندانند ز پاردم نظار

چو نیست بر سر او تاج خسروی لایق
بپای بر سر او هیچ کس مکن دستار

ثنای سنجر و خاقان کو که لایق نیست
بجز خدای که سزاوار حمد لایزال نماد

بوصف ناصر و منصور طبع تیره مکن
که پای فرسنگ بود پیش نور پرتو زر

ز جاه و مسند جمشید و کیقباد و کیوس
سیاه نامه مخوان تا مدار را رسی

سخن ز خسرو شیرین و جوی شیر مکن
حدیث کوی ز جنات و تحتها الانهار

مپاز نای بهوج طبع را
بجای خلق مکن بهر چنین اشعار

تو بندگی خداوند را سزاوار آی
مکن به بندگی هیچ خویشتن آزار

رسوم ساعدیان خاک خورد مازیغ
مکن طمع بجز از حق که خار گردی خار

ز علم ناقص ای عالمان بلا بهره
شبیه چیست بجز جهل و نخوت ادبار

ز شیخ و قاضی و مفتی و واعظ اندر گذر
دگر محتسب و دزد و پیشوای حمار

اگر حدیث کنم نظم را بود زان ننگ
دگر خموشش شوم طبع را بود زان عار

ز جهل حاکم ظالم چگونه شرح دهم
که هم دارم از ان آزوهای مردم خوار

پناه میبرم از ظلم او بدادگری
که نیست نام خوشش خود داد خواه نخواه

بدستان ده از فیض رحمت الهی
بهشت دخر و قصور و نعیم و آب جوار

بر شتمان کنید از عدل و حکمت چون
فرخ و محمد و دار السلام و دار قرار

پناه بد بستیش اشخار کن درویش
که فخر کرد بدین فقر سید ابرار

محمد آن شه کونین و خواجه لولاک
که بود از زده دانش بزیب ساده

مستی حسن و خمار ند که جمع آمده باهم
در کار سماع چکنم حسبه ازده

بطلان جهان خود هم پیداست ولیکن
از ما بشنو ند چو گویم سخنی چند

جمعی ذکر اراذل شنو ند درین ملک
کاخبار ند انند که آمد زاخسر

از راه خسه و خلس و عوره و لیکن
دعا و ظریفه و طب و بوشش دگر زر

مستظهر و فایض همه در نار و نعیم
زمعده و خوا هر فاجعه برادر

از پرورش فضله دونان حمو و حب
وز آب چو خر فضل و هنر ناقص و ابتر

در کبر بلنگند و چو مارند کبینه
در حیله چو روباه و چو بوزینه پکر

در شرب مدامند و بشهوت همه موقوف
در بند حرامند و ز عفوت همه بیزار

از خاک فرو رند که قدر بیزان
بر باد سوارند و لی کمتر و مضطر

زین صنف فزونتر بشمار عزو کاذر
گر چه بصفت چون عزو کاذر همه اسر

جز کبر و ریا نیست در ان طایفه مدغم
جز حقه و حدیث درین طایفه مضمر

بر خیره مشو خیره بپهوده مکن فخر
عمرت به هجای بخطی چند بد اخسر

در مدحت شاهی بسزا طوطی طبعت
گر تیغ پاشش شد اغا فا مخه

گر بحر دل و کان کفش فیض بخشد
ز بحر نخجر در و کان ند بد جوهر

سلطان فاشاهیست مسلم بحمایش
شاهان سه دار بجده چارند بر ان در

انجا که عطا بخشدگی در شمر آرند
شاهنشهی طغرل و سلطانی سنجر

تاج از سر مغفور ستانند چو بخشند
شاهی بکد ایی که بود جاگر شنبر

در علم و ذکا و هنر و جود و مروت
کو یی بنو د فرق از و تا پیسر

ز شعله شمشیر علی در صف هیجا
گه اخگر خصم چو برف از نف اذر

خورشید بهر شش چو افراشت علم را
آفاق شد از طلعت خورشید منور

از رای وی اندر دهر بچه عزم شتابد
بند د فلکش پای و نهد دست بخنجر

چون خصم سپه روی در ایو بمعاشی
از بیم شود بر تن او موی چو خنجر

از خصر فزونست چه دهم شرح
اورا که ستا گوی بود خالق اکبر

حکمت از لطف و خلق گریم
شاه مرنبده را شود یاور

چون در اول بلطف و رحمت خویش
نعمتم داد ی و در و گوهر

مذهب آخسه مساز محسه و هم
گز کریمان کرم بود در خور

نبود مر کریم را بجهان
یاد کاری ز جود نیکو تر

خاک شد شخص کسری و حاتم
نامشان گشت در زمانه ثمر نا

بهتر از نام نیک در گیتی
بنو دای ز بهتران بهتر

هر چه جز عدل و داد وجود بود
ناقصست آن و ضایع و ابتر

ایدل از جان حدیث کوی و دل
تا مگر جان و دل کشی در بر

خواهی از دل خلاص جان یابی
دل مبند بر وفای دهر دو در

روح در قید حواس مخواه
بند بگسل ز بشش حبت بگذر

اندرین کهنه دیر منا ی نا د
کن که و بر زیاده اخسر

دلسه نو خطه می کنه
زنگ از دل بر د صدا از اسر

جرسی زنگ غم نشاید داشت
ساغر یا بر نبد کن ساغر

گیه د م زین می کدو دست رای
کو بو د تشنه دمش گو ثر

بر لب جان تشنه من ریز
کو بسوز د زلف او آذر

شاید ازما و من امان یابم
فارغ آیم دمی ز خیر و ز شر

ظلمت تن چو تنگ جان و دلست
بشکنم سد آب دیده مگر

خشیه و خوف در دل و جانم
آب و نار ند در حدید و حجر

آب شرم کم گشت از دامن
آتش خجلتم دو دیده بسر

صحبت دو نفس صلت روح
منقطع کرد از دلم دیگر

از فراقش هزار درد و دریغ
کو نیاید ز دل بروح خبر

سینه بریان شده ز سوز درون
دل شده غرق خون ز داغ جگر

شده ام پایمال لشکر غم
جان شده دستگاه خونخوار خطر

نیست ای مشرقی ترا چاره ۰ با کمان قضا و تیر قدر ۰
جز بدرگاه شاه سر نهمی ۰ گر شود ریخ تو همه دُر ۰
مدح مولا چو ورد جان داری ۰ ساز ملحن چو بورد های بحر ۰
تا ز عالم نشان و نام بود ۰ شاه را باد در زمانه ظفر ۰
عمر او را دوام و باقی باد ۰ تا بود در بهشتی هفت اختر ۰

ابتدا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة والفناء

رسید انچه بر من زاندوه و دهر ۰ بجانم بد و داد سپهر مدار ۰
شده پیکرم آهن تاب داده ۰ زآه جگر سوز و اشک چو اخگر ۰
بادبار من شوربختی بخیزد ۰ ز اصلاب آبا ز ارحام مادر ۰
بود مرگ خوشتر ازین زندگانی ۰ کو بایدم ازیت در کام کافر ۰
چه منحوس و مطرود و تاریک روزم ۰ ز تاریکی روزم اختر ۰
شبانگه که رنج و غم آمد نصیبم ۰ ز اندوه نکردم دو دیده ز خون تر ۰
بود روزیم آن ز چرخ جفاجو ۰ بود قسمتم این ز دهر ستمگر ۰
بجز درد و حسرت مرا نیست همدم ۰ بجز محنت و غم مرا نیست همبر ۰
ندانم چه جویم ازین محنت کوب ۰ ندانم چه چیزم ازین رنج کشور ۰
بدین ناخوشی روزگاری که دارد ۰ که دارم من زار اندوه دلبر ۰
نماندست زین پیش صبر و شکیبم ۰ درین تنگ زندان تاریک منظر ۰
ازین ورطهٔ پر خطر چون برایم ۰ که نوح اندرین بحر طوفانست منظر ۰
ازان تنگ زندان خیالت مخرج ۰ وزین ژرف دریا محالت معبر ۰
بگام تنک اندرین ژرف دریا ۰ گر ثار گشتم بامید گوهر ۰
بدین سان اسیرم درین تنگ زندان ۰ که در چنگل باز باشد کبوتر ۰
بروشنی تا نام از تاب تیغت ۰ گه اژدر نهم همچو شمع اژدر اژدر ۰
بگوی که در تن مرا هر سر موی ۰ بخصمی نشستست چون تیر بر خصم ۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

زمینم نهاده است در پای رنجیر ۰ سپهرم نکرده است در حلق چنبر ۰
مکن سنگدل ای مشرقی از زمانه ۰ گرت عقل یار است و توفیق رهبر ۰
رضا ورز و تسلیم و صبر و خموشی ۰ گزین این چهار ند توفیق همبر ۰

در ابتدا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والتوحید والتجرید

ای برخ همچو آفتاب و فسرده ۰ وی لب همچو انگبین و شکر ۰
نقطهٔ خال در چاه رخت ۰ همچو جان خلیل در آذر ۰
مشک زلفت بیاد بر داده ۰ گاه بینا شمامهٔ عنبر ۰
باج گیرند هندوی خالت ۰ همه سالار ملک اسکندر ۰
داده آب حیات لعل لبت ۰ نوشش دارد و بشربت کوثر ۰
پیش شمع جمال تو خورشید ۰ همچو پروانه سوخته شهپر ۰
بهر نادیدنت مشاطه ۰ سسته دارد و گیرنت مقدر ۰
خلعت روی تو ارض را زینت ۰ حمد تو کوشش عرش را زیور ۰
چون ترا هر کس در آیندست ۰ شبه تو کی بزاید از مادر ۰
نه بزاد و نه زاید از ین پس ۰ مادر تو ز صلب هیچ پدر ۰
خصم او عیسی و عزیز بود ۰ بتو منسوب انکه گردد پسر ۰
پاک از مادر زمانه نزاد ۰ انکه گوید فرشته را دختر ۰
بچنین کذب انکه داد صداقت ۰ جنت با ما و راست و با خواهر ۰
هم ز نیت و زانی و مشرک ۰ هم گبریت و کافر و منکر ۰
بت شکن باش همچو ابراهیم ۰ مشو از جهل پیرو آذر ۰
چشم معنیت گر بحق باز است ۰ منگر سوی صورت پیکر ۰
از تجلی طور با دادند ۰ گر تو منگر نه بنا و نه بحجر ۰
سحر فرعون جهل هر زمن ۰ حافظ تو بسیست در بحجر ۰
چه عجب مریم از نزاد مسیح ۰ عنبر کن ناکه از دهان پسر ۰

بود پی مادر و پدر را دم — خلعت روح یافت از داور
غرض از خلعت دو کون این بود — تا محمد نخلق کرد بسه
خاک پایش شد جمله سبب این — چون سرآمد بخلق آن سرور
از صفت برتر است و از دانش — شرح اعجاز آن کو منظر
چون کسی پی بذات او نبرد — راست ناید صفات او بشمر
شاهد صدق قایل این قول — داده ما را باین حدیث خبر
عترت و آل آن رسول امین — حاطه دان و حید رصفدر
حسین از ان و علی و باقر دان — پیشوا امام دین پرور
جعفر و کاظم و علی و تقی — بعد ازان دان تو نادی و عسکر
ختم این جمله مهدی هادیست — که بود علم دین حق را ور
وارث علم انبیا و رسل — ان دوده دو بود و نکو سنگر
کر تو از پس روان اثنا عشر — باشش در سلک بود در قنبر
هر کرا غیر این عقیده بود — هست مردود و خایب و ابتر
کر تو لا بدین دو دو ترا ست — ایمنی از عذاب نار و سقر
ور ترا غیر این بود آیین — خجل آی بعرصه محشر
از ولای علی و آل علی — هیچ اعمال نیست نیکو تر
هیچ طاعت پذیره نیست بحق — که در و نیست طاعت حیدر
بود در عهد شاه هفت ماهه — که برید تا نیافت از در
خاک روب جناب آل علی — عار دارد ز حشمت سنجر
بگدای در بوقت سوال — قنبرش تخت سنجر و قیصر
پاسبان سرای سلمانش — بر سلیمان دهد نگین و کمر
هادی از بحر جود و دارندش — کان یاقوت و معدن گوهر
در پیش نطق او سوسن — گور در پیش در او عیسی

دانشش خورشید تابنده بخشش — کشته نوشش همچو منت اشتر
کاه دیبا کلشن و حلش — رنگ داده بلاله احمر
کشته از بیم حرص قرنشش — کوه سنخ از غوان اصفر
برق شمشیر آتش انگیزش — داغ بنهاده بر دل اخگر
داده بر باد هستی عقل عطا — او نهاده بغرق عشق افسر
بسته خلق در ملک بار خدا — غیر او نیست اعظم و اکبر
هجر او از عذاب نار فزون — وصل او از جمال جان خوشتر
کیست این مشرقه بعد حق او — کمترین ذره ثنا کستر
جز ولای نبی و آل علی — نیست بر لوح جان او مضمر
با امید قبول شد دایم — میکند مدح آل او از بر
اعتمادش بلطف این قوم است — نه بدین خورده ریزه فضل و هنر
تا بود آب و خاک را دیمت — تا بود باد و نار را زیور
آل شه باد فخر هر دانا — خصم شه باد خاسر و مضطر

والحمد لله الحفيظ والمعين والمكاشف والتوحيد المنا

ز چشم کو نشد هیچ خلق را معلوم
که چشمش کجا همین زمین شود مقبر

چو کنج غفت او بر دوام میدیدند
محور غم دائم از سر روزی ای پدر

بنهر دوست مهر الجا که در خورشت
مساعدت ز قضا جوئش که از قدرت

چو پادشاهی خدام حضرتش برجاست
هراس چیست ترا و یک از اهل دیر

ز روز زاده طاعت بخواست چون ایزد
تو نیز روزی فردا بخواه خود دگر

چو آفرید ز بهر عبادت معبود
عبده ار کمن در عبادتش تقصیر

چنانکه با غضبی بهر نفس با ایزد
برای حق نفسی قهر کن بحبس شدید

قیام فرض خدا بود تو واجب آمد
چنانچه روزی اشیا بر تب و قدر

ز بهر خویش ترا دوست دوست میدارد
و داد حق تو از بهر نفست ای ناچیز

تو دوست را نشناسی ز دشمن ای نادان
دلیل جهل تو بس باشد ای خطای کبیر

در آفرینش توهیچ باز نکرد فتنه
ز چشم و گوش و دماغ و زبان و دست و چگر

صفات آن هر تقسیم روی تو بود
اگر تا قیام قیامت نیابد آن تغییر

روا نباشد اگر حق نعمت ایزد را
کنی بجهل فراموش ای بحرم و بهر

اگر رضا ندهی بر قضا نیابد امن
روان و کالبد تو ز تف نار سعیر

رضا بداده بده رو متاب از آن تغییر
چو بد تر آنکه گمارند بر تو دنیا را

و باز ابکارند بر جهان میر
مگر دگر دجهان بهر رزق پیمودند

که سعی و عقل فرو مانده اند از تدبیر
سه چیز گر بکف آری ز خوف یا ز امن

تخای بحر و شفقت چو آفتاب منیر
تواضع از زمین کب میکنی گردند

زمانه یار و خداوند کائنات میسر
بهیچ وجه ز اخلاص و صدق روی متاب

زهر که تافت ز اخلاص و صدق روی نکاست
شکست هیبت و همان بود دلیل خاص

درست دار اگر مؤمنی حدیث غدیر
ولای آنکه بود باعث دخول بهشت

بدل بغیض نمودن بود کفر و نکیر
ز تف نار جهنم سیاه روی شود

کسی که خاک سیه کرد روی عبد غیر

بگوید تا بل محراب و منبر و تاجت
کسی که نامزد او شد است نیست مصیر

ز اهل شکر آن حفاظ محسنه زنند
بوقت پرسش منکر که جواب نکیر

چو صوت صور کند استماع اهل قبور
شوند جانور و صف زنند خود دگر

ز تف تاب قیامت زمین برادر جوش
مثال کوره سیماب ریزه کون چو قیر

ز تف تاب جهانتاب آفتاب شود
ز پای تا بسر خلق غرق عرق خوی خطیر

صراط و میزان انگاه آنگاه کنند
با مر ایزد جبار راه بین و بصیر

ز هول حشت آن روز خلق در تب تاب
شده ز جان و جوانی خویش کبر سیر

بکار خویش فرو مانده هر یک اندر حال
که تا چگونه شود حال اغنیا و فقیر

نهند در کف هر یک خطی ز عالم غیب
نشان سعد و شقی با شه دران تحریر

هر ز نجات کرد اگشته غرق عرق
شکسته خاطر و درمانده و غریب و اسیر

چو قدر هر عمل خیر و شر شود معلوم
پس انگهت ز کرار صراط نیت گزیر

بسوی عرصه اعراف مردمی پیوند
که یافتند روان شان ز نور حق تحریر

بدوستان نکنند از مکارم اخلاق
دهند مژده جنت بمخلصان چو بشیر

بهمنان نکنند التفات آن فرقه
چگونه شب پره کرده د با فتاب اسیر

چراغ جنت فردوس کی شود بخیل
مزوری که روانش مخزنات بوالهوس

چراغ هشت بهشت او بود که ایزد خواند
بمحض لطف و کرامت در اصل مهتر

قسیم جنت و دوزخ وصی خشم و دل
ولی حضرت حق باب شهر و شیر

علیم علم لدنی و جامع اسماء
در بحار سخاکان جو هر اکسیر

بجاکه بوسی جامش مضاعفت دارند
که هست خاکروبش توتیای عین بصیر

بر آل احمد و اولاد مصطفی صلوات
همیشه باد فزون از شمار و اندر تقصیر

امید وار بود مشربی که در محشر
کند حشرش با شیعیان پاک ضمیر

مدام در دل و بانش علی و آل علیت
برین مذاکره هر کز نمیکند تقصیر

ز بهر محبت کبریا رغبت رسول
مناقب احمد و آل کو بدند نذیر

هزار شکر که دانم دعای خویش شنید ... که از کرم آید و ایدر نقیر ما نرسید

هزار قرن اگر خصم حیله انگیزد ... که روز جنگ شود در مصاف ما نرسید

ز چند دیو اگر دشت ما پدید شود ... ز حرب ره بنمایند بیخ بیشه بشید

در ابتدا چو بتلخی درست کوه برآ ... زمانه پرورشش داد از شرنگ عبیر

بزرگ کرد بشیر سکش عجوز زبون ... نخورده از بر ما در زنیم زانی شیر

برای نفس هوادین و داد داد دیار ... که تا مراد چه باید ز یار و یار چه زود

با خیار جهنم گزید جان دنش ... چو کشت عامل گردانا عواب خطیر

ز اشقام قضا هر که اکهی دارد ... ور اجتناب معاصی نیکند تقصیر

ز عدل حق مشو ایمن که دیو مستکبر ... ز کبر و نخوت شد مسخ تا روز نفیر

هر آنکه داد رضا بر قضای زیبای ... فزود مرتبه خویش و شد بلند سریر

ز نیم قطره ناچیز هر که شد مخلوق ... ز لایقست که کرد دیعلین و خاتی چیر

ز امر و نهی خدا سر مپیچ لیل و نهار ... که ترک طاعت حق عبد را کند تقصیر

عطای حق اگر از بنده پی نیاز بود ... بجز نیاز نباشد طریق عبد فقیر

بهیچ درگه ای بنده از در آیزد ... که نرسد از در دونان ترا بجز فقیر

گذشت سال و مه عمر ساعتی دریاب ... ز عمر رفته یا طل چه حاصلت زحیر

چو خاک بستر و بالینت خشت خواهد بود ... بجو اه صوف و کن تکیه بر سود و حریر

دو دست خویش در آغوش شاه کشور کام ... مشو رمن بر دوشش دلبر کشمیر

هر آنچه حرف کنی در جهان ز اندک و بیش ... بروز حشر ستاند ز تو ان تو نفیر

نظر بود بعمل علم را روز جزا ... چه اندک عمل ار قدر طویل و قصیر

هر آنکه پی عمل از علم خویش بیافتد ... مثال هیمه شتر کان بود بپشت حمیر

ز خاکیان زمین و سما مجو نصرت ... که نیست ارض و سما را بجز خدای نصیر

گرفت راه گلوی نماز خوردن خلق ... شده ز خوردن تو اوده ای غرا سیر

ز خواب غفلت بهر خدای سر بر آر ... که بر کشید بهنگام صبح مرغ صفیر

نوشتن ... دست خط دوان ... بصفت ز هر جا گزای منست

روست ... و نکوان ... کلکی از کرد تو تیای منست

ز ... فسه خوان انجا ... کز محل شان پای منست

لول ... عرض زمین و سمع سپهر ... مصدر خط استوای منست

عکس ... کار رفت فلک ... شعشعه پرتو ضیای منست

انچه تاثیر نیز نقشه پرست ... بگمان خانه قضای منست

پرتو آفتاب ... در میز ... سایه حق نمای منست

تا محیط کنم عطا بخشد ... ابر را چشم بر عطای منست

شنا نیم ازین قبیل خود را ... کز فسونش ترا زین زای منست

همه گویم ازین سپس کز هز ... مجیایی که النجای منست

بشفیع آورم شفاعت ... که معلا تر از ثنای منست

نور اعیان انبیا محمود ... آن حمده که مصطفای منست

بعد او این قمر ان سرور ... ولی الله مرتضای منست

آل ... اصحاب او علی التفصیل ... طبا ... قبله دعای منست

زاد که جان خارجی ز انعم ... که بدین قوم النجای منست

نیست شکر بست و نجیم ... که سزای من و جزای منست

لیک یابد جحیم خلد نگر ... کز جزای من و سزای منست

ای قصیده بپرس کز دم تظلم ... نشناری که اقترای منست

مشرقی خواندیم شما ورد دم ... سوی مغرب که الصلای منست

ای خوش آنم که باز رسیدی ... چکست این که در قفای منست

شاد کشتم چو بر زبانت رفت ... مشرقی مفلس که ای منست

ختم کارم بخیر باشد نظام ... وین سخن صدق و مدعای منست

شکر بر ته که از مکارم تا ... ختم نفیر منتهای منست

کلید گنج روان خامه و زبان منست — طرب سرای جنان نیز مرغزان منست
بجز خدای که از سر غیب کامست — خبر ده را کسی انچه در ... نیست
بحر خدای تبارک تعالی و تقدست — بر ان عقیده که در خاطر گمان منست
منم مبارز میدان نظم و نثر امروز — صلابت انکه زرین دور جعفریان منست
ز حرب وصعوه و نثر هم که شاهباز سخن — مطیع رای من و مرغ آشیان منست
چو بر براق سخن راکب آیم از دهنم — عنبر روح امین کوکبه عنان منست
زبردی شاه لاریب اگر شاب کشم — کدام سر که نه مسجود آستان منست
من آن خلاصه ایجاد کامکار خودم — که هر دو کون چنت گش پان منست
منم خلیفه و شهزاده در ممالک فضل — فضای ارض و سما پر ز لشکران منست
کراست یارمن و خلق تابع حکم آست — که صد هزار سر انداز سر زبان منست
بخرمی و نشاط جهان منوسنه — که خنده سحر از نگه غزان منست
کنار و جیب فلک پر خ و تیره گونی چیست — ز دود آه من و اشک ارغوان منست
بساط بوقلمون کاندرین جهان نبی — نمونه از دل و چشم خونفشان منست
چار نغمه داود در ادای زابور — کسی که منکر الحان بلبلان منست
چو عذر خواسته است انکه پیش ازین گفته — بمرگ خویش که گفته زمان زمان منست
درین آمدی از غیب و با من این کشتی — که دور دور منست و زمان زمان منست
که تا بکنم عدم باز کشتی از خجلت — چه دیدی که این در و گوهر ارمغان منست
جدال کسی سخن با منی چگونه کند — که ابلق فلک نظم زیر ران منست
نه دشمنی دو عالم چو باک دارم از انکه — خدای ارض و سما خصم دشمنان منست
شهاب ثاقب حزم چو شت بگشاید — نشان او بدف جان منکران منست
ز خلد و طوبی و رضوان چه میپرسی خواجه — طرازی که بترست سرای جان منست
بهشت و طوبی و رضوان بنیم جو ندهم — که نار و نخت او خار گلستان منست

هست ... و قصه ... — بخرد خواهش من وصل دوستان منست
... — که دوست یار و فادار مهربان منست
کلید گنج نشان دلم بدست کسیست — که محرمست و نهان هم ز محرمان منست
کدام شربت شیرین زشهد و شکر خوشیست — بر از عقیق لب لعل دلستان منست
هزار خلعت الوان چسرخ حاجت نیست — که دیده ناظر و منظور میزبان منست
بشاد و مقدم آن یار غیرجان چشم — کنون که بر جگر ریش میهمان منست
بچشم خاطر هر لحظه در نماید ... — دلیعنی که تجلیش در عیان منست
بخوانش و فخر راضیا همی بخشاد — شرار ... که ز مهرش در استخوان منست
ز کنج نشان دلم نکت انگیز — خیال پیر که سرخیل خازنان منست
حدیث خرد شیرین و دلنشین و ... — مقالیست که مسنوخ داستان منست
بصفحه خویش نیارم زان دریده وطا — که مرمیان معانی بگرد ان منست
اگر بلطف مسیحا دمم شکفته دار — که نوز اخترخورشید در دهان منست
بشرح و بیان معمای نظم و نثر منم — که صفحه صفحه پر از نور اختران منست
ز است پونس تیغم بکام ماهی در — که پشت کاوزمین بر سنان منست
بخبر ز نیستان کهربخ خرفست — مگر که خط کو بجانست یا زمان منست
نثار شعر سلف بود های زر کردیم — چه جای زر که گهر نیز در گمان منست
بدور چهره معنی زاده مردستند — هزار پرده بنا فاکه تند جان منست
چو تیر رشش کنم خواجه را شکار بگند — بران بروست که گم از دم سگان منست
کزین سبب حله اشش مرگ جاودان — که کرد هم حله اشش مرگ جاودان
رشش و بلبت این نوع خواجه نشاد — فخر انش خواجه که کمتر زنده گان منست
خواست را رق روزی ز خط تند نشم — بهیده که خسرو ارمنی خان منست
غرض مثالی ازین سفلگان چان کردم — وگرنه این طمع زشت گرشان منست
ز بحر و کان چه طمع خاطر دربارم — که دیده و دل در بار بحر و کان منست

بجز خدای ندارم هم من از دگری
حدیث هر کس و ناکس شنود و دلش نشنود
برفت حاصل عمرت بباد و ندیدی هیچ
مگر بگریه ترحم کند و گرنه چه سود
حدیث روز جدایی چه حاجت است بشرح
بپرس از گرم خویش مشرقی راعذر
ز راه لطف و کرم عذر او بپذیرفتم
اگرچه خاطر و شرمنده آمد و مجرم
امید دارم ز لطفم بجا شود محرم
امان اگر طلبی طوف کوی دلداکن
بلطف کعبه جان گر درایی اندر دل
بهر نفس که برآید تمامیت
چو اعتماد کنی بر وفای دهر دوپیر
نگار مشرک و حد پاک دار و طالب
مراد نفس مجو ارلقای ما خواهی
ز خاک درگه ما برمدار روی نیاز
بزرگوار خدایا کرم بازان تو هست
مرا بخواه ایا از فضل من ز خیر و ز شر
مرا بمن مگذار از کرم چو میدانی
چه عذر گویم هرگه دعا مغاذ آید
بلطف خویش بصدق و صلاح بازآور

والی الصاحب الخطیر والمعرفة الکاشفة والمفاخر والمصادقة

روی دل عارفان سوی حرم خواست
مسجد اقصی کنون در دل ویران ماست

نیست جز دوست هر که دارد دوست
خاطر پاکش گر کند آینه کعبه راست

هر سر موی از عشق نوع شناع مراست
کس نداند شمر و کز چه بسی گفتنی هاست

عاشقم شعر دلی کز پی دلبر گوی است
مرغ نگشته بغل پیش دم اژدرهاست

هر چه در ره ز سلک طبع گهر نظم کشد
چون خزف عاطل و در دل او خجلت هاست

نور کمد گر نکند عجب هنر کس مگرد
جنس سخن خاصه است طالب او کجاست

صعوه کجا و عقاب دام هوس کجا
هم نکند باز سفید آهوی دشت خطاست

ان نشنیدی که گفت زاغ سیه با زغن
طبع همی کرد راست رامش بلبل نخواست

چون نشنیدی تو زاغ گفت بزاغ دگر
بامت ای کج گرات کج رو از کجاست

نخشب من با ما از ره معنی یکیست
بلبل و زاغ سیه نیستشان از کجاست

شاخ گل و خار بن شکل کتاب و کلاست
صورتشان گر یکیست معنیشان خود جداست

نیشکر و بن شکل گرچه ندارند فرق
این کبر شهد ناب و آن کبر بوریاست

آینه و نعل اسب گرچه یک اهن اند
یک از ین تابان فرق زمین تا سماست

تره تعلق اگر شرکت از شاخ مرو
این بفنا رو دمیر و ان بقا در پیاست

طاقت دیدن کجاست شپره را روز را
دیده اعما جوا دیده بینا کجاست

گرچه درین خاکدان دیده بیناییست
شرک بنا رم بجز دیده حق بین کجاست

لوث کند مر ترا انچه داند که چیست
ورنه ازین کونه جنس در کلوی ماست

در همه عالم کجاست یک مستثنی کنون
گو چه منش مرغ دل بسته دام هواست

خاطر ناشاد من شاد نگردد بهیچ
گر چه مرا صیقلیست کز دل غم غمزداست

شعر روان مرا بود خضر بهر چو بی
کز لب کلک من اب زین مشکبو و ز شر آه من طوطی سین تو تیاست

از لب کلک من اب زین مشکبو و ز شر آه من طوطی سین تو تیاست

گرچه شکفته آیدت از پی این قول تلخ
بخره مشو پیش دو خاتم حجت کواست

نیزه اعظت را تیش ار خشن حجت
واسطه عالمست کز پی سخن پا دشاست

خاطر پاکش گر تیر و شد از فکر شکسته
رشحه کلکش کنون مرهم کش دیباست

در ترکی ما زیبا و هنرمند و دلربا
برخاست و دیده پر آب از بهر وداعش شد
در نشست و تب و تابم همه جا همراه است
گر خاک شوم خاک مرا با تو سر است
نشستش که خجسته دل و جنبش همه فرخ
با هم تنگ خنجر کشور گشای او
ایام بکنج خواهد از طغیان نشست
خصم سیاه روی ز بیم عقاب او
در چاه غم گمند و ز ارزان نشست است
گردی که خواست از سم اسپش بر آسمان
ما را بجای زیور ایمان نشسته است
در بزم عیش و گلشن وحش فاخرش
دستان سرا لحاظ قدسی نشان خوان نشست است
شعر آورم بگونه که از بزم موسیقی
نظمم بخجل بصورت نالان نشسته است
روح جریر و اهل دستان سرا بگاه
کانجا نظیر اعشی و حسان نشسته است
تا یافت شهر بند ز چون جناب شاه
چون نور آفتاب در خشان نشسته است
یارب چه حالتست که در بیع مشتری
در پای درش گوشه گیران نشسته است
چون جزو های شاه بنا شه شمار من
کان در دلم ز سینه ایمان نشسته است
گر چون منش هزار ثنا خوان نشسته است
گر وجه هم مخواه که درگاه کبریاش
دستان سرای گلشن عشرت مشرقی
زان در بساط شاه غزلخوان نشسته است
یارب دوام دولت شه مستدام ما
تا در فلک ستاره نگهبان نشسته است

ولایضاهیه الحقیقه والمجاز والکنایه والاشاره

تا بر گل تو سبزی تر شاه بان گرفت
از روح آن رباح دل خسته جان گرفت
از عطر روح پرور ریحان عارضت
ریحانها به مجلس رو حانیان گرفت
گلها غیر پژمرده لالها دو رنگ
تا زنگ بوی زلف و رخت گلستان گرفت
گل از نشاط روی تو بشکفت همچو صبح
قبل ز حسرت گل رویت خزان گرفت
تا جلوه جمال چو حسن تو جلوه کرد
خورشید و مه بار خ و خط تو خوشه چین گرفت
بشنو مثنوی از چنگ مرغ خوان رست
چه شد که پایه نظم تو برتر از ثریاست

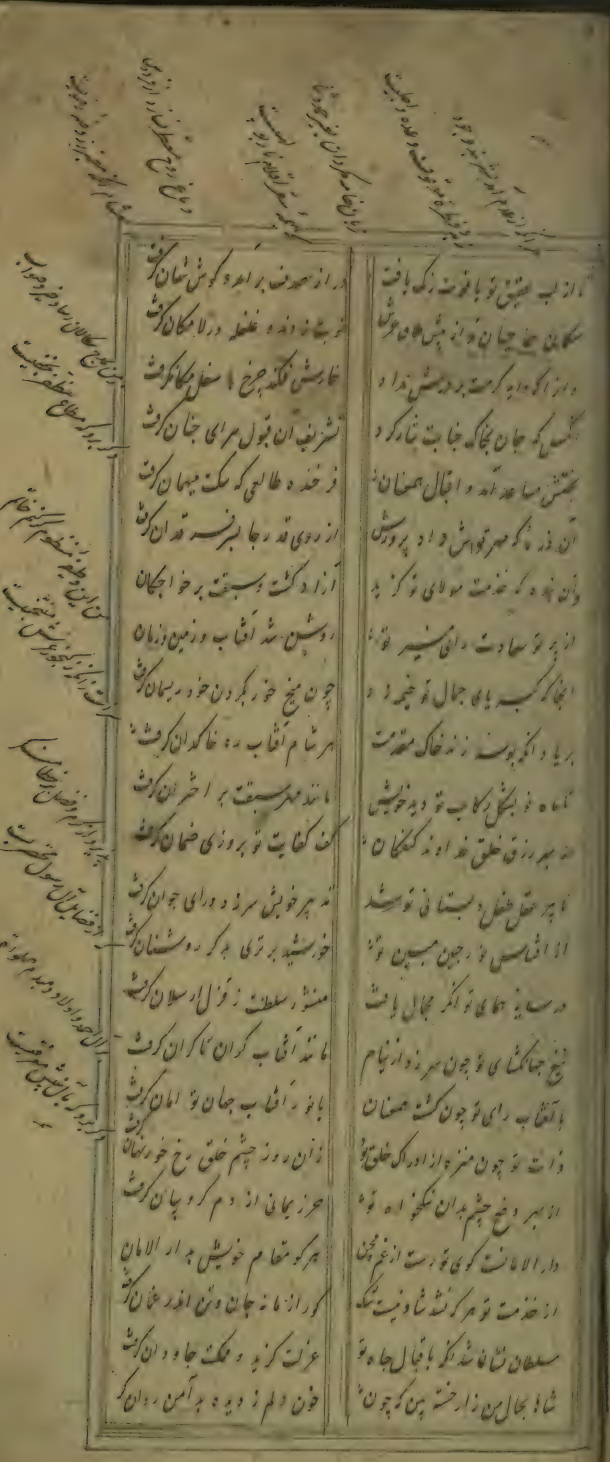

از لب لعل تو با قوت رنگ بافت
در از صدف بر آمد و گوش شان گرفت
سکان حاجیان تو از پیش هان عرش
شربت زمزم و غلغله در لامکان گرفت
در از اگر دیده گرست بر درش مدار
خارش فکند چرخ اسفل مکان گرفت
کس که جان بجاگه جنابت نثار کرد
تشریف آن قبول مرای جان گرفت
بختش مساعد آمد و اقبال همعنان
فرخنده طالعی که مکث میهمان گرفت
آن فر زمگر مهر توانش داد پرورش
از روی قدر جا بر سر قدمان گرفت
وان بنده کز خدمت سوای تو کرد یاد
آزاد گشت و بستگی بر خواجگان
از پرتو سعادت رای منیر تو
روشن شد آفتاب و زمین و زمان
اجاگر کسب پای جمال تو خیمه زد
چون میخ خود بگردون خود ریسمان گرفت
بر یاد آنکه بوسه زند خاک مقدمت
هر شام آفتاب ره خاکدان گرفت
گاه تو بنگل رکاب تو دیده خویش
مانند مهر سبقت بر اختران گرفت
در عهد رزق خلق خداوند کنجکان
کف کفایت تو بروزی ضمان گرفت
تا پرتو تطل دستانی تو شد
قد هر خویش سرو و درای جوان گرفت
از آتش حسد تو ز چین جبین تو
خورشید بر تری بگر دوشتان گرفت
در سایه های تو اگر جمال یافت
منشور سلطنت ز نزول اردشان گرفت
تیغ جهانگشای تو چون سر زد از نیام
مانند آفتاب گران تاکران گرفت
با آفتاب رای تو چون گشت همعنان
با نور آفتاب جهان نو امان گرفت
ذات تو چون منزه از ادراک خلق تو
زان رو ز چشم خلق رخ خور نهان گرفت
از بهر دفع چشم بدان سنگوار تو
حرز جهانی از دم گرویان گرفت
دار الامانت گوی تو رست از غم محن
هر کو مقام خویش بدار الامان گرفت
از خدمت تو هر که نشد شاد و نیت تنگ
گور از زمانه جان و دل اندر عنان گرفت
سلطان تا نشانه نگه با جمال جاه تو
عزلت گزید و ملکت جاودان گرفت
شاها بحال من زار خسته بین که چون
خون دلم ز دیده بر آمیزان گرفت

آن قامت سرو است و طرف چه
ایستاده سپهر چابک
سه گامی سران سه فرزانه
در پرده غفلت و غبارند
آن جوهر دود که بحر نگارست
در پیش گهش کهن شمارست
در پله عدل مستقیمش
نقد دو جهان سبک عیارست
با ساقه مقرنس خضر خانم
در فوشش سرای او حصارست
در جاده عدل مستقیمت
در بارگه حکمت استوارست
در کسب جلال سخت کوشست
وز حلم و کمال بردبارست
از ظاهر خلق گر نشانست
از دوم و خیال برکنارست
در باطن جو آشکارست
از علم و کمال در جهانست
هر خیل تو افضل انامست
سلطان عساکر کبارست
در ذات و صفت بلند قدرست
دو گوهر دشتان بزرگوارست
در ظل همای رافت اوست
گر مهر و وزیر و شهریارست
گر بین به شکل و لون و کثرت
گر آب و هوا و با دو نارست
تقدیر بامر کن که داند
جز خفرة او که کردگارست
این قاعده را کسی نشاند
کاندر همه حال هوشیارست
این راه کسی برد بپایان
کو طالب وصل روی یارست
این حرفه عجب نگر که مطلوب
در راه طلب در انتظارست
ما شاد بجمل خویش و دلدار
در مانگران و سوگوارست
غم گو برو از برم که شادی
باز آمد و یار غمگسارست
با عزلگاه و ناسپاسی
او با همه عفو شه سمارست
بازای بزراه جور و عصیان
وانی دل و روح مشرقی چیست
چون جان ترا براو گذارست
این نکته کسی نشاند از صدق
روحست کجه است و دل کجاست
کاندر همه کار مختارست

گوهر بوسه ز جان را
گوهر بوسه عزیز مستعارست
زیبا بیم و کشش
در کوشش خرد چو کوشه ازست
کشش او ز جذبه ها
هر جست شبانه در خمارست
بیل خوش خواکل آمد
با کل بنشین چو جای خارست
شیم بحب کو میده
گمان کرسنه طالب شکارست
بر پشیم و زندی
تا عالم خاکه برقرارست
عاشق و معشوم و جانباز
عالم بر ما یک فشارست
از زه نور توریت
علم و حسنه و هنر هزارست
چون شمس و قمر ز دوش تا دوش
بار اسمنا و اشتهارست
بان و است بجن کز به ما را
بار بر خلق افتخارست
از تم چشمی کو ما بحسم
دور از که نظر با عیارست
در دامن او گریز کز صدق
خاک در شاه تاجدارست
شاهان که بسبه جلالت
از خاک درش امیدوارست
شاهی که باصل و گوهر پاک
تاج سه فرشته و چارست
در محمدش نه بافت قاصر
حرمتش نه حد سخن گذارست
محمود محمدش از ان خواند
جبریل کو پک کردگارست
از مادر گیتی سپاه بدو
از انکه جلیس یار غارست
تا چند ولا تباه کاری
وقت توبه است و اغتنارست
یارب بحق محمد و آل
کانذره همه حال مشیعان را
کانذره همه کار مختارست

ایضاً فی الحقیقة والطریقة والشریعة والمکاشفة والمشاهدة

ساقی چار باده که ایام عمرتست
بشکن خمار ما به مجانون کن درست
کم گشته ایم در طلب آب زندگی
ای خضر دستگیر که طوفان ظلمتست

آن به کز ارد جفای خوی خصم بیحیا
ساز هم بنیاد رای کاخ فرخنده

صاحب دنیای شرع نبی مقتدای مضر
مصدر دین پناه صاحب شرع متین

انکه بعلم جامع افراد کوشست
وانکه بارث صاحب فضل تمامست

بر در کاخ قبولش از فخر ذره روشنا
پشت سپهر خم شده بار محنت اوست

اعجاز انبیاء کرامات اولیا
از معشات دفتر او یک عشیرتست

هرگه کشود فالی از مصحف خجسته
آن فال جز بخلاف اشارت نه بوستست

شرح فضیلتش بچه دانش بیان کنم
کاندر زبان من که تحریر کمتست

آن به که عرض حال و تمنای خویش را
گویم به انجناب که کان فضیلتست

یارب بحق احمد و اولاد فاطمه
کاقبال ایشان بقبول بر گاه قربتست

یارب بحق شیر و شبر و هادیان دین
کز فضل سرکران تو شان جاه تمکنست

یارب بحق باقر و صادق که دامنشان
پاک و مطهر از دنس شرک و بدعتست

یارب بحق موسی و شاه رضا علی
کانوار رایشان تجلی ز خطرتست

یارب بحق جود تقی و نقی و دین
کان معدن مثوبت و این کان عصمتست

یارب بحق عسکری و مهدی که دیده
از علم و فضلشان همه پر نور و حکمتست

یارب بحق عترت و اصحاب باصفا
کایشان چو اختران فلکشان حمایتست

کز فضل خویش مشرقه پیشوا بخش
هنگام باز خواست که عرض غایتست

بر دوستان احمد و اولاد مرتضا
محشور سازشان ندهم کایام محنتست

تا عرش و فرش را همگی زینت و بهاست
تا مهر و ماه را نگی مفرد ظلمتست

رخشنده دار رای مجانی شاه را
تا روی خم تیره تر از شام ظلمتست

والبلیة الخضر والمعرق والمکاشفة والمشاهدة والمعاینة والمصاحبة

هر نو نسیم رحمای منست
علم تحقیق پیشوای منست

تا محضی بشر فی گشتم
مطلع آفتاب رای منست

چشمه اه و عقده پروین
روشن از طبع مهر زای منست

ای خنک آن پاک بر درست نگذرد هر
فرش نور و ران خاکه درست انگارد

ای بسا گرد آن سمند صفات تو نکرده
سوخت دماغ عزو زین نعلت ما خورا

مطلع فکر کجا ره بحریت برد
زانکه دو رو بسیط نایذ جا کجا

در خور قدرت کجا گشت نگر بجا که دست
گر نبندش بیخ سر نگشد از و فا

فضل تو از مضمان داد بمن از کرم
فکرت سیار و ان عقل معانی کشا

گنبد فیض تو حرم روح القدس شد
سر چرا بکار من می نشدی نکته را

از اثر مهره صبح صنعت صادق تست
شاه بکشا رمن هیچو خط استوا

مقتدا عیان قدس ترا روح منت
کاشته ام از صدق دل خاک درپای ثنا

از نظر لطف قلب من اکسیر یافت
زان شده ام مشتهر در عمل کیمیا

کز ره این خیال مسکر مهر تو اند
مهر تو زان در نساخت جای بجسم ما

خواست هوا نا کند میل بغارت دست
گرگ غیرت بکند دیده ز فرق هوا

سخا عمل جمکی با حلم عاطل شوند
گر بده قهر تو باد سموم و با

پیده چندین مهوی راه محال خیال
معنی تحقیق نیست در صور سیما

هر که بعین الیقین دید جمال ترا
شد نظرش دور بین شد قدمش عرش پا

هر که پی اخت دیده سپید از او
خواست سلامت کند دامن او ذو دا

محرم اسرار تو شد بعقل اگر داشت
دوخت لب از فضول بست نظر از هوا

قرب معلای تو هر که بتحقیق یافت
فرع و زاد و گشت خاطرش از ما سوا

از همه بهتر توئی و زهمه برتر توئی
اول پا ابتدا آخر پا انتها

مشکل حقیقت شناس حجت بسی و بیان
شبه تو اند زمین مثل تو اند سما

انچه در اشیا تمام حکمت تو درج کرد
صنعت تو ان همه کرد در انسان بجا

روح مرا تازه کی مست ز ناخنه تو
غم نخورم گر بود قعر شم ژرفا

سوزم و سازم مدام در طلب چیزان
گریه کنان همچو شمع غرقه بخون چون حنا

از اثر تربیت در رحم آب و گل
بنجل برآور شود قابل نشو و نما

اول و آخر تو چین نظام و انجم و آنست جهان زانه پریک آنست جهان

از همه بالاتری و از همه والاتری قدر ترا دانشا نیست ترا آنست

خاک سیه را چو عقد دم هستی زنده زهر هستی تو هر دو جهان کم بجاست

آینه روی خویش ساخته هر دو کون خواسته آنکه هر دو جهان روشناست

عقل تو تاراج هش جزع تو یغما کش غمزه تو تیغ زن عشق تو غمزه زاست

در کش جام تو زهر وه که شکیبان فتنه بر خان تو فتنه زبان آشناست

گر تو دهی زهر غم در کشم آن همچو شهد ور تو دهی درد کام من مست چو صهبا سزاست

چهره من شد سیاه از خطرات گناه دیده من شد سفید از سبلان بکاست

نیست شکفت ار نهی جاذبه در دلم سنگ که زفیض تو باشد جذبه آهن رباست

خادم چوده تو زد در حرم عالم حسلا حشمه من از امتلا دیده من ناسزاست

دیده نیارم کشود بر رخ خوب تو باز گرچه حرم بود جام ورزه چو هم از خطاست

نور تجلی تو دیده شود دیده دلم عکس هزیرنده است آینه با جلاست

فارغ و خرسند شد هر که تو زاه یافت جمله غمان جهان گشت بر و قفا

تا بود دم زندگی با نکشم از درت گر سرم من ببرد در سر این ماجراست

دور فکن از دلم هر چه زمهرت بود جای بده در دلم هر دو خور مهر تو را

سرد کن از دلم گرمی شوقت از آنکه دل پند پذیر و بجز از آتش شوق فناست

خاک درت زان سبب گل چو بهر گنم گر ز ازین تو اب دیده شود توتیا

نگذرم از فیض این زیور اخلاق کنون دیده و دل با فقت گنجی تو یغماست

گر سنه جشم که داشت وا بر ازل جان تو حاجت و فرشد است بر سر خلق خداست

بر در بارگاهت تاج محتاج نیست وجود هستی خطاست در بر هستی تو

عاشق چه دار گو تا ستود از سر هوشیار زهره الصبوح غلغل الصلاست

معده فسرد و فاذ فقت علیشم دگر تا کی تا چند از پی فضه و غم اقتدا

زکر عجب مکن ایجان زتو دور نیست از خود ی خود بسیر کنیش باخود ا

هست یکی آفتاب لیک تو میخواهیش شارق خورشید مهر برتر خورشید کا

بنده نشینان قدس نعره زنان کر فتح فاجتنبوا عن ضلال و التفلوا الهدی کا

ای تو خوا می جهان هر خیر و صواب خواهش ما بهر ما چاره کنده خطا

منفعل از فعل خویش سوی عرب شتافت توبه کنان نقش من ازره چین و خطا

گر تو برا ری روا ست ورنه پذیری کراست حاجت صد زندست طاعت صد پارسا

در ره تحقیق تو شکر که ماخ نشدم در بر عارف برند در بر طالب عبا

از سر صدق و صفا سجده تو خاکدرم در هر قت درست در همه مذهب روا

قبله تو بی زان سبب بهده کنم هر طرف مقصدم از کعبه چیست یا حرم انپا

صفوت صوفی کر از غمزه پشنیدست رنگ بگوشان شدی پیش و اصفیا

گر بگذشت ز هجر پاک نگردد زرجس آنکه نیاورده است غسل طریقت بجا

خاکنشین درت در گه آسود کیست خشت نهد زیر سر فرش کند بوریا

در طبران خاصه فی صافی دلست بال بجا بر کشا و داد بده یار وا

آب روانم مبر کز پی زاد رهست دانه دل کرده ام در دمن آسیا

کز همه هستی دوست ترده به لقد برم نیست شوه مستعیم در کنمید لا

صلح و طلاق کر غمزه تو خواهی زهم بنده این دو بس قدر ملک و قد بجا

در همه قت خطاست در همه مذهب حرام تن بطواف حرم دل بصنم مبتلا

طاعت من مستجاب به بر در رحمان شد زاکه شیطان کمتر از سر جهل اقتدا

کر زن جاهل شده بسته قید هوس شمع امیدم شده کشته باد هوا

کر نشدی بخت خصم فرق نمیکرد بیم تیغ جهانسوز را از ورق کاغذا

مقبل صفت آرای من قلب مخالف بریا هست والای من صفدر دوز دغا

چون صف لشکر کشم در سر میدان شعر هست من کستره در بر سر نجم لوا

گوهر کان سنگ بر علم تو زار
کیمیا هم از لطافت سحاب گشته
از افق کوست اژدر برون
شمس و قمر ظلمت نور دیده
هر طواف درش آدم سجود
بارخدائی که بی رزق خلق
ماک مگس که در اوصاف او
سابقهٔ دهشش ار بگذرد
شخص قهرش چو کشد تیغ کین
از دل سنگ آورد آتش برون
در دهن دیوش یکی جانور
از شکم کوهکی اژدر برون
مال فلک از فی کلکش قوی
عزت و خواری همه زو یافته
بر حسب ظاهر این نور و نار
دیده بچشم سر و باور نداشت
علم و عمل بایدت تا بنگری
گفت انا الحق بزبان راه نیست
کیست جز حق که وجود و بقاست
انچه ز ما گیسر موجود نیست
افرس و ابکم شده حیران بجای
نه بخیالات قیاس و گمان
گنج مرواست نشین و بکر
هیچ وحی نگفته صدق و صفا

چون گوهر ای حضرت بیچون شناس
سازد عزلت کن و ما کن فکان
تا نشوی از هنر ما کرم
هر که پی عشقت در عالم نهاد

الباب الثانی عشر در صفت مراتب نفس حضرت تعالی

مدرخوان شود وی در حضرتش
تا کوپای شبنمی از رحمتش
وصف مستقبل از خاطر بیشه ای
حال را فرصت شمار و راز گوی
بر در هر موجود ارنبود و حدانیت
جز خدا موجود کر دانی خطاست
خط نسخی بر سر گشت بر ارند
تا بینی شیوهٔ منصور و دار
مردانی ره بجوی باید نسپرد
تا پا بدر کنج وحدت را کلید
پیشکه انگه چون و حیران شود
راز دار حضرت سلطان شود
از زان در های ژرف بیکران
نه اثر ماند از دو نه نشان
خود حقیقت گفته ایمان خبر دهش
جمله کیهان آیه ش اند رنفس
این کمال از نیست از انسان بعید
لیک تا انجا بخود نتوان رسید
ره این وادی خطر دارد بسی
سپه نیل این ره نه پیمایه کسی
تا نه مرد سفره دل این ره بسیل
مرد پی مرکب نیاید در سپیل
پی بر اق معرفت نگرود
نیست ممکن کو بمقصد پی برد
پی بمعراج زاد تقوی و فلاح
کی بر اق عرشیش یابد جناح
دل بدست نفرقه داد ن خطاست
خاطر آزاد عرشش کبریاست
ذکر و فکر هر که باشد بر دوام
روح او معراج گیرد والسلام
ذکر او با فکر او کرد قرین
بگذرد از پایه روح الامین
پیشوا - او چون خود و حیران بود
کس زنان کو بد که جز حق نیست
چون نماند از خود ی هاروی اثر
جز خدا در وی نیاشد جلوه گر
تو نگوئی کین سخن کز است تا
از دو بینی بگذر که حق بینی دران
پرده در پیش چشم و دل تراست
غافل از این که در پرده خداست

خلق صورت جز شهود پیش نیست ... زیر معنی نیز دانی بیش نیست
این وجود حق بر ان عین الیقین ... تا نباشی از گروه مستکین
یا الهی مشرقی میسر اه ... گشته در جاه ضلالت مستطاه
دستگیر او شو از لطف و کرم ... در حریم قرب خود کن محترم
انچه جز یاد تو باشد جملگی ... از ضمیرش محو کن یکبارگی
بیشتر بگذار از او نسیان و نشان ... روح را در روضهٔ رضوان نشان
در رباض قدس چون گیرد قرار ... مرغ روحش دارد انجا بایدار

مقالهٔ شانزدهم در عجز خیال و ستایش ایزد متعال بسبیل اجمال و شبه و غنای نفس و محال و سماجت

عز تو عاجز دلخسته ام من ... دل از در بند زلف بسته ام من
خلاصی کی بود دل را ازین بند ... که جانم میکشد مسکین کمندت
ز دل پر ازم و از جان گرانم ... نخواهم همدمی جز ناله و آه
مرا جز نار و آه جگر سوز ... نباشد شام غم شمع شب افروز
می و مشق و شراب شام ماتم ... بود درد و بود دیغ و بود غم
مرا با این رفیقان و ندیمان ... نکوئی بسته شد چون ایمان
بخویم دوری از این قوم خونخوار ... نباشد شادی با من سروکار
بسی تلخی و شورهای دیدم از دهر ... که چون جام شکرین کرد از زهر
بناکامی زمن ایام بگذشت ... با هم بگذرد چون کام بگذشت
مرا از بخت خود شکر و سپاس است ... که فضل حق سرای محنه شناس است
بهر نعمت ترا شکریت واجب ... ولی شکری سزای ذات واهب
هست داد نفس ای مرد آگاه ... که هست شد دلیل راه الله
شریعت را شعار خویش کردان ... که سر حق بود در شرع پنهان
چو قول راست شد با نفس یکسر ... شه کار طریقت مرد رهبر

مقالهٔ هفدهم در استمداد از موهبی علم ارحم الراحمین و هدایت یافتن از اسرار غیب و معرفت بر کنهای آن اسرار

گفت موسی آن کلیم راهبر ... در مناجات ان حکیم دادگر
خواهم از گنجور حکمتهای خویش ... در عطا بهما و حصتهای خویش

ای ترا اسرار دانی گر بخواهی ... طلاعی یابی از سر ملاکی
بدانکشوف شه اسرار پنهان ... حقیقت آشکارا گشت از ینسان
بگو بر بنده ازین درکشف این راز ... که محرم نیست با من نطق و همراز
صفت گفتن بود موصوف حقیقت ... شریعت قول و فعل اوست حقیقت
مرا و از انچه گفتم جمله حقیقت ... ترا ای مدعی با من چه وقت
سزای حق پرستان نیست جز حق ... منافق را درین قولت تصدق
چگویم صدق من برجای حق نیست ... که قول من خلاف قول حق نیست
تو قول من قبول قول حق دان ... ز قول حق پرستان رو مگردان
رها کن صورت ار حیفت باید ... کی معنی ز صورت کار ناید
بود هستی تو محکم حجابی ... کی تا خانی کمر دی راه نیابی
کدورت جسم تست از راه بردار ... که ایها باشد حجاب راه دلدار
چو بند جسم را بردی از راه ... شوی آگه ز قرب حی مع الله
بدو حق پناهنده ی و ز خویش رستی ... که باشه خویش بینی حق پرستی
الهی دیده ٔ حق بین عطاکن ... برحمت یکنظر در کار ما کن
اگر چه از کمبس شرمساریم ... ولی از لطف تو امیدواریم
اگر یکقطره از بحر عنایت ... رسد بر خاک مشتی از کفایت
شود این زهم و قهر حرمان ... رهایابد از درکات نیران
چرا ای مشرقی نومید تا کی ... مگر لاتقنطوا نشنیدی از حی
چو نومیدی ز لطف او حرامست ... برو واثق نشین کار تمامست

دیده ام را نور دریای دعا ... در نظام کار عالم کاجی دهی
آیش وحی از خدا آن حکیم ... کای بطور قرب ما دایم مقیم
صاعقی آنجا فروز و شو بسین ... سری از اسرار ما با من بگو
موسی از آنجا براه آورد روی ... در طلب پویان و جویان کو بکو
ناگهان دید از بر لب کشوری ... بود در نزدیک او کوه زری
در تعجب ماند و گفت ای کوه چیست ... وانچنین شهره عمارت زان کیست
بیشتر آمد کسی آنجا ندید ... کوه زر بر جا و زدان نا پدید
شد درون شهر و هر سو می شناخت ... در همه آن شهر هیری را نیافت
باز حیران اندر موسی فرید ... کین چو انما ز ابهیری کس ندید
باز جمعی دید در صبح و دشری ... راست کردار و بعد از انصفری
رفت موسی سوی و گفتا فی فساد ... تا چو حکمت چند از دانای راز
دید قصابی بغایت خوش لقا ... میشدی در گاه صبح اندر سرا
چار توقف باز می آمد دوان ... مشتری داشا و دیگر دا بتان
کار او با دادیان جمله چنین ... زاو لیشان گیر خواهی زا فرین
ذهن موسی شد دران اشکال کند ... کشتی صبرش بساحل باز ماند
رفت سوی مرد قصاب از زبان ... گفت بعد از حمد و تسلیم ای جوان
مشکلی افتاد ما را بس عجب ... حل این مشکل ز تو بنود عرب
در جواب گفت آن قصاب راد ... کا پنین مشکل ز اچون او فتاد
باز گو تا انچه گویم سر بسر م ... از ره صدق و صفا در نگذرم
گفت موسی از زر و از هیچ سبب ... پیش آن قصاب مرد بی نظیر
گفت آن کوه زر آراسته ... کاندر انجا دیده او فتاده
آن ز مال حق بود بهای مردمان ... جمع کردند اندر انجا بیکمان
حافظ مال اوست مار اکار نیست ... وندر انجا شخص مار ا بار نیست

وانچه چو نمیدی ز هجران دوز ... دنده آمد آن مشیر مرد ان درحما
هم چو خویش کودکی کنده اند ... میسپرند انجا بصبر تا زنده اند
بعد از ان هنگام مرگ اندر لحد ... جان بر افشانند و افشد ای ولد
وان سیوم مشکل که بد هیچ و شر ... وان همه آمد شد صدق و صفا
زان جهت باشد که ما کوری نهان ... کنده ایم از بهر نفس خود چنان
تا کر شیطان دیده مان وسوسه ... تا کمان افتاده اندر محفسه
هیچ بگذاریم و در دکان شویم ... جمله سوی کوره با افغان شویم
چون بدانیس از ما حق زدود ... در زمان ایم سوی هیچ رود
جمله مان کار در هیچ این بود ... انچه دیدستی دو صد چندین بود
چون شنید این قول موسی زان فتا ... گفت ای دارنده عرش مجید
جز تو کس واقف ز اسرار تو نیست ... جز تو کس رتاب دید ار تو نیست
دیده ما گر بتو دیده شود ما ... در همه اعیان بسندیده شود
چون نبود قوت ایم با حضور ... چار چم کردم ازین دار غرور
باز رست چون مشر تا کردم مقیم ... تنگرم در جنت و نار و نعیم

مقاله بستم در مراتب و صفات کمل اولیاء حق ابراهیم خواص را دختر عزیز و اطلاع بر حقیقة

بود ابراهیم خاص و محترم ... با هزاران لشکری اندر حرم
می نیا سودند از طوف و دعا ... تا سحر بودند در صفو و صفا
تا کمان جذبه ی ز غیب آمد پدید ... رخت ابراهیم بر صحرا کشید
چون ز چشم ان مردمان گشت دور ... آمد از ان بیخ دی بس با حضور
دید شهری چون بهشت آراسته ... قصر و ایوانش بعرش افراشته
سوی دروازه روان شد چار رگ ... دید مردی هولناک و تیز چنگ
در تعجب ماند چون او مرد دید ... اندر بر جا ساعتی ولب گزید

بعد از و تسلیم کرد و لب گشاد
هیچ مردوری به پیشش ایستاد

گفت ای فرزانه مرد باخبر
حاجتی دارم بتو خواهم مخور

قصه کن با من ز شاه و شهر خویش
وز طریق ملت و اسلام و کیش

چون شنید او مرد از وی این سخن
در جوابش گفت ای مرد کهن

مردم این شهر دین را منکرند
چه گر از چه شاه جمله کافرند

گر ترا زین طور و ملت عارتست
خوشتر او باشد که دین از ما بریست

گفت ابراهیم کای مرد گزین
حق مرا دولت شمارد کیش دین

بت بتو ارزنده و حق مر مرا
قصه کوته کن رها کن ماجرا

کای پسر ان کاو بجا جد اماند ز تو
سر این را باز گو کم کن سخن

در جوابش گفت شاد و خرمست
کاو همان حسن را چون اخترست

از قضا آن ماه روی سیمبر
شد بران عارض جنون انگیز سر

در علاجش کوششها بر بادرفت
از جنونش یکسر مو کم نگشت

شاه از این غم سینه دارد کباب
نه بخود مشغول گردد نه بخواب

بارداده شاه چو دشمن چو دوست
هر که بهتر کرد دختر زان اوست

یک نصف بادشاهی وحشم
دارم ارزانی و زینها کم نرم

گفت هر کو عاجز آید از دوا
سر نهد آنجا که در زیر پاست

این سران کاحوال چنین آشکار
بهر عبرت کرده اند آنجا بدار

چون شنید این قول ابراهیم ازو
گفت ای دروازه بان مهر جو

من بدین کار آمدم اینجا کنون
تا بامرحق کنم دفع جنون

روشنه را خبر کن چند رنگ
تا چه سازد زهم این نوع رنگ

مرد ترسا چون شنید این گفت خاص
در جوابش گفت و بگ ای خواص

آنچه گفتی بر زبان دیگر مگوی
ور نه گردی زین سخن پی آب روی

صد هزاران سر در آنجا خاک خورد
هیچکس ای حل مشکل پی نکرد

گر ترا آرد وضع دیگر جست
نزد هر یک تو ترا گردن نخست

گفت ابراهیم کای مرد خدا
کار ما شد جمله از افشرا

این نه مکر و حیله و عزمست و دار
رو برشت قصه کو ارضی ز باز

گر ترا بر جان ما منتی بیش است
غم مدار از ما که ما را دوستی است

مرد ترسا قصه را کوتاه کرد و ما
رفت و شه را زین سخن آگاه کرد

در زمان شه خواند ابراهیم خاص
بعد تسلیم و خدم گفت ای خواص

حاجتت با ما بجان کن زینهار
بر حذر باش و سر خود باهوس دار

گفت ابراهیم کای شاه جهان
ما ترسیم از سر خود چون سران

دوز اول پای سر ما آمدیم
سر بریدیم و بدانجا آمدیم

حکم شه تا هشت ایان سپاه
خاص را بردند تا ان پیشگاه

چون برآشفته ابراهیم ماند
دایه دختر پیش خویشش خواند

حال دختر باز پرسید ان تمام
دایه اول و آخر داد و السلام

چون برو بر داشته زان اعتماد
چشم ابراهیم بر دختر فتاد

دختر عریان تن اندر قید و بند
دید ابراهیم خاص ارجمند

شرمگین گردید و سر در پیش کرد
تن ناغم غمنمود و دل ز ایش کرد

چون بدیدان دختر ابراهیم راد
بانگ زد بر دایه کای چابک نژاد

مردنا محرم چرا خواندی مرا
من بر من چون آشنا بیگانه شد

دست و پای من گرفتی بیخبر کردی
چند از بدم چنین بیخانه خود

جمله گفت ای انیس جان ما
دین عزت خانه و مهمان ما

وقت شادانی سر و پا شد
گشته با بند زندان آشنا

هر کرا دولت ز خواب و خور ربود
محرم نامحرمت یکسان نمود

چشم خلقی بر روی تو باز شد
از کسی هرگز نگردی آخر از

تا چه انجامد ای غمگین دردمند
روی بوشیدی و گشتی سرنگون

در حجره این گفت و خفتند در زمان
در شهر زان بندگان مردمان

زان سبب پنهان کردم روی خویش
هر دو چون دیدم فکندم سر پیش

چون تملق گفت و ابرو زان جواب
کرد و دختر رو بسوی آفتاب

کرد ابراهیم بر دختر سلام
داد پاسخ دختر شیرین کلام

نام ابراهیم چون دختر بخواند
باز ابراهیم زان حیران بماند

گفت نام من ز که آموختی
گر نخبر جسم و جانم سوختی

گفت نامت گر ز من آشکار
آگهی هر دوی را نبود اختیار

گفت ابراهیم کای فرخنده رای
در ره حق مرد دین را رهنمای

بس چرا در کفر هستی پای بند
ره بسلام آور و شو سودمند

گفت دختر هر چه گویی آن کنم
گر تو نیکو خواهی رو ان قرآن کنم

بعد تو چیزی بخدمت کرد و گفت
کای بتو پیدا همه راز نهفت

خیز تا ما تو بکعبه در شویم
ور دیار کفر دیگر سو رویم

دختر ش گفت ای دلی رهنمای
چیست کعبه تا نمایم اقتدا

گفت کعبه خانهٔ دیرینه داد
بوقت عزت هر که آنجا سر نهاد

انبیا را کار از آنجا شد تمام
طوف گاه اولیا باشد مدام

گفت دختر گاه ولی پارسا
کعبه کر بینی شناسی پارسا

گفت آری کعبه ما را ای منم
چون نه آنم من گزیده جای تنم

گفت دختر سوی من بگشا نظر
تا به بینی کعبه آنجا ما حضر

دید ابراهیم سوی آن صنم
کعبه در طوف سر محترم

در سجود افتاد ابراهیم زار
از خلوص صدق در دی اعتذار

ساعتی اندر تحیر بود مرد
سر بر آورد و زمین را بوسه کرد

گفت فضل حق بود یا رحمت
لب فرو بستم از گفت و شنفت

آستان بوسید و عزم راه کرد
سوی کعبه رفت و خلق آگاه کرد

ای کعبه چون شنید نه این سخن
لب گزید از تعجب در دهن

تا به ای کاذر بن جز شکر مخ
زین سخن باشد حکایتهای درشت

جز بمدحت چون شود هر اضطرار
در نه در وی نماید هیچ باب

گر نه چون قطره بدریا در شتاب
زانفعال جز چو گوهر شوخاب

هم گهر جان مشرقی شود در طلب
تا رسی در کعبهٔ جان بی حجاب

دیده باید درین ره بی غبار
تا نماید کعبهٔ جان آشکار

حکایت دیگر واقعه سلطان محمود و خواب دیدن و بعبور فرمودن

از قضا آمد شبی محمود را
لشکری انبوه خوارزمشاه را

شاه چون آن دید بیدار شد ز جای
دور زمان ارکان دولت را بخواند

گفت با آن مردمان کای مردمان
چیست این دشمن که آمد ناگهان

چاره این کار چون باید نمود
زانکه از پیش نبینم چون بباید زود

جمله گفتند ای ملک عالی نهاد
چون جهان مانده ز شاهان یادگار

هر چه رای تست ما فرمان بریم
گر تو خواهی جان ازان در نگذریم

شاه گفتا ای ز کار سر بریده
وین نه کار جنگ و کار ساحریست

آن یکی گفتش که ای شاه جهان
نیست ما را چاره جز جنگ این زمان

رایشان بر جنگ چون شد استوار
شد دل محمود ازین غم سوگوار

شب همه شب شاه با خیل و عبید
دیدگان پر خون و رخ زان همچو بید

تا سحرگه خوشان چشم از زحیر
چون شنید چون سپاه و چون امیر

چشم محمود از قضا بنود باز
تا مؤذن داد آواز نماز

خلوتی جست آن شه بیگونه نهاد
رفت در خلوت خدا را کرد یاد

هر چه در دل داشت با حق عرضه کرد
گریه بسیار کرد و سجده کرد

گفت ای دانندهٔ راز نهان
بنده محتاج را از در مران

گر ازین در باز گردم ناامید
زود پندم نخوان سوی رشید

در بیشه‌ها بجا بنهاد جان اسیر — سوزه بچه از ارم این چنین خبر
کز دعای می‌نگردد رد باب — دین نیاز دعوت شه مستجاب
از زر و وز سیم و رخت و خادم — او تو سازم خست و زین در نگذرم
چون چنین یافت تصدق راست راه — شد قبول حق هر آنچه خواست او
حکم شد تا هاتفِ غیبی نهان — بانگ زد بر آن گروه پاسبان
کای گروه از جای برخیزید زود — ورنه آید بر شما آتش فرود
آن گروه از بیم جان برخاستند — چه براده چه پیاده تاختند
یک تن از ایشان در آن ماوا نماند — جز زر و جز سیم و جز کالا نماند
مستجاب الدعوه شد محمود شاه — باز در فرمان شد شش خوبشاه
چون بدولت بود این گفت قرین — بازشان آمد ملک در زیر زین
چون سحر بر زد چپ صبحگاه — آمد از خلوت برون محمود شاه
بر فراز تخت با صد عز و ناز — بر نشست و خواند پیش خود ایاز
بعد از آن یاران چو میر و چو وزیر — از سپاهی چه حقیر و چه کبیر
جملگی سوی درِ شاه آمدند — عذر خواهان روبرو گه گاه آمد
شاه پرسید از حضار و از کبار — تا کجا شد آن سپاه پی‌شمار
دیده بانان حال ایشان سر بسر — جملگی گفتند از جزو و ز شش
آنها در گفتند شب هنگام بود — کان گروه از راه صحرا رفته زود
دیگران گفتا که تا وقت سحر — خفته بودند آن گروه کینه‌ور
وان دگر گفتش که آن قوم دغا — در کمین کاهند از ما در خفا
هر کسی نوعی روایت می‌نمود — غیر شه زان کار کس آگه نبود
عاقبت شه گفت ان راز نهان — چون آن مردان و آن کار گران
چون بشنیدند از شه آن گفت و شنود — جملگی بر دند پیش شه سجود
چون بر آوردند سر از آن سجده گاه — آفرین خواندند بر محمود شاه

شاه و خلقان سر بسر حیران شدند — گفت زان شادی کنان جویان شدند
خیمها و خرمنِ برگنج و اسباب — از زر و وز سیم پر زان و ز طناب
جمع کردند آنچه بد آنجا بشته — بر درِ شه تل زدند آن خواسته
شاه شد تا بیند امینی چند را — بر دو قسمت ساز دآن اموال را
چون مقسم کرد قسمت آن منال — بر دو بش آن شه فرخنده فال
شاه گفتا نصف آن مال خداست — نصف دیگر قسمت محمود شاست
جمله گفتند از دو بر دار و کیل — کی تجوز بیند ه تاج و تخت نیل
این گهرها می نیاید در حساب — قیمت هر یک نیاید در کتاب
این چنین گنج و زر و در و گهر — شاه را باید که باشد در گره
حق از این گنج و گهر دارد عطا — این گهر خود نیست در خور د گدا
شاه اگر فرمان دهد هر ده زر — بر کند از بیم چشت ما حضر
شاه از و گفتا نه هم و نه دوست — جان خود را دید اندر مخمصه
در دل محمود تنگ آمد بدید — حرص با او شد قرب و حق بعید
گفت با یاران که ای مردان کار — بو العجب اشها دما را کار دبار
با سی دار دای متاع اشتر زاد — تا دهم فرد اشما را اجر و مزد
این بگفت و سوی خلوت رفت شاه — در تزلزل بود از ان شاه و سپاه
بود در ان خلوت تاریک و تنگ — تا سحر با نقش خود میکرد جنگ
بس که آتش داشت فکر ناصواب — نه بخود مشغول بود و نه بخواب
بود در ان خلوهٔ تاریک و تار — مشتری مشرف بباغ لاله زار
شاه از دوست ه در منظر گشاد — چشم شه بر مرد مخدوه ی فتاد
او تعجب ماند از و ولیده موی — تا چرا کرد د در این شب گرد کوی
گفت با خود کای مرا فعالیت رست — قول محمد بان چه از اقرات
شاه چون این فال زد با رای خویش — رو به ان مخدوم کرد ان پاک کیش

گفت یارا مشکلی شد از قضا
قفل بند مشکلی نزدیک نیست

در جوابش گفت محبوب فریر
مشکل عالم ز همت پا بگیر

زانکه خود بنهان نماند راز کوی
تا کنم حل مشکلت را روبرو

گفت با محمد و بقول محشر نامه
از زره تا لشکر سوز خبر

چون شنید این گفته را محمد و سید
در جواب شاه اگر لب کشاد

کای بشاهی از همه شاهان فزون
پاک دار از حرص چران دور چران

گرچه باشد در نظرها زر عزیز
جز دران نگرفته اند آرا میز

گر بحرص ای زر همه گوهر بود
وان کهر رشته چون اخگر بود

پیش عارف می نیاید در شمار
خواه گوهر خواه اخگر خواه زر

دیده همه بگزار از خواری و عزت
وان همه زر سیم سیاه و درهم و زر

گر ترا با اکبر بستی عهد و پیمان
باز گشتی نیست چون سر کرد بخشیدی روان

ور ازان توسی که باز افتی بروی
عهد و پیمان را شمر هی بر گوی

شاه چون بشنید ازان محبوب این
این نصیحتها کرد جان باور

در میان تاب و تب ازان چه بود
بود تا شام سیاهش شد سپید

در زمان برخاست شاه بیگفت
رفت در ایوان مطرف ساخت

مردمان شهر را کیسه بخواند
وان عیسها بر ایشان بر فشاند

بعد ازان فارغ گشت از هر دو حال
از فشاق چرخ و قحط ماه و سال

شکر حق میکرد روز ان و شبان
گفت از عمق میفزود و بیش و زیان

تا تو ای قوت دلان بنیت بدان
وز در کفران بکافی فارغ و دان

حرص و آزت سد راه تو نه
صورت جاهست و معنی جاه تو

ترک کن ای مشرقه ای حرص و آز
تا شوی فارغ ازین هر دو گداز

مقاربت چهارم در حکایت مرد بخیل و اسرار او با زن
خویش و مکشوف حالات کهای ایشان الا آخر

چو بندی دل در دنیا دار الغرور ای مرد
بگیرد شوی ار السرور و هم بجا باشد

بجانه قرب اگر خواهی که روحت آنجا برد
چو عنقا نشانه تا عیان شی در آنجا باشد

اگر عارف بود در بند آن گنج نهانی
کی مفلس نماند در جهان از هر احسانی

تعلقشان مفلس دهد هر ان شده کی گنج دنیی
وگرنه زود دنیی کیسه خالی مانده جبر انشی

هر انکس کیسه شد پر داده از چشمه دنیا
نماند هیچ باری بر دلش از سود و سودا شی

خوشش ان دیو از سرمست عاشق پیشه گرمتر
بخاطر نگذراند دوزخ و اعراف در خوشش

شهید اند در این روزگار در خاک خون خفته
دلیری کم نمانی پیش کاه جولانش

سر تسلیم گر داری درین دهر خاک نشین
که گوهرها در دریا بی خسرج ملک خاقانش

تو ای خوک رسک تا روح داری در تنی محکم
خلاصی کی توانی یافت از دست سواس خناسش

بشارت باد انکس را که خوک رسک گندعاجز
اشارت در ریاضت میکنم از نفس و شیطانش

فشاید در خور صحبت چنین مرد از خوار ای
برون کن از درون تا روح یابد قرب سلطانش

فشاید تا خود از داری شوی در زمره قوم
دگر خورد انسی نه بینی روی غیر انش

هزاران ساله کر در تیه غفلت راه جا ماند
نخستین منزلی را طی نسازی از بیابانش

بپوشان خویش را چون گرم بیند حال از کسوت ارواح عریانش

که بینی لا محال از کسوت ارواح عریانش

چو زنبوران بیرگی کرنه فارغ در بین خلقش
چو زاغان قوت خود از حمه کن میکن نشانش

سلیمانی جوان خشت کو وصفش در جهان ماند
بصحرا خویش قابل شد چو دیدان خیل صوفیانش

بگین دشت بر جا ماند و شد زین پیکر فرسوده
کنون آن تخت و خاتم نی اندر دست دیوانش

بزرگان گر کنی جارو ب خاک کوی او نوری
چو خورشیدی بر آری صبح از چاک گریبانش

بشیخون اجل زانی تو مست و بیخبر خفته
زمانی اکهی یابی که آید تیر بارانش

تو کز این نفس کاو کیش را تلقین کنی توبه
نه بس روزی که یابی بر مراد خود مسلمانش

خنا تاب جگر کن قوت و زدونان مخر خود را
وگرنه بیجو مزدوران زمین نوش دهانش

گهی خشکسال نیستی این تو اند شده
چرا فارغ نگردد از عذاب قحط کنعانش

بهر ساعت ما را حیدی و هر روز نوروزی
عجب محشر اگر سازیم هر دم جان دیگر

بدین مرکب که روح القدس سواری میکند نیز
چرا چون مرکبی هر طعمه اندر زیر پا نهی
بزن چون سنگر در نیستانی ز پیکار غم
خوری صد طعن شکر هر دم از جا جیحون
بتیغ و ترکش و شمشیر زن با جمله عالم
که خون رفتگان هر دم دهد گوش
زمین البستن از خون و شمشیرش آزرده
مخور شیر شتر کش که خون تو بر آن آورد
بزندهد حرص و آز بگذر زین چو اهرمن
که چون عیسی توی آسمانها خورشید آسا
مپوش از طاعتی حق روی و فال خود بحرم
که چون یوسف توی مستغرق در چاه غم
تو بیعقلی و روحت یوسف و نفس اخوانش
مکن از چاه دل پایین از آن اخوان نفس
مپوش ای دیو باطن را بظاهر همچو انسانش
مخوان ای موش حارص را بباطن همچو ریحانش
چو ابر چار فاصر تگیه گه سازی
نباشد اعتماد آزاد که بر آنست پایانش
نوشتم نشره از خط بر لوح حمدت
چو بخدم نهادم مهر نومیدی بعنوانش
بدار عبرت انگشت نفس کافر ایمان ده
که جمعی از هلاک عرصه میگردند ایمانش
جنان مستغرق بحر خطا شد کشتی عمرم
که از خاطر فراموشم حدیث نوح طوفانش
اگر از تیر آه من فلک را نیست اسپیچی
چرا پوشد بخود هر شام خون آلوده دامانش
چو ابر از بحر چشم من شد آب در گردد
هه خونابه حسرت چکد از چشم گریانش
فلک از شعله های آه من هر لحظه سوزد
چراغ دشمع وفانوس اندرین ایام تابانش
چو بر شش را بهدف سازند از خاک شهیدم
هه کلهای حسرت بر دمد از جای پیکانش
چو ترک چشمش از تاراج عقل و دین بود فارغ
دل و جان ما حشر سازم بجای مرغ بریانش
ز خال خط و زلفش دانما بر جان و دل داغ
بگاه مرهم پذیرد ای طبیب از نیز مژگانش
بصبح شادی البستن نکرد شاید نخندم
مگر در شام غم زادست ادبارم بدندانش
مهر دوزی مرا از خوان احسانش سد دینی
همانا روز قسمت دور دمن کم کرده دهقانش
گوت از شش جهت بندند بشتاب جوهر دانی
که ناچارست بگذشتن ز این بیچاره کاشانش
چو بر خود هیچ بد از بهر برگ عمر میلرزی
نباشد هم درد آزاد که باشد گنج ویرانش
کجی کش خوانکه وحشت بود این چو سان آنرا
کسی کش خشت بالینست بستر نیست همانش

بخوان این مرثیه نیز دیگ خود از چشم خونبارش
که با زان بسیر نان شد جفت و عاریه دادش
کسی را دعوی عمر دهد در کیش جانبازان
که گر تیغ آید بش بر سر نه چند سر بازش
بسی گلها دمید این بستان و دهد و خاک شد هر یک
کنون در جای بلبل زاغ بنی در گلشنش
اگر سنباج در بائی و گر مسلاح اقصائی
نیابی هجر نیکی کو هر چه در هجر و چه در گیتی
منه در پیرزه عیسی بخوان مستملی دفتر
که قرص خور نماید پیش جایع کرده نانش
مسافر را نماید یار چون توشه بزه دیرین
شناسد قدر یار آنرا که خالی گشت یارانش
چو داند قدر دنیا طفل تا خود دین بود دورش
مرین کو هر کسی داند که افتاد است ارزانش
درین صحرا مگر دون همتی راضی نمیگردد
که در هنگام بدرود دن شوی اگر ز هر نوشش
نه جور راه عصیان باز دارد ان عاصی کافر
که رحمت در خلل افتد چو زور آورد طغیانش
بعزت داد دین و زنفس پرشیطان نیکو کن
که نه چون اسیران مانی اندر قید خذلانش
بست در نفس ای مرد دانا در نوآموزی
که در پیری نفرساید ز ری پذیرد لطف بزدانش
مکن اسراف در عمر ای سلیم القلب هر ساعت
که در پوشد سراپای وجود ت ظل عصیانش
بنا های جوانی در گرو مخواه خلاص خود
محمد را شفیع آور چو بینی عرض دیوانش
محمد کیست آقای که اند رلیلة الاسرا
گذشت از قاب قوسین و فراتر خواند سجا
نزد عرش تا چو سان دصفش چان حازم
بر آن عرش ساده رو افزون بود از عرش جا
بسکند در ثمر نایه بجا بیجز بود دانش
که بیهوده بندان گذر گاهی که بگذشت علا
ز دمه بعد گر جان دادم چو ادم
دمادم یارب بر رسول و آل عمر انش
چو حاجت نفس بمکر از ابلیس حیلتهاش
سته اماده مصاحف و حمله در کاشت
چو غفلت تاخت بر قوی مبرح از بود فرشش
چو جهل امیخت بر طبعی چو حاصل علم بو هانش
چراحت کشد در ویش بهر فضله دوران
خان بهتر کز این فضله گذارد دم بدو نانش
مرا زین خورده ریزه فصل عار آید گر گوئی
کنم در خاک تا فارغ شوم از ننگ اوزانش
بتنگی مبرم بوحشت خانهٔ بابل
تو شم عرعر آب حیات از حوض کوثرش
ما می دگامه نیست حاجت کسی در حبش
همان بهتر که بگذارند در بندند دکانش

ز خاک پای بت کعبی بمن آورده انداز چین
اگر گوئی کنم در چشم و جانش صفا جایش

کمش بر من زبان طعن از قول برامور ان
کز پیش گردم او لیز تو در بابل کا شانیش

سگ کوی بلا تا خوانده ام خود را چو حسنا چین
به العصمه پناه اره و مادم شیر خرد انیش

خراز بخت اسکندر نباشد جای پی بر کان
بود کعبی در اگشتن که پی بر کعبت سا یانیش

زهی در پیش باعث حتی سلطان در بان
که از اقبال ماه و خورشد کوی کر بانیش

تهی کر با می دستش مشو منکر درین ظاهر
درون سو کنظر پای بود تخت فرو انیش

زهی دولت که از همت میسر مشرقی راشد
جمال کعبه مقصود و طوف شاه مردانیش

خدا وند از ضعفت مشرقی امید میدارد
که گیرد در پناه خویش سلطان خراسانیش

چو روحش از مضیق تن کند دست اجل بیرون
رجائی در ریاض قدس جوید زین سبک جانیش

چو پران نامها افتد بدست ناجی و کافر
بکافور رضا مغسول کن روی کن پانیش

چو بر میزان نهند اعمال خلق مشرق و مغرب
بود سنجش از همه وزنه و بال و جور عصیانیش

پا ای مشرقی لا تقنطوا بر خوان ز قول حق
کر رحمش بر غضب سبقت کرد هنگام غرغرانیش

بحمد الله که شد این کنز مخفی اشکار از من
چو آن دریای بی قیمت که خاک شد زغاک انیش

چو این کنز المعانی ختم شد امید ان دارم
کر از چشم عوانان دور دارد لطف یزدانیش

شرد کر حرف یابی دفتر کی بر لوح دل صفحر
سزد کر عقد این کوهر کشی در کوش خوبانیش

در اثبات الحقیقة و الامر فوق و الکاشفة و الخاتمة و الله اعلم

چا چا و حدیث مرا بکن در کوش
کز استماع نظامش کرفت کوهر کوش

کر تو اهو بس استماع عوان خدا است
زبان ببند مرو بادیا و در کوش

بر از پی غفلت زکوش و دیده کن وا ی
مده بهیده خود را بخواب چون خر کوش

اکر چه تاج نادیه حدیث الحق و مر
تو بهر شکر این شکر شو سراسر کوش

هر انچه کفتم از قول حق بستر و علن
تو نیز کوی و مبندیش سر بسر کوش

کر سعادت حق یاد راست آن جوید
بجان پذیرد و بندد بقول دیکر کوش

وکر شقاوت و حذلان زنیق دهر و زد
حدیث خلد چو حاجت نهش بازد کوش

و لا خواص زقیدهو الاکو طیبی ش
خدا ز تخت ضحاک نفس شد در کوش

کر تو از بحر بیم و مبال و ه نه مند
بسان حلقه نشین و هوا بر در کوش

نماند کوش تر اشکل خوشین بر جا
زبس که شب همه شب سوده بستر کوش

بر بیثاد دقتوی عقل و شرع سرش
هر انکه نشنود بر کفته پیمبر کوش

دروده چند بر مصطفی ز عترت او
کو بو دشان همکی پر ز قول داور کوش

هر انکه سر کشد از حکم شرع احمد دال
بریده باد شش از سر بضرب خنجر کوش

کسی که در روز باشش ز شرع شه پاشد
روا مت کز کمی قول ان بداخر کوش

بمن مدحت لولاد طهر و طاهر
زهستی دو جهان شد مرا تو انکر کوش

چا و بشنو حمد خدا و نعت رسول
مثاب مشرک کافر دین ز قول جهود

کر تغیر شود قافیه و لا زین بس
بکو بمجلس شه عذر مدح کستر کوش

بحر صفات خداوند احمد داولاد
نکشته است خیالی مرا مصود کوش

مرا ز عقده غرضهای در نمای عدو
چو رنک چون در نظم شد است جوهر

بخاک تیره فرو شو عدو که وقت آمد
که شهد حب علی چو شدم ز ساغر کوش

عطیب خطبه اقبال فتح و نصرت شاه
بخوان که کوی اعدا مرا بمنبر کوش

تو دید سلطنت جاه و ان بهر سلطی
ز عالم ملکوت آدم بکشو کوش

درین قصیده نه لافم ولی علی دانند
که صبر شد اکر کردم مسخر کوش

جهانیان بمثل کر شوند با من خصم
چو غم ازان که مرا عون اوست یاور

زمانه کیست که جبر د بحرب با جوئی
که دست صبح نهم روز کین بخنجر کوش

ز ترک و تازی یا جوج فتنه نه بیم
که مجو سد سکنده مرا ست اسکر کوش

رموز کون و مکان مشکلات علم جهیم
مقالیت اضافی مرا جو هر کوش

بقد چون الف یا رو زلف چون دالش
بابستو ار خط الف و شکل محور کوش

که جز ولای علی در سراچه دل من
نکشته است معمر مرا بدر کوش

چا و بشنو ای کوش بسته بیهوده
نه از زبان زی از زبان شکر کوش

کو هر گز قبله نیاز و زخاکیان نشد — سیاه روی در آید بحشر هر که بود

در و دیچه و مهر خدا بر آید — گر هفت خان فلک کرد پرز کوشش

ز جن و انس و ملک بر تمامی اشیا — خورند روزی از سفره قدر نوشش

بر ان خدای که از فرط دانش و بینش — بکاینات عطا کرد نور او زنوشش

بر ان خدای که از کتم عیب قدرت او — بدیده کرد هزار ان صور پدید کوشش

بدان خدای که برماند جور را ارغم — همین عاطفت موجب مغفرت کوشش

بر ان خدای که بر طرف آسمان برین — بعلم و حکمت چون نمرد مصدر کوشش

بدان خدای که بازم بسوی قافیه کرد — اشارتی که مرا اول نمود هم بر کوشش

که گر دمی ابد الدهر زین نمط انشا — اگر کشتی بر سا معان مکرر کوشش

بیا و بشنوای مشرقی زمن پندی — مساز خاطر خود تیره دگدر کوشش

تر اعراب ازین پیشتر در اشعارت — مکن و بحر چنین بعد ازین بیاشناوی

ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والتوحید والتقدیس

انکس که ز سر دل آگاه نگردیدش — تر سم کند افسرده مرد از تشنه آتش

بند انکه بند دگر بوی نه بندیدش — زنجیر گران با ید چون دایه بود دلکش

چون بیلی دمان خواهد کاز ره بگذرد جمعی — آشفته کند راکب از ضرب جلگ مرکوبش

خواهی نشوی زانی در بند ز شهوت جیم — استر چو بود زانی در بند نه بند حیوانی

کینی زنگ ظلام شرک از دل بزداید — آدم که نهی برلب جامی زمی بخشش

گر ندهد طایل را ارزنده بکام تو — آن زهر بنوع برلب نه و بسه کش

آفاق پگلخط طوفان بلا گیرد — گر یاد سحر گاهی آشفته کند زلفش

از آب برارد گر داز ابر فشاند خون — در موقف کبر و دار چون ندکند کشش

چون نرگس شهلا چشم رو بدازل الاباد — از تارک آن خاکی گر فخر رسد باشش

فردوس معلا را یابند در ان جاوید — هر جا که بتقسیم نهی مذکر و مونثها

ان سر و صنوبر قد ماند دل خلقی — جانهای هوسناکان با خود بخمش

[illegible] — [illegible]

مانیک و بد عالم یکسان نشریم اما — ترسیم که این قانون ناید برقرآن بخش

میزان و حساب خلق کر دند بنا انگه — ای وای بر ان کاسه کم از میکان بخش

از عرعش برین صد ره برتر شود افغانی — خورشید فلک خوا هد بهر کند از عرعش

از رحمت حق محروم شد دیو جحانپیشه — زنهار مکن محنت این مشت ازغه کش

نومید مشو از لطف از خوف مباش ایمن — واجب شده چون بر تو شکر نعم فضلش

کر هر دو جهان صد ره اضعاف کنی بخشید — نستانم و نکند ارم از دست دعی طلبش

میتر سم و اندیشم این لاف و قت وصل — زبر اکه بود دوزخ برقی زتف عرعش

در دین مبین انکو کافر بود و مشرک — واجب شود و لازم در شرع بی قتلش

فهم و خرد از وصفش عاجز شود و قاصر — کی مدرکه در یابد یک نکته ز صد وصفش

نظم گهر آبینم کار ایش دیوانست — در کوشش خرد زیبد کاو فهمد فحوایش

کر میر فی این گوهر دو دیده دگر بیند — شوقش طرب افزاید چون کل شکفد طبعش

سنجد بعیار این نظم چون صرفی خامل — چون اختر دمهر و مه خشنود شود فضلش

زین عود و شکر عطار کر سازگند محبر — زین عود عبیر آمیز خوشبوی شود مشکش

از چم ستان او مرغ نشیند جان — کیوان چو چهار اید بهنگام دعا دستش

از نشه شادت باد کام اهل سخن چون — چون مشرقی انکو خون آغشته کند قولش

ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمحبة والعشق

ای زخ تو شها نرا و رنگ — قوت جانم ز لبت یافت درنگ

عکس خال تو در آینه جان — کرده جا هیچو شرر در دل سنگ

دور زان ده اهم از فرقت تو — شود آلوده بخون رنگ برنگ

ای هدف ساخته دل و جانم پی تو — آب حیوان دهدم طعم شرنگ

طاقتم طاق شد از فرقت تو — تا بکی آه کشم از دل تنگ

قمر از خجلت خورشید رخت — رو خرامیده بنوک خرچنگ

مشتری موخته در بزم تو عود ... زهره انداخته در زدم تو چنگ
همچو قطب فلکی رایت تو ... ثابت خصم تو چون صعت اورنگ
می نمائی بکه جلوه کرسیے ... مه نو زین فلک چون شیرنگ
عزمت ار بانگ زند بر صریخ ... زهره از بیم بدکبوی خنگ
فلک عربده جو روز مصاف ... شده در ترکش تو دم پلنگ
آورد گه تو همسکام حریر ... نفس رقه بحلقوم نهنگ
از گمان قدر دوتیسه قضا ... خورده خصم تو بدل تیر خدنگ
ناوک عزم ذات ای شیر شکار ... در دل مورکند صعید بلنگ
بازوی رستم و عزمت بشکست ... پنجه کیو و گرگاه پشنگ
تا جداری ز تو بو دش خسرو ... شهریاری ز تو بو دش هوشنگ
حرفه ئی نبزه بد خواهت ... ای مثل قصه بازست و کلنگ
انکه در دین تو ثابت بنود ... ننگ اسلام بود عار فرنگ
صرصر تیغ تا نکنی پرده ز رخ ... رومی از راه خطا چو یزنگ
تا کی حبسه تو و شام فراق ... تا کجی جبر من و کام نهنگ
مرغ روحم بطپیدن آمد ... باز حضرت چو کشید از دل چنگ
مشرقی بهر طواف در تو ... از سر صدق و صفا کرد اهنگ
فلک جامه کبود از چه سبب ... روز و شب باخته با او نیرنگ
ای همه فضل و همه طوطی نطق ... کنه دشان شه هفت اورنگ
زان دو مستکر مشو قول رسول ... کز بو دنشان مدبر لنگ
سیج و چاروسه ترا بس باشد ... کز من میشنوی ای سرهنگ
بد عا خیم سخن کن انجا ... کز جهان نبود مسیح دژنگ

وراینا ذکر الحقیقه والله هو المتوحید والتقدیس والمناجات

بزرگوار خدایا بحق ذات جمیل ... بعزت و حضرت بکبریای جلیل

بحق و حرمت پیغمبران و معصومان ... بحق قربت کروبیان علی التفصیل
بآدم صفی و نوح با سفینه و تاج ... بصبر کامل ایوب و تف نار خلیل
بشیث و یوشع و ادریس و یوسف و دوم ... بآب دیده یعقوب و قرب اسمعیل
بصدق و رافت هارون و موسی عمران ... بنزل رحمت رحمن و ترحمت شمویل
بنبات کلام و کلیم و صدق صفا ... بمعرفت کشتن فرعونیان بصدمت نیل
بمعجزات و کرامات انبیا و رسل ... کز ثابتست در الواح صحف و انجیل
بحا و میم بین و بمیم قاف قبول ... بیا و عین و بفا و بهاو کاف کفیل
بجبرئیل و بمیکال و فوج ملکوت ... بهیبت ملک الموت و صور اسرافیل
بآسمان و زمین و بکرسی و بقلم ... بعرش و لوح و بجنت و بعرق قصر طویل
بعمره و بعرفات و بمشعر و بمنا ... بمروه و بصفا و بطوف حجره و میل
بجار خان صدیق و بمخلصان شفیق ... بسالکان طریق و بجاهدان سبیل
بعشق پاک نیالوده یار یا و مجاز ... بپاک و آهنی احسرام عقل معقول
بهر زه سازنفسه و ماندگان دوتیا ... بفقر و فاقه بیچارگان زار ذلیل
بکرم خوانی افسرده اسیر و یتیم ... بشک عیشی درمانده غریب سفیل
بحق انچه عزیزانت نزد حضرت تو ... کز سازغار غم از شر دیو نفس علیل
نگاه دار نه وسواس دیو ایمانم ... بروز مرگ چو گردم سوار اب رحیل
بطایران فضای بهشت طعمی ساز ... چو روح از قفس تنگ تن کند تحویل
چراغ نور هدایت رفیق راهم کن ... کز وصل کعبه محالست پای رفتن دیل
چکونه سر زنجالت برارم از زانو ... که هست پر فعلم ز جهل جرم ثقیل
ز خوف چون شوم ایمن که نامه علم ... در و گناه کثیر است و فعل خیر قلیل
مشو ز نفسه دیو هوای نفس لعین ... پناه گیر به ایزد ز شر دیو رجیل
صواب نیست بغیر از عبادت معبود ... بهیچ وجه اگر بدل نکند تحصیل عم
بده عنایت تو کل بهیبت صدق و یقین ... کز همت ذره عالی تر اخدای ذلیل

سخای بحر بجنب عطای کف کریم ‌ مثال آب مطیرات و آب چشم بخیل
گواه پاکی مریم بصدق قول مسیح ‌ بسته شاه هنرمار ثبات شاخ بخیل
شرم شه است کز قبل ما خطا برجاست ‌ گر نگشت پشیمان ز کشتن قابیل
دل سلیم ز شرک و نفاق خالی دار ‌ که از حسد سوی نار عذاب شد ابلیس
هوا و بان بخلاف کلیم در کارند ‌ مگر نیفتد هامان ز صلب آسیه دین
ز طوق لعنت شیطان کسی بر حذر است ‌ در اجتناب معاصی نمیکند تعطیل
لب از خطا نه و لا حول بسته میدار ‌ هر آینه خوانند کلام خدا بین زیل
همیشه مرکب فعل ناصواب مشو ‌ که ناصواب مدانیست کز کنی تحصیل
قدم ز حزن نبر خاک از سر نخوت ‌ بطاق ریش از بن بسته حبه سبیل
کیا بسبزه و زر دهم کمن پوند ‌ که کس نگر د حرف هم قرین عمل اصیل
بحرزه مباش و بمال طوال امل ‌ که همچکس نبرد جان بزنگ عزرائیل
ز حرکت جان نبری و ز عمل بنجاتی ‌ مگر بغرض شوی هم وثاق با جبرئیل
بزور بازوی انکس که برد چون شیر ‌ خدای پیشه کند مزکانه سر پیل
به پیل اگر نتوان بست آب نیل و فرات ‌ توان کشود ره دجله را بقدر سبیل
بخاک تیره فرو برد سر از فوق سریر ‌ کسی که تاج و کمر داشت ارث از اکلیل
بکاشد انکه برغبت بهر شش سود و کلاه ‌ کهی بطبع لطیف و کهی ز حسن شمایل
ندیده دیده دوران بدور کون و فساد ‌ مثال و شبه و نظیر شش بهیچ قوم قبیل
محمد عربی افتخار آل بشر ‌ که یافت دین خدا از وجود او تکمیل
جمال او بنبوت در جهان و کون خدا ‌ چگونه یافت شود مهر را عدیل و مثیل
پشبه حضرت او جان نوزکی زاده ‌ بریست از در شرک حضرتش ز عدیل
چو دیده بصیر مو افقش سرسبز ‌ ز غصه یافت روان مخالفش تکلیل
بخواه عذر خطا مشرقی بحضرت او ‌ تراچه کار هر بیت غافلات و فضول
ازین سبب چکنی التزام قافیه را ‌ چو هست مجمل مطبوع طبع پی تفصیل

ولایت ۱۵ تحقیقه والمعرفه والمکاشفه والتخلق والنفحه

الصلا ایدان که آمد باز در گلزار گل ‌ ساخت رو شش شمع جان از نو فروزان گل
شد بشکل آسمان پر زیب و زینت باغ و راغ ‌ تا نمود از پرده سبز چمن دیدار گل
باده نوشا نرا شود باز ارغوانی رنگ و بم ‌ چو پا زند از چمن در خانه خمار گل
عطر باز انگاخت زخ مشک و عبر در دامگاه ‌ از سه ایشان چو آمد جانب بازار گل
سرپنجا فی که بوده اند رخنا و غنچه طرح ‌ عاقبت در گوی و برزن گفت ان اسرار گل
انچه بشد مکشوف بر منصور در اطوار عشق ‌ گو بدانیک پی محابا بر فروزد دار گل
گر رود دستان بدستان شان معشوق از عجب ‌ شیوه معشوق میجوید ز هر اطوار گل
گر ز گلخن لاله روید یا سمن بوی عجب ‌ در چمن فصلی که روید بر در و دیوار گل
گر بنا رایت تکایت از راه یقین ‌ گو پا بنگر بطرف بوستان بر بار گل
آب و آتش گر ندیدستی بهم یار و ظهیر ‌ سوی بستان آی و بنگر بر سر انهار گل
فصل نوروز است یا رب ابر اهم جلیل ‌ کز فروغش گشت ظاهر بر درخت نار گل
رنگ و بوی نوین چمن برای صاد در چمن ‌ تا بچید بر من از رشته زنار گل
بس که فیض کعبه گلها کرد است بر طرف چمن ‌ از نسیم صبحدم ریزد که رخسار گل

گذه لهوی خاصیه شاهین خطه
کی بالشش خورمت ره ایجنب بلند
عالم هر کز نشیدم که شود محسن حسن
کی مرکب شود از جهل حلی و انش
علم تحقیق کی کشف غیر سش کرد د
د تحقیق توان بر د توفیق رفیق
عرشه حرف بهبود د آرح کی نا
مستقیم انکه نشه در طرف نیخ پنج
مکشا رحل اقامت بره سهل فضا
حلقه شو بر در دل خط قبا چاکین قرآن
صورت نیک و بدی کز تو بوجه آمده
بر نه از پیشش چو بیا زار آزمد
بیل ار کر به کنه موسم کل
جز ثنای علی دل میا ور بزبان
پر تو رای منیرش نه مهر انور
دامن عصمت او پر د نا موس جهان
فیت ممکن که برون آید تا روز جزا
شهریارا انکا معتمد اد د رجا
که بجز مهر تو سر بر نزد از سینه من
ز طباق فلک و عرشش عظیم و کرسی
هر که از در که تو روی ارادت تا
مشکلاتی که در احکام خلاطون باشد
شود از حب تو راج حسانش کان

انکه جنبش بود از کسی بنیا
انکه نا نه بر قیمی بخیلان
خاص از خاص بر د فیض در آزل
از جز د انکه بود عقل عقیلش
انکه با شد بجلت نسا د جهل
نشنیدم که بر معتمد در سه کس
در د ل و جان بجز از تفرقه و طول
کشت و این تر از انعام نکو فضا د
سعی کن تو که مکر قطع کنی این مرحل
دست کن طوق د منه پای بران
بهمان نوع شود مونس تو بل
کر بود تیر تر از غلظ صدره
خنده خرسش بود پیش بهنگام کیل
تیغ برنده تر آید چو سپا د
پایه قدر فیشش ز بر اعلی
ذات قدسی صفتش پاک د میر
انکه از ناز میو اعید شهش کر
بولای تو که لورد د ام از صبح
تا با مروز بذات تو قسم عز
پیش جاه تو نما یه جز د
عار اسلام شمار ندش د
حل کند رای منیر تو بوجه
بر طاعت انکو بود از

چو بیدی دل ایمن سرای کو باشد ... بهر صورت
دل از دام زلف بتان کی برون ... میهن تا در کردن
کمین عمر بهمه صرف نقشی
کرت کشتی از قعر دریا برآرد ... که گردد ز لوح
چو اردشیرخون اجل بر سر تو ... شه ایمن از خوف زدگی
در تخته باز است عبث ره چاره ... نامه تو اچاره غیر
درین ره چو بوانکی سر برآورد ... کنون تا بود فرصت ای
چو ماه صیام خیز و در راه بشتاب ... که اندیشه از آتش و آب
درآندم که در کوی او کشته گردی ... که گردد دهان تا زنی
کجا خاطر شاد و خرم پذیرد ... نجات بسی یا پی از تیغ قاتل
تختهای افسرده کوئی درین بحر ... که نبود ترا جز غم و درد حاصل
زنو ساز کن مطلعی تازه دلکش ... اگر نیست طبعت برین بحر مایل
بهرستانسرائی چو صوت غزا دل ... که باشد پسندیده در طبع قابل
ثنا ره قاصدی کن که کوید ... بفرمانروائی چو طغرای منزل
سلام تو در مجلس شاه عادل
ولی خدا قبلهٔ گاه اغا صلی
که سبع المثانی بدو گشت نازل
که همچون نبی بود کهف قبائل
بزهرای ازهر که در عصمت او ... نویسند حوران جنت رسایل
بدان نونهالان گلزار خوبی ... که پژمرده گشتند هم در اوایل
براولاد و اصحاب او چو خواند ... سلام ترا قاصد فرد کامل
الها بفضل و کرم مشرقی را ... کنی روز محشر بدین قوم واصل
دلش را بنور یقین پر فروزی ... ز ظلمات چشمش رسانی بمنزل

ولا بضاعة المخلص والمقر والمكاشف والمجاهدة والرقيق

چو هیچ بر ندمد از مشرق ثابت جمال ... سنان کند کواکب بچاه مغرب مآل
چو شاه روم کند سوی نیکبا رهگذر ... بردی طلیل زند مرسل خوشش دوال
دوست کوئی محبت بیکران کرد دشمن ... مده دستاره روان اندران سفینه خیال
قیاس کار خرد از عاقلی ازو برگیر ... بفکر خویش فرو شو دی که هست مجال
بنو عروس جهان دل مبند کو دادیار ... هزار همچو تو شوهر فزون بماه و سال
مساز جای نشیمن درین رباط دنی ... که نیست امن کسی را بر بکذر غوال
کشال بال بقا سوی اشیانه خرام ... بپای پیل حوادث چرا شوی پامال
مبند دل بحطام جهان که زود خرد ... بهیچ چیز نیرزد بصورت اجمال
کرفتم انکه بکام تو شد جهان آخر ... بیابدت شدن از این جهان بعد زوال
بوقت مردن عمر هزار ساله ترا ... چنان معاینه کردد که بود خواب خیال
بساز با غم و اندوه و وین دو دیرینه ... مخالف از زن و فرزند و صحبت غم چال
زدای زنگ ضلالت ز دل بصیقل عقل ... بیاش صافی و بخش مثال آب زلال
کران رکاب مشو همچو خاک در کهسر ... سبک خرام رو و چالاک همچو باد شمال
بجمله مصطبه مشین دلا که جای تو نیست ... فقیر وار فرو تر نشین بصف نعال
اکر ترا غرض از جام باده صافیست ... مکو که کاسه چرا از درست یا ز شمال
تو خون خلق برزی بتیغ و غم نخوری ... ترا کجا بود اندیشه از حرام و حلال
چو هیچ عمر برار د ز بهای دست اجل ... چو شاخ بی بر خرد و چه قد نازه چه نهال
چو غنچه لب مکشا و برو ی خلق مخند ... بدین دو روزه مشو غره و مخور بدنیال
یکی بره عبرت نظر کشا و ببین ... که با هزار زبان کشته سوسن لال
اکر ترا رسد از همدمان بلا و محن ... وکر ترا رسد از همزبان نفاق و جدال
بلا و محنت انسان بجان و دل بپذیر ... نفاق و کینه ز اقران بین و بخت منال
دوای درد چو خواهی بره بکوی طبیب ... صفای آینه چوئی بپا بسوی صقال
دوای درد تو ای مشرقی رضای خدا ... رضای حق طلبی سر بره بکا مهال

در خ هر سر موکه مرا باد هوی ... بکوی مهر ران زان بابسی چاپ
امید وار بنانم بحضرت باری ... که حشر بنده کنی با مکان جیدان
چو اعتماد تو ای مشتری بدین توست ... ترا فرو نگذارند در چه اخلال
ترا که ملجا و منجا جناب شه باشد ... بعیش کوش و طرب غم مخور زهیچ مپرس
با فتاب سنوی معز بن مسیح صفت ... بهر آل علی و بکوی دجال

ایضاً نشة الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة

تا در جوار رحمت الله اکبرم ... در زیر ذیل سپهر بعد پایه برترم
در بدو از دیش مذکور او ملم ... کر در مظاهر صور اکنون ما خرم
مشاط کج خانهٔ این نه سراد قم ... بنیاد چار بیشهٔ این خت کوترم
مسیح مکارم اخلاق محتشم ... مستحضر کای علوم محشم
از نور عقل شمس سپهر معالیم ... زانرو شده است ملک فضیلت مسخرم
در علم و فضل جامع ایات مفخرم ... در نظم و نثر صاحب دیهیم افسرم
کر بر سپاه فضل و هنر در دهم صلا ... ارض و سماکیان شه دانکر دشکرم
با این خجسته طالع و فیروز بخت او ... در قلب کائنات نهم رو مظفرم
زان بر سپهر فضل ششم برجی ... تابر بساط بوسه زنه جرخ اخضرم
غواص بحر وحدتم و تا مراست جان ... زین بحر پیکران در معنی بر آورم
چون حضر پی بحجسته دین ظلمت جهان ... جویای آب بحر رضای سکندرم
شاید که خوانیم دم عیسی از شرف ... کز قدر با ستاره خوشید همبرم
در معجز بیان چو کلیم ولی چو سود ... کین قوم جز به سحر ندادند باورم
از ظلمت جهان نشود تیره خاطرم ... کاندر ضیا قرینه خورشید خاورم
بارای آفتابم و در طبع همچو بدر ... در نثر چون زمینم و در نظم اخترم
در بحر نظم همدم عیسی مریمم ... در معجزبیان دوم مشک اذفرم
بر طلم خاک ساکن و چون باد تند سیر ... در فطرت آب صافی و در طینت آذرم

در من بکا رعد و هم هر دو نشسته در کمان ... چون خود بطبع معدن کوکرد احترم
تنگر نجواه و جود بخواه و شراب کیر ... بریا دانشگ آوز و جسم چو مجرم
زین قند کر مبر بر ذ ازمیان سرو ... کز همه طوطی اده بریا د شکرم
تا همای جوهر در ماه و آفتاب ... زینت بر ذه روز و شب از عقد زورم
تا طی کند منازل خورشید روز و شب ... خورشید بسته خویش بیال کبوترم
از بس نر یغ آتش کر با ز ایستم ... کوئی جمال هر دم با شمس دیکرم
اجرام جرخ نوری از انوار خاطرم ... احکام ارض رکنی از ارکان مخرم
کنز رموز غیب شود بر تو منکشف ... کر باز خوانی ابیتی از عشر دفترم
چون کیمیای ان نظرات قلب من ... صاحب عیار زد زکرم بکه برزدم
کو چون دلم عرجی چابک تاز ند ... کیخر کاینات بک داد مقرم
سیمرغ قاف قربت و عنقای جاه هم ... چون پیشه سپهر بود زیر شهرم
از نور عقل مجمع بحسبه بن دانشم ... نرزدی طبع جامع افراد کوهرم
طبلان کفر و منسخ ایمان مسلمم ... بستان عقل و قالب روح مطهرم
از نور عقل روح روانست خاطرم ... در خاک و آب و آتش باد ست یکرم
با این فطیف کر کرمش همره منست ... حو در اسیح واسطه موجود دنشرم
زر رای کر زبر د فروزان ترم زمهر ... پیش جناب رفعتش از ذره کمترم
کر عمر نوح و طاعت یحیی بود مرا ... در حضرتش هنوز بحذمت مقصرم
اسلامیان زطاعت من ننک میبرند ... کویی زدین بر و نشده و در کیش کافرم
او واقف این منظمهٔ خطای بود عظیم ... چون من بعبد ق پرد ال میبرم
دان کو کیستم زپی عزت و شرف ... خاشو به روبه در کر زهراو چدرم
شادی دوستان و علی رغم دشمنان ... از جان و دل متاع بشهر و بشرم
از بعد نور لامع نجا و پاکه بین ... در مذهب محمد و در دین حیدرم
مهدی ست نادی من و شاه علی قضا ... از بعد او قوی و شی ست دمبرم

جز عسکری و مهدی و انجا دپاکشان — گر اقتدا کنم بکسی خاک بر سرم
از مسیح خارجی نکنم بیم در مصاف — چون من غلام دجاکر مولای قنبرم
در صبر و ریح ثانی ایوب صابرم — و ز صدق و مهر ثالث سلمان دوزم
گو دی سنگران علی شاد و خرم — با حب آل او چو غم از طعن نیکوم
با کلب دوستان علی همسر هبرم — در حربه دشمنان علی چون غضنفرم
بر فرق دوستان علی تاج عزتم — در جان دشمنان علی تیر و خنجرم
جز حرف صهر احمد و اولاد مرتضی — در لوح اعتقاد نگردد مقوشم
مشکلت مهر آل علی در دلم ازانک — عالم گرفت طبب کلام معنبرم
از تشنگی روز قیامت مرا چه باک — چون مسند بده ولای علی آب کوثرم
از بهر تو سعادت اقبال مهر بست — هر آرزو که گشت ز دولت میسرم
کر باشدم مجال که ابنای بگوی او — از مهر بر دون شود هوس یک بخجرم
با خاک استان تو ای صدر محترم — عار آیدم ز مکث مقصور و قیصرم
کو غیر آستان تو ام ملجائی بود — میدان یقین که کم ز یهود و ان خیبرم
منت خدایرا که جهان و متاع او — از عین اعتبار بکجو نمیخرم
زد دوزه کمترم چو بمهر آزمایم — در پرسیم قدر ز خورشید بهترم
تخییل حاصلست مرا سعی در عمل — زیرا که در ازل شده روزی مقدرم
حاجت بهیچکس نبرم ز انکه در ازل — کرده خدا ز کنج قناعت تو انگرم
کر پای بر حادثه مالد مرا بخاک — خوشتر کز هر چشم لئیمی فرو خورم
از خان صفلکان نخورم نان کر آفتاب — چون قرص خور نهد فلک اندر برابرم
کر پا بمال خصم شوم همچو خاک راه — بهتر که دست منقله نهد تاج بر سرم
کر روزگار دست بخونم فرو برد — در سایه حمایت افلاک منزلم
ننگ ریزم از بلا دنخواهم امان ز چرخ — کر ابر کینه بارد بر فرق اکنم
اندر صف نعال چو خدام واقفم — دندر کف قتال چو مردان دلاورم

در راست کاری قدر و ریح و دین چرخ — چون تیر بر نشانه و چون حلقه بر درم
از انقلاب چرخ و بگیتای چرخ زال — در پای پیل فتنه و در کام اژدرم
هرگز بکام دل نکشیدم دم خوشی — کوئی که بهر محنت و غم زاد مادرم
چون پوستم بسبر قناعت دلی چو موم — کاغذ بجای جاه و زکبد برادرم
کاهی بجاه و خانم و کاهی بنگ و عسر — زین نکته باز مانده و در ذکر خواهرم
از انقلاب خویش خبر داشته نبود — کویند عروس قصه داماد و دخترم
زینسان اکر کذاره کنم تا شوم خلاص — اندیشه باز آید و سازد دکدرم
حاصل کر بجا و محن نیست چاره ام — چون در ازل حوالتم نموده است داور
از کرد دشش سبهر درین محنه تنه خاک — چون مرد زر دبسته زندان شدندرم
پر خون شده است کاسه چشم ز خون دل — زان چون حبشه خون رود از دل بساغرم
حیران چو چشم زنکس و مضطر بسان بید — چون عجز بسته بصفت چون صنوبرم
بر کار وار مانده قدم دو باز غم — چون جرخ محنی و جو هر کوهر م
مجنون و محنتم شده از دهر چاره ست — در دست روزکار چو مجبور و مضطرم
قد خمیده همچو سپهر و صف حال — رکمانه وده در تی چون خط مسطرم
جرم همی کر بسته این محنت کنونیم — عیبم همی کر خسته این محنت کشورم
اخلاق سوز دا ز دقت آهم بنیشت — کر شعله از ین دل پر غم بر آورم
ای مشتری براحت دنیا چو دل نهم — چون خشت بالشم بود و خاک بستر م
در زنده کان بنجره نظر میکنم دریغ — غافل کر مرده ام من و در کور اغبرم
کر همچو دیو و برهن ایمان نیم چرا — اشاده از و ساوس در حلق چنبرم
خیرم قبول نیست بر رکاه کبریا — چون من بنا سپاسی بپوسته در درم
از در د و ریخ و غصه مرا هیچ چاره نیست — تا در فضای ای فلک سبز چا دوم
بوشیده چشم و بسته لب و سر نکنده ام — تا بسته چشم و کوش و دمان دست و نرم
یا رب بحق جود رسولان و ما دبان — یا رب بحق جلو لمامان رسم

که لطف خویش کشتی غرم ساحل کرد ‌ ‌ ‌

تا شوه آزاد روح از قید تن
جانگ اندر حبس وه امان میزنم

همتم رانیست سامان سازگار
پشت پا بر خانه طیان میزنم

غرقه ام در موج چیسر خانه ات
دست و پا در مجمعه طوفان میزنم

ابر غم گو بر سرم آتش بیار
زانکه من از دیده باران میزنم

تا نه پندروی دونان هستم
بر سواد دیده پیکان میزنم

آذر را در دیده سوهان میکشم
عرض را بر فرق سندان میزنم

خوان عیسی نزل من شد زان سبب
القصا هر سو به مهمان میزنم

تشنگی شاید بصدق مفت
هر دمی کز چشم گریان میزنم

خون شود دوزد دیده بر رویم در
هر بنی کز جام دوران میزنم

پاره الماس سود دل کنون
شرحه شرحه بر سنگ دان میزنم

سوده الماس نومیدی بیبی
بر جراحتهای پنهان میزنم

بر دل صد پاره وخت جگر
ریزه الماس آمان میزنم

آرش و شور و هر صفرائی مزاج
چو شرنگ مرگ خندان میزنم

تا کوا بر تیغ درد آمیز دهر
تا خط بغداد تا دان میزنم

شد فلک را پشت خم همچون کمان
بس که هر دم آه پیچان میکشم

قد مرا اندوه دایم خم فکند
در طریق شیخ پاکان میکشم

همرهان تازی سوار و من زپی
سست گامی تک لنگان میزنم

همچو مرغ وحشی نادیده ام
دست و پا در بند زندان میزنم

مهر عزت نزل من کرد
خوانده در چاه کنعان میزنم

همت بدرید یوسف پیرهن
از نفاق دیگ اخوان میزنم

ناصحا منعم مکن گر شکوه
از نفاق چرخ گردان میزنم

این سخن در گوش حیثان میکنم
وی سبل در چشم اقران میزنم

تا نه پنداری که این در تسلیم
بر سبل کذب و بهتان میزنم

همه قانعم چون نفس قرآن قانعست
تا نگوئی دایم زقسمان میزنم

چیست در دل جز هوای احمدم
دین قسم بر ذات سبحان میزنم

آشنائی خواه من باشد چه غم
دم ز مهر آل عمران میزنم

بر صراط مستقیم از لطف حق
پای همت همچو سلمان میزنم

از حلاوت نیست را صدق درون
دم چو صبح از مهر ایشان میزنم

نکته و نکته کز وفا و جستجان
دم ز صدق و مهر و ایقان میزنم

نکته دیگر اگر از روز ازل
تا ابد این دم بفرمان میزنم

نزبوع عشقه ان بهجه طبع
مرحبا بر خواجه تاشان میزنم

سبعت صد قرن حسان بر تراست
پرفشان از صدره طیران میزنم

بر بر اقان نظم چون راکب شوم
فوق عرش و فرش جولان میزنم

تا علم شد اشتیاب را ی من
طعنها بر ماه تابان میزنم

معرفت با من زما در زاده است
خنده زان بر عقل نادان میزنم

منطق الطیر سلیمان خوانده ام
نبت ذرق از نطق مرغان میزنم

تا شوه این زخرب موسیر
آتش اندر خان مودان میزنم

در کمینگاه و مقام شیر
تخته در چنگال شیران میزنم

پا بحمت را بدامان میکشم
دست در دامان مردان میزنم

تا شوه مقبول حق اخلاص من
جبره بر وسواس شیطان میزنم

نفس را اندر منای قرب دوست
تیغ استغنا دقه بان میزنم

نفس را در ریقه کفران میکشم
روح را بر دار ایمان میزنم

تا بر اید ز کفر دین دلم
دین بدست و پا بکفران میزنم

با خود این فال پریشان لاجرم
تا ابد بر بوی احسان میزنم

تا مر این عزو خواری همره است
تن بشیر آن جان برضوان میزنم

حق مرا خوانده بعزت در بهشت
من بخاری ساز بزان میزنم

چون نیم صادق بحق نفس حبیس
تا کی سازم همدل بار استقا
از کشنده آلوده شد دامان من
تا بکی خود را بلهو دهم از غافلی
گر به تعطیل طاعت میکنم
برزخ چون تشنه لب از انتظار
قرنها شد تا بوی وصل یار
منعمان از وصل برخوردارمن
بر امید سود در بازار عشق
تا بجای من کیرد دیگرسی
میدهد از دیده ام دریای خون
مشتری را میدهم بر لب می
آخر عرضش که حد خالقست
مطلع و مقطع مراسر چون دعاست

ایضاً فی الحیرة والمرقة والمکاشفة والمصادقة والبقاء

سوی طوف کعبهٔ دل از ره جام
جای زهبت نیست در این خاکدان
عمرتان رفته اداز من بر نشان
تا جدا ماندم ز خاکپای یاران
زین عجوز دهر دون بوزه جان
قرب سلطان را هوا خواهم بجان
تا چا بم کعبهٔ مقصود و یابم طلب
تا بآب زندگی یابم نشان

خواهرم ار من خوریان بسته
خویشتن ایزد رهانیدکار
خرقه در حسبه عزان میزنم
گیسه بر دیو ار عصیان میزنم
خنده بر تحصیل عصیان میزنم
عشق کو تا کون الوان میزنم
گام در وادی بحسبان میزنم
نوحه اندر دشت حرمان میزنم
نقد جان و دل بجانان میزنم
با و فا یش عهد پیمان میزنم
تا کجا دم از کلمه زان میزنم
بر این نشان بر فوق عنوان میزنم
بر نخستین حرف دیوان میزنم
خامشی بر عرش رحمان میزنم

جانم دل بر کف نهاده سر بر قربان میزنم
همنی کاید ریاض قدس جانان میزنم
الوداع ایدل که من هم زد ایشان میزنم
روز و شب نوحه کنان با ناله و افغان
جان و دل بر کف درخواهی چه آسان
بر براق شوق راکب تا زد سلطان میزنم
در چابان تمنا پای کوبان میزنم
در شب دیجور ظلمت خضر جویان میزنم

ای دل من چند چون شده اسیر چنین
تا بکی ای دل بدست غیر چنین
همچو من عیسی دم در نطق و در اطوار
حکمت العین این کاستاد عالم دیدار
تا نمودی هوای کار کرآوچون من
بر سف کنعان نیم از ره ی علم و اعتبار
کو چو من کام نهنگ بد هر کشم مبتلا
دستمو تم شد چراغ و ادی ایمن از آن
خاتم جمت ز من بستد بکر اخوان دون
تا نه چین دام هوا از راه طبع رو شنم
چون لباس دهر بندد روح اندر اجرام
تا نه پیش صدر شرع مصطفی با در دو داغ
چند رصد در کو با بت شیر و شیر بود
زین عباد و محمد جعفر و موسی شدند
شاه بحث ارشا سلطان علی موسی رضا
یا نقی و با تقی و عسکری مهدی کنون
صاحب محراب و منبر چون بر و شد تیغ زن
با بآلوده ز هر و خلق خونی داد خواه
خشک لب همچو حسن تشنه جگر همچون حسین
ز دستیاق ان لب خندان و خشم دلفریب
تا کجم روشن چراغ دیده از نور یقین
از حریم مصطفی وحیدروز هرا کنون
ننگنای جهان چون نیست جای اصلیم

همچنان در دشت حرمان زار و گریانم میرم
دوستکو بان دوست جو لان با کبوبان میرم
در سمای ذات با خورشید تابان میرم
حکمت اموزیده چون با علم ابدان میرم
چون خلیل الله بکشت باغ و بستان
زین سبب در چاه مصر از نو کیدا خوان
نیک چون ذوالنون کنون در بحر عمان
بر فسر از طور دل چون پور عمران میرم
داد خواهان تا بر بخت سلیمان میرم
زانکه من با حرز جان و حفظ قرآن
همچو عیسی از لباس دهر عریان میرم
از جفا و جور و ظلم آل مروان میرم
رفت و من هم در پیش با آله و اخوان
در ریاض قدس و من هم زد ایشان
چون بر ون شد زین جهان من فرجان میرم
فارغ و آزاد زین تاریک میدان
در پیش من نیز با صد داغ حرمان میرم
در قضای مصطفی و شاه مردان میرم
از جفای کوفیان و آل سفیان میرم
خشک لب خونین جگر آلوده دامان
در طواف حضرت شاه شهیدان میرم
در حریم حضرت شاه خراسان میرم
سوی اصل خویش با توفیق یزدان میرم

چو من مرا در دست احمد خرد تسلیم کرد
هم بر ان سنت که صفدر کرد با زنگی سرش

تنگ و دلم کز کان و تنگ برین میهمان
در حرم هم جان کنون با صد قوی ایمان کنم

دار اسلام حضرت نزهت آباد دست
سوی ان زهت سرا با نور ایمان میروم

تا شد م عاشق بروی جان زمن گم کرد دل
تا نشان یابم از ان گمگشته چندان میروم

محمل جانان روان شد حی ای ساکن ن
گر بپای این کاروان افتان و خیزان میروم

تا مقضای حدس جانان با دلی پر درد و داغ
از جفای ده خواص و چاپاران میروم

از فراق دهره سیه گیسو خواهد گشت
روز و شب چون ابر غم نالان و گریان میروم

با چنین بد کرد حم در عیش عاد و ثمود
حیرتی دارم که چون در بحر طوفان میروم

العطش گویان در غمزان آب خنک
جان نیابد در بر تن زانکه عطشان میروم

آنچنان طالب حضرت بین سلیمی
زین سبب با خضر اندر راب حیوان میروم

زین سرای عاریت تا کام دل بردم
همره جان در سرای فضل سبحان میروم

کفر زلفش چون مرا زنار بند در میان
جای حیرت نیست کو در دیر کفران میروم

تا بود دستور از چشم عوانان نه بیم
قرنها شد تا من اندر کیش کبر ان میروم

مشکبار از دید و حق بین اگر روشن بدی
تا بدیدندی که چون در بحر و بحران میروم

پرویش چون یافته جانم بخلوتهای دست
زان سبب از جان و دل بر بوی ایمان میروم

من چو شبها از ان مقام خویش حیران میروم
کی چو ای چوبه اندر چوقت زافغان میروم

تا که اسرار حقیقت بهم اندر منصور و دا
در صوامعت شبلی و نوری و سنجان میروم

تا شود تسکین دل و جانم از ان خط و خال
گاه سوی گلستان که سوی بستان میروم

سخت بیاد جهان چون نیست جای آرام
سوی ملک جاودان دل شاد و خندان میروم

عذلیب گلشن شرع نبی و حمید دم
همچو گل در باغ جان دستان بستان میروم

چون قبول جمع سلطان شده در نظم حسن
بهر مسنور قبولش سوی عمان میروم

تا ستاند باج و تاج از اهتران اورنگ شاه
بر بر اق فضل راکب سوی شروان میروم

با کمال فضل و لطف طبع و نظم دلکش
از دیار فارس در ملک صفاهان میروم

از دیار فارس در ملک صفاهان میروم
با سپاه و فضل سوی شهر کاشان میروم

چون بدا چین همه شام و بحیره و نجد او
جبل راطی کرده سوی تخت ایران میروم

دولت خورشید سیما و شم برای استقام
با سپاه بیکران در شهر طوران میروم

خرمن طاعت مرا در آتش غیرت بسوخت
ارزمان پی زاد با افغان خیزان میروم

عشر جان داده ز کف بار گناه انداخته
همچنان از غافلی در راه عصیان میروم

با چنین عصمت که آیه هر دم از من در حجر
گر بخشاید خداوند خود نیران میروم

غم مخور ای مشتری کز فیض نصت مصطفی
سوی عرش کبریا با تاج غفران میروم

من بهبت با علی دارم بر غم هر دسیسه
با چنین پشت سوی اورا ست چان میروم

گر بجنت جاه سازم جان فدای دوستان
گر بجان خصم چون تر پر ان میروم

پاک نهادم زان نکردم جهت این بد کوشان
لاجرم چون پاک زادان نزد پاکان میروم

از گه ابی نیست عارم فخر دارم بر شهان
تا که ای شه شدم با فرشتگان میروم

هستم هره کن ای خر خسته پی کم من
زین سرای عاریت پی ساز سامان کم

جز شما کال احمد جان و کوثم نشنود
کر بپرد کعبه کر بصفا ان میروم

خاسر و شرمنده از بارگاهان پشت خم
در پناه حضرت مهدی دوران میروم

تا دیده ره در پناه خویشتن مرتبه را
در پناه حضرت او عذر خواهان میروم

ابر رحمت بر سرم بارا ن غفران کو بیار
زانکه با باران اشک و روی خطران

ولا بیضاء الحقیقة والعرفان والکاشفة والموضحة والدرة

هدیش دکوی دلوح و قلم مرات قسم
که جز به کر خداوند بر نیارم دم

مرادی که فرو میرود کر آید باز
بذکر دوست کنم صرف زانکه است اغم

برای لذت فانی مستعار اصول
مساز جان کرانمایه را فگار الم

نظر بهوش و مبز مهر خاموشی پرلب
بوقت دید عیابش و کاه کفت العکم

بست خویش میند از جان و دل بهلاک
نگهدار دل جان و دیده را رتهم

کران مخواه بوقت رحیل محمل روح
که مثل حمل بود داغ طواف حسم

عالم و آدم و هر چیز کز ان موجود است
شعر از بهر صفت جا بجلالش ان نیست

ممکن الوجوده دل از رجس بجای بخشا
گر بود گفته دل مشتمل جان رحیم

گر جهان پر شود از زنده و کفر فاق
غیر امید ز الطاف خداوند کریم

بنده آن به که بعجز که از حق خواهد
انچه در خور بود از لطف خداوند عظیم

از نفاق فلک و جور زمان با دل من
بر در بارگهش شو انکس که مقیم

خسته زخم جفا سوی شفا باز اورد
انکه مبعوث کند روز جزا اعظم رسیم

گر خدنگش رسیدی بدل از راه جگر
از نمک سود دلش بر نشدی زخم بیم

از وصالش ندمم شاد و ازان میرسم
گر بمیرم ز غم هجر و عقوبات الیم

وآن ز نقش قد همچون الفم کرد چنون
تا جهان جان مرا حلقه گوش است جحیم

هر کرا او مکرش شیخ نبی و اولاد است
هنگ و شایسته خصالت و مختلف درهم

خایفی را که بود شایسته بآل علی
باشد ان جایزه و خاسر هلکی خاسر جهیم

هکمی از بهر خود کم شده خذ لانست
لاجرم انکه بود از بد افعال رجیم

عالم السر حقیقات بکلی نشود
انکه کامل بود و عالم و دانا و فهیم

سعی را ره بخود و در حرم خویش درست
نطفه جانور نشود از ضد و سعی عظیم

کشف اسرار الهی نه بسعیت و جهید
هر کاری نشود راست بجون از دو سیم

نشئه باز وی خود سازد ز دو لایعنی
گر شوی ایمن از افات همین جا سلیم

مشرقی از بد ایام گزندت نرسد
گر پناهی بخدا از بد شیطان رجیم

عفو ایزد بسرت سایه رحمت فکند
چون زمین تا نه گردد ز تف نار جحیم

اندران دم که سر از خاک برد از شه
مومن و کافر و ناجی و گرفتار و اثیم

حشرت از روز به اولاد نبی کرد ادا
از ره جود و کرم حضرت علام عظیم

گرچه تقصیر تو از حد شمر افزونست
یک در جنت گرمهای خدا ایست عظیم

ختم کن در نظمت بثنای احمد
تا که خالق کند امین و ملایک تسلیم

ایضا رثة الخیر والمعرفة والصلاح والتقوی والشجاعة

دارم امید دل بتو دینی عظیم
تا شده دم در راه عشقت مستقیم

گیرم در عشق تو شکیبا و بسیار
گرچه آن یکدل همی داری دو بیم

نبود از آن دل بخون آغشته
بیم دیگری بسوزی در جحیم

کار دل چون ساختی در جان کرای
جان چه دل کاتش با بد مقیم

تن بخاک اند ازو جان بر سوی دل
زانکه باشد این دو محرم در حریم

جان چو قربت یافت اندر حضرت
لاابالی شد دلم پا بر نرسد و بیم

دل بجان آویزم و جان را بدل
کین اسیر افتاده آن دیگر یتیم

الحمد دل بجان واصل شده است
مطرب و ساقیم شد با رود و ندیم

صاح من برقص آمد فلک
و در برم بگرفت شیطان رجیم

کر بیا ساقی و خم افشانیم
کاده می پی ساقی و صاغر خوریم

کو بیا باده بچوشیم
کو می و میخانه اندر دم کشیم

در حرابات مغان بهر سجود
تن بخاک و سر بپای بت نهیم بشیم

در میان نبود بهم زنار و صلیب
خرقه و سجاده را آتش زنیم

کز مسجد سوی دیر آریم روی
کو بهلو راه راه کجه بسپریم

کز سلطان باج بستانیم و تاج
کو بگلخن تاب هم بسر شویم

تا پیاهم از میان مقصود خویش
پای او بوسیم و بار او بریم

ای پسر بهر خدا دل باز ده
تا پیان با تو بشر ایار و ندیم

روی تو بی پرده خواهم بنظر
لن ترانی را که گوید جز با کلیم

جز به عشقت کار دگر نشناخت
اشت رقی است رقیبا کریم

از تو در دل شورشی دارم مدام
تا بتو کی بود یم با تو نسیم

از صفت بیرون نیم من من نیم
گر تو تو باشی و من من بس دو هم

دو مکو یکدل شو اندر عشق او
عشق او سوزد دو وی یکتا زیم

چیست سر بنده با حق نهفت
تان کمن پوشیده حق را در کلیم

تو ز پنهانی با ظاهر شدی ؛ باز پیدائی نهان اندر تو ئیم ؛
تا نگردی تو بر جبل خود مندک ؛ کی شوی عالم معدوم علیم ؛
علم الاسما اگر تسلیم تست ؛ بس بظلم و جهل نگرائی حکیم
عدل باید در میان این و آن ؛ گفت بذا صراط مستقیم
گر بهشت و حور و غلمان بایدت ؛ تا برا سائی دران تا زو نعیم
قبلهٔ خود ساز خاکپای مصطفی ؛ تا نیفتی در عقوبات الیم
قبلهگاه مشرقی این در بود ؛ جاودان دارش چنین در یاد میم
خاسر و شرمنده است از ذل ایش ؛ تو برحمت چین مبین ذل ای حلیم

در الفضیلة والمعرفة والمکاشفة والجامعة والالتقا

ما چو قطره سوی دریا رفته ئیم ؛ از انتظار بحر چون گوهر شدیم
روی او نادیده دل دادیم و جان ؛ زلف او نگرفته ما کافر شدیم
خار بودیم و کنون گشتیم گل ؛ دار بودیم و کنون سبز شدیم
وصف او خواندیم و دانش یافتیم ؛ نام او بردیم و سر دفتر شدیم
امتحان کشتیم در هر کوره ؛ سیم بودیم و زر احمر شدیم
حق بودیم بر سان سفال ؛ این زمان بر صورت ساغر شدیم
از اهتمام عقل کر فسه بشدیم ؛ از اهتمام عشق که لا غر شدیم
گه چو یونس در ته دریا شدیم ؛ گه چو ابر اسیم در آذر شدیم
چو کلیم از قبطیان کشتیم دور ؛ چون عصا بر ساحران اژدر شدیم
همچو عیسی بر فلک ساکن شدیم ؛ نه چو بوجهل لعین ابتر شدیم
خاکپای احمد مرسل شدیم ؛ خوشه چین خرمن حیدر شدیم
تا زبر کردیم مدح هشت و چار ؛ از سپهر هشتمین برتر شدیم
افتخار ما بدان شد کز شرف ؛ خاشه روب درگه قنبر شدیم
بر مثال مشرقی در وطن و دوست ؛ واله و حیران آن دلبر شدیم

دیباچهٔ الحقیقة والمعرفة والاشتیاق والمفاخرة والالتقا

تا کجی را از دل انسان دارم ؛ تا نگوید از دست این زان دارم
راز تو دارم هر آنچه من دارم ؛ تا کی این مهر بدهان دارم
نگنم نگوید بعد ازین نرسپرم ؛ نه کز من داغ آخر ان دارم
در هر جود کز من از بوئی نرسم ؛ صاحب دهر را خمان دارم
آب رویم بخاک ریزد شعر ؛ بس که در های را یگان دارم
عیسی دهرم و زمین بخشنده ؛ این کهرها که تر جمان دارم
گوهر که گوهر کسی از من ؛ من خسه بدار خود نشان دارم
از کرد ارم طبع زگوهر ود ؛ من که از دیده بحر و کان دارم
از قناعت بقاف قربت تو ؛ همچو سیمرغ آشیان دارم
در ازل مادرم بمهر تو زاد ؛ مهر تو در میان جان دارم
تسبیح من چنانچه میدانم ؛ هستی خویش بر گمان دارم
من نه آنم که چه بدرو زنم ؛ افتخار از چه دو دمان دارم
عشق می میکنم ز نو قصه پر ؛ چون که نطق سخن دران دارم
سوز هجران آن جوان دارم ؛ عشق آن شوخ ترکمان دارم
آنک خونین چو نار دان ریزم ؛ گونه همچو زعفران دارم
نوبهار آمد و جوان شد باغ ؛ در چنین فصل من خزان دارم
روز چون مست و چنر افشنم ؛ بس که شب ناله و فغان دارم
داغ انشوخ بر جبین دارم ؛ نام آن یار بر زبان دارم
هر کس از تو همی پرد سودا ؛ من ز سودای تو زیان دارم
تا شده م مشرقی بمدحت تو ؛ قرص خورشید در دهان دارم
تا کنم تر مذاق جان خسته ؛ شهد مهر تو بر لبان دارم
این در نظم را گر دیده ستی ؛ بهر کوشش شنشهان دارم

پایهٔ شعر من بلند بود ... کمترین پایشی امتحان دارم
هر چه اندیشهٔ امتحان کرد ... هر چه اندیشی امتحان دارم
هر کجا آتشی پر افسر و زد ... خویش را اهل امتحان دارم
من نسوزم هیچ آتش از انکه ... من خلیلم چو غم ز جان دارم

وایضاً فی الخیبة والمعرفة والغضا والمفاخرة والمجانات

آهی از میان جان کشیدم ... پای طلب از میان کشیدم
رخت هوس از جهان فانی ... بار ملک جاودان کشیدم
تا مگک وجود کشت ویران ... بس طعنه که جنه جان کشیدم
بر دل ز آرزو ببستم ... وز قالب از جان کشیدم
چون مرغ حریص دانه عشقم ... از دیده به آشیان کشیدم
در کردن جان قلاده بستم ... وز حیله و زبان کشیدم
چون جز جگری نماند پیشم ... پیش سگ میهمان کشیدم
از تیر قضا و وز زه جرخ ... بر سینهٔ خود نشان کشیدم
در شام فراق از دل ریش ... آهی سحر از خان کشیدم
کافر نگذشت جنین غمی را ... کز کشمکش زبان کشیدم
بر کوه اگر نهی نیاید ... آن غصه که از جهان کشیدم
تا حلقهٔ بر گوش عشق گشتم ... پیشانی نشان کشیدم
هر جا که رسید موکب عشق ... گستردم بزم و خان کشیدم
جایی که سخن ز عشق برخاست ... بنشستم و داستان کشیدم
بوسی ز لبش سوال کردم ... قسه اری از ان دهان کشیدم
لب را بضمان بوسه دادم ... شرمندگی از ضمان کشیدم
بار ستمش چنانکه دانی ... در کردن کوش و جان کشیدم
کلکی ز آب استانش تا ... در دیده آسمان کشیدم

این قلب دو چو خویش ضد را ... در کوره امتحان کشیدم
زین قلب عیار من نخفت ... چون بر محکش عیان کشیدم
این حنی عمر چنان که هر چند ... زهر از جگرستان کشیدم
چون نوش بخود پیش او زهر ... کز فرقت دوستان کشیدم
بوشیدم چشم و لب کشادم ... دین رطل گران روان کشیدم
از کش مکش زمانه رستم ... خط بر سر این و آن کشیدم
شمشیر زبان برای نصرت ... بر روی مخالفان کشیدم
از جوهر نطق گوهری چند ... در مرسله چان کشیدم
تا تو نوی نظم را که چنگی ... در گوش سخن وران کشیدم
چون مشرقی از زمانه خود را ... در ساحت لامکان کشیدم
خاموش شدم ز راز خاصی ... وز کام هوس زبان کشیدم

وایضاً فی الخیبة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة والغضا

هستی ابدان کرین تا یک کلمن بگذرم ... مرغ روحم سدره گیرد کر تو باشی پر زنم
زین مقیلستان که بود جای آرمیدن مرا ... بال همت بر گشایم سوی رضوان پر زنم
هیچ حسنی تا چند باشم بر سر کو داب غم ... پا نشانم کن بکلی زانکه نقشی اذرم
من که چون آیینه خود بین نیستم عیبم مکن ... عیب خود بینند در آیینه ام زان دم زنم
صد بار جوج ار بر بندد ز اب چشم باک من ... این عجب منگر که خضر ثانی و اسکندرم
چون حریف گرمت قدرم در دکان چوبگر ... پیش صراف معنی قیمتی تر گوهرم
گر مس ظلمم شود زنگار خود بر کان ... پیش ارباب نظر چون کیمیای اکبرم
گر بصورت چون طلسم و بر سر این خاکدان ... از ره معنی چو قارون در دهان اژدرم
روشنان فلک تاریک خوانندم ولی ... در نگارستان پرگی فروزان اخترم
گر بگل با دو آب و خاک چنی پیکرم ... از درون شو آتشی طبع و سمندر پیکرم
دلق پرگی گر پوشه مرا عیبی مباشم ... این لباسی خوشتر ز زر و اطلس و تاج و سرم

همتم دآمن گرفته و پکشیدم زین جهان
دیده بندم از بد و نیک جهان تا زنده ام
نیست چون زاغ و زغن طبعم بمردار آگهی
هیچ جبل او ازه ام گر خفته عالم از بلی
زان نگیم در صف مردان که مست و بی خلق
همقرین دیو نفسم کو سلیمان تا دهد
غالبا روزی که قسمت شد بجامم درد و غم
عاز اسلام و رد خلق امته ام
مرهم بر خشک لبش حادثات این جهان
با دبان عمر بی دهشتی تن جا کنند شد
کی دلم از قید غم آید برون چون من کسی
کو ز نم تا قوس و کو ز تا ر بندم در میان
دنیا من تر سائی و اسلام من ریوست
بر من این تهمت نهند اسلامیان اولی تر است
پا ر سا خوانده ام این همصحبان پاکین
چون مرا در مجلس روحانیان نه مرتبی
مشرقی مسلم و پی بهره از اسلام و دین
عار و ننگ کفر و دینم بر مثال مشرقی
انگبنم در آب و آتش نام و ننگ مشرقی

در اضافات الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمجاهده والشاهده والمصاحبه والصناعه والبلاغه والفصاحه والمفاخره والاثره

توجه دان که چه سانم گهر معدن کانم
زین جهان مبشترم چون ز جهان مبشترم

هر چه اندیشه بران راه دهی برتر از انم
از ره صورت معنی حرمن جان جهانم

بعد از ین خاری ز نخ دهنده دیگ هم
دیگ اندر زانه و فال خود بهیزان نکنم
چون بقا از خان و مان استخوان نجویم
و ز درون خالی و خام کشیده بر نیم
زان نکردم حبت و مسازان کاری کنم
از برای دفع این همصحبان انگشترم
پی محابا در همان دم خانه من زده ام
ز صحبت پیروان خود انم گر کوبین کوشم
چاسبب تا جنه خواهی پورک جان نشترم
چون نباشم مضطرب گر بنگ نه تنگم
گاه در بند زر و گاهی بنگ ساغرم
ای مسلمانان بسوزم گر بنگ کاذم
گر ز من باور نداری باز خوان از دفترم
غیر کفر در من کاری مرا چون نکوهم
تا نه اندم که من ز انی و شهوت پرورم
همچو ز نفین استان کیرد چو خلوت بردم
همچو ز صحبت پرست و همچو آذرت کرم
آتشم در زن ولی بر باد ده خاکسترم
تا چا سایه جهانی کیدم از شهد و شرم

توجه دان که چه سانم گهر معدن کانم
زین جهان مبشترم چون ز جهان مبشترم

هر چه اندیشه بران راه دهی برتر از انم
از ره صورت معنی حرمن جان جهانم

بهست ممکن که عدو جان بر د از بیخ برآم
نخجیر با د صبا از اثر کلک د بنا نم
اهل این عصر ز چو خوانند در نظم و چانم
لیکن این پرده کیا ز انسر مد آ نم
چند بقلط هم سفر اخوا نم
کر د رین با دیه پا بند چر کفا نم
زار و بیمار کر فتار د رین زند انم
روز و شب در د م مار د من کر کا نم
پا یمال محن و لطمه خو ر اخوا نم
خسته تیغ شیر و د هن مار انم
روز و شب ساکن پت لمزن و ویرانم
همر شب تا بسحر شمع صفت کر یانم
عمر روزه من از ین رد کران نالانم
رود از دیده بر آ من کهر غلطانم
پرد رشش نالشم در خون جکر پکانم
بدل دیده بود د ره مکر از عمانم
هر کیا ئی که بر و ید ز کل بستانم
نتند روی بصحت مرض ابد انم
کس ند ید است بعالم نفسی شاد انم
تا شه کند ی پا از سبب د د انم
مفت ایز د که دل شا د بجان فرحانم
با د رم دار بحقیق که چند آنم
کر مسیحا بنشیند نفسی در خانم

سر فصل جرم ان نار کرانوده خرقه
پیش آن نار ستر کل بود در بر نم

مسیح بد تر بنود از علی نادانی
و ای بر من که بعلم و به هنر نادانم

و الثقلین آل محمد کرده حال شوند
دم آخر بسوی بسکه فرا نم

زاین نخاله و خطاب بر ات دارم
که تو لا بنود با بسر عفا نم

من و جان معتقد احمد و آل و صحبم
عهد و پیمان بنود با طمع خانم

زاین امید و عباس مرا پرار است
خاصه از بوسفیان و دله مردانم

بر یزید و حش نار جهنم شده راست
لعنت این خبر از موعظه قرانم

حل این ارض و سما را بنود طاقت نا
کر بود لا دل و جان از سر جانانم

هیبت دوری و مجوری و ناکامی شد
اچو آمد بسر از رابطه تر کانم

پیشتر و اسطه خون سیاوشش بود
حکمی عربده با تاج و ر تو رانم

مست امیدم که در کار مرادم بده
خسرو جم منش داد کر ایرانم

این چه آبست که هر چند خورم میرشتا
همچان سوخته خشک لب و عطشانم

تا مراطبع فضول و دم گستاخ بود
آب آتش شود از بار دو طغیانم

عجبی نیست اگر ره ندهد از پس مرگ
بت پرستان بسوی مجزه کر انم

بخارست فسرد کر نکرم جانب بیکه
چون خدانم که بسیکه منت بسیے بخانم

نوبت نسخ و ظفر نوی مبارات رسید
شاکره راضی از ایذه زمن رنجانم

حمد داد خدا را بردم تا حرم حضرت دوست
تا مستانه زکرم داد من از خصمانم

قابل نفس بدام مجنم داد بند
بر نا ند مکر از دام محن دیا نم

بجوی منت دونان نکشم تا باشد
نظر عاطفت از موهبت دیا نم

بطمع حرم نکنم کر دن حت بر خلق
چون بود قبلهٔ حاجات درخانم

کی بد ای طلیم ی سبب از حضرت دوست
که بهم صحبتی خاک درش زیبا نم

ز اشتیاق لب لعل و در مرجان و شکر
دامن و جب بود پر ز در و مرجانم

تا تجلی حش طور دلم بد بش کرد
زان تجلی حکمی مهر صفت رخشانم

چون بابن روی چو خورشید نظر باز شوم
صورت روح بیارد بنظر چشمانم

تا زنداں خدا و بر سه من سایه نکنند
بنود جبل بلطف بر ان حور انم

در هوای خدا و شمع سر ابر دو ح
همچو پروانه همه شام و سحر رقصانم

دل پر خون شود از رخنه جاک جگرم
لاله سان تا کی بدل داغ و بلب خنده انم

جز متاع غم و اندوه نیابند در ه
مشتری کر نکشاید بطمع دکانم

آفتاب از قفه آه محرم تابست
تا زتاب تف تب شام و سحر تابانم

بخت نحوس شود سعد بطالع بامن
منقلب نشود کر بشبان روزانم

انسیان کر گذر از بسر منزل من
بازپندد کر کون شده باد وشانم

کر این دست که با مک صفشان در طرفم
عنقریبست که در پا کی خو کانم

مشو ایمن ز دو رنگی سپهر کج رو
که پناهی و خوری کر کمی از دستانم

پای در ره نتهم چاه دها دی حضر
نیست چون اکهی از رهزنی غولانم

کی شود دامنی توفیق چراغ راهم
تا چو طفلان حکمی پی سپر دیوانم

راز دل بس کر بگفتم بهوام دیوان
راه ندهند بخلوتکه خود خاصانم

سر تن خلعه شستم بدر دل کر بکر
نکسلانند تن از دایره عرفانم

غرض الوده نخواهم سخن عکس
چون مرا زبانست زغش بتانم

آستین بر سح افلاک فشانم
کر بخاک در خود جای دهد سلمانم

نیست دور ف از من ایمن نشینند کان
چون نباشد بحقیقت کسی غیر انم

باد جو د انکه زکس نیست مرا هیچ امیدی
بر سه خان عطایش حکمی مهمانم

پی خوره خوف درین ورطه رجوعت حضر
کشتی صبر بکر داب بلا میرانم

چون روم در پی این قافله بی زاد و رفیق
من سرگشته که کر ای خو میوانم

ای دیده دمش جای پی عزو شرف
که غباری رمه از خاک ره مردانم

هم بر ان خاک سپارند کر ره کشتم
کشته باید چو یاران ابر مید انم

کشته رخنه بخون از پس عمری بابد
خوار کشته سوتن زبر هم اسپانم

ترسم این سقف سما تو ده شود بر من خراب
از نفیر آتشین و آه جگر سوز ما

موج طوفان بلا بگذرد از فرق سما
آب چشمان چو شود ز آتش دل تیز ما

چم آنست که چندان دو عالم ببرد
کو کشا بد ز دل و دیده دری بار ما

بده ای چرخ مراد دو جهان بر حسد
تا کو داد خود از این قوم دغا بستانم

بایدم زیست بکام دل دشمن همه غم
چون نباشد مددی از طرف یار ما

نفس فرعون هوا راد دل دنیم زند
عاقبت بر دزد و سوسه شیطانم

نشود تا دی توفیق چراغ راهم
تا چو طفلان طمعی پی سپر دیوانم

پای در ره ننهم پی مدد و یاری خضر
نیست چون آگهی از رهزنی غولانم

فرصت از وسوسه خصم ندادم آدت
کیست تا باز ستاند ز عدو بنادانم

نیست از قید بلا روی خلاصی ز براک
پای تا سر همه در حلقه غم لانم

باز آ از سر مهر و شفقت یار دگر
تا ترا بوسه بر دیده جان بنشانم

برود کردل و دین در سر کار عشقت
زرد و نقش خیال رخت از چشمانم

دل و دین و سلوه جان دادم و ایمان آخر
همچنان در هوسش زلف و رخ جانانم

زینت دیده کنم شام و سحر از پی آنکه
کرهی خاک درش دیده بینای منست

مقصدی جز تو ندارم زهمه کون و مکان
کر سوی کعبه دگر از طرف کعبانم

درد و صافی همه نیکوست بده ساقی مست
کو درین میکده نه کامه خور روزانم

از سرم مستی این باده رفت و نرود
تا کو هستند بحشر همگی مستانم

بر لب بحر صدف وار کشا بند دهان
تا چا بند کرم قسمتی از نیسانم

بخت خوان فلک از نعمت ایوان بهشت
کرده اماده عطایش جنت جاودانم

بکرم در گذران و به عطا خورده گیر
انچه از سوی اعمال سرزند از نادانم

محنت از اده و روان گاه و دل اشفته مدد
انچه آید بسیه از واسطه حمد انم

کشا چشم و لبت را بحرام و بفضول
بسته از لوح دل و جان همه نقوشم

شست اسه م که بشرده ند عدم از اول
چون بتوفیق خدا خیر بود پایانم

بست در کعبه شفای تکنم چون نبود
رقم اسم درم در ورق خرد انم

بطبیبی گر کجا بند متاع عالم
ای دریغا که ایه بسر از دوردانم

زر و م بر در دوکان طبیبکاری نان
گر رسد جان بلب از سینه ریشی نانم

مشرقی چون شود و از مژه ات پالانم
بلبلی گر هوس اری بلب دیستانم

سالها رفت که پرورده خان خصم
تو نهاکشت که بجلت زده احسانم

انچه نسبت بکمان کردم دیگر گویم
صحصحی الحق و هم انصاف که خود زانانم

داد از نفس تو بو نشانم امروز
تا کند مشکل فردا بکرم اسانم

از بنا گوش و برم خوی خجالت نکشت
گوئی الطعانه پذیرد عرض بکنم

در رحمت نکند باز برویم تو فیقی
زانکه در ظلمت جهل و کثف کفرانم

الف قد ترا محنت گردون نون کرد
تا بنا کام کنون پی سپر پرانم

بود و وش و سرم از سنگ ملامت پنبت
چون اسیر محن و لطمه خورطفلانم

مژدگی گر شوم از لطف تو خلعت بدهی
نرسد غیر نقاق و حسد از خلقانم

بس ابلیس تلبیس ز بر انگشت م
این زمان همچو خور از پیش هوا عریانم

نیست جاجت نار سقر و بیل عذاب
نیس بود چو تنم سوختن خرقانم

قنطیانم بغرامت بگشند انگ اوخ
مددی کز زسه از پسر عمرانم

کرم از کعبه برانند میغان حسنم
بد ر دیر مغان راه دهد رهبانم

باز نامید بسلامت اگر شش صد جانست
هر که پی باک رود در گذر شیرانم

مشرقی خواه امان چون در رحمت باست
هر نیاز شب و سوز سحر اسیجانم

بس که امروز دم گناه کم و بیش
خاین و خاسر و مخجل زده در دنیانم

بار گاها چو رسد جان بلب اخر نفسم
دور دار از خطر دیو رجیم ایمانم

بنده ام ار بده و ریک بهرنوع بدست
رشحه از قلم پی بدل پذیر انم

انچه بد ر اشعر دنیک بهنگام عطا
چه عجب گر کرم بشرد از نیکانم

جان نثار قدمش سازم و منت دارم
بهر پرسش چو پاید بسران جان جانم

یادگار ایم غرا نخوام

بخشید ضیا بهفت کوکب ... از نور رخ تو کو کبانم
نور رخ مهر و ماه بخشد ... از عکس تو روی روشنانم
کی در خور بندگیت باشد ... تهو و چو قبول تنبکانم
طوق کرامت و گردن جان ... سرحلقهٔ ذکر تو سیانم
طوقی که سزد بگوش و گردن ... فرمان تو بست در میانم
گر قبلهٔ جان نمازی طوق ... پا دین خوانند کافرانم
تا جان خواهم ز تن نه دل را ... پرار ازین سر مشه کانم
ای جبل متین تو دستم ... اکنون زکره واثقانم
از کثرت اتفاق ضداد ... یکباره بلطف وارهانم
هر چیز که از تو هستی گشت ... کس نیست ز ظاهر و نهانم
در بند درهوا بر دیم ... بگذار به بند جسانم
تلقین کردم نفس را شهادت ... شرمنده ز روی شاهدانم
این نیم از فریب شیطانست ... شیطانت اتد دشمنانم
نفس از ره دیو آورم باز ... توفیق کرد یار مانم
چندان کز همسه بان غافل ... او داد ره آخرت مدکن
با دیدهٔ دار از کرامت ... با متقیان و عاکفانم
از رجس هجا بی کاذبانم ... او ده کمن زبان صادقانم
گر صدق قسه بن صادقانم ... چون صبح صدق دم برارم
تا خبر صلاح خود بدانم ... هر چند صلاح ان ندارم
تا وصل دهد لقا طلبانم ... اخلاص دلیل راه من کن
از بند ریای ناصحانم ... انجام کن بخیر و بر بان
از گفتهٔ نیغ واعظانم ... هندستکر کو کا جم سیح شبرنست
مرچند بطور مغلبانم ... بنوم نظر از عطای عالم

نا بود کردنده کردون مدار
یاد بر آل محمد احترام

فصل خود کردن شفاعت خواه ما ... یاد بت از فضل رسول اکرم

هیزجو، و جفا و ظلم ناحق ... حاصل بنود ز کوفیانم
همه دم ز آب زندگانی ... از ظلمت و جهل شامیانم
از موهبت شجاع دینست ... شیر بنی کام کاشیانم
از ذوق یا بوه قاسمی ... ساکن بزمین قامیانم
نگشایم دیده تا بپاید ... از جانب مصر کاروانم
افسانه ایوز دیده و دل ... آید چو خبر ز مصر یانم
زدیک شده ظهور دجال ... از ظلمت جاه اصفهانم
از موهبت شجاع دینست ... شیر بنی کام کاشیانم
از خوان نوال نعمت احمد ... دارند بفیض برز دانم
پوشیدن نار یخ خوشتر ... از ابریشم یخ لاجانم
چیزی جز زهر چشم نرسد ... از دیدهٔ تر شوخ ترکانم
اینگشته زهر خورده الماس ... بر ریش مخالفان سنانم
صد جاک شد است سینهٔ جرخ ... از زخم زخیم ناخدانم
بر فرق پلنگ جرخ تا زند ... گاه تک و تاز تا زیانم
با دیو هوای نفس غدار ... همسنگام نبرد پهلوانم
در بارشد است چشم افلاک ... از نقل حدیث راویانم
گر از نشاط بشکفد دل ... از صوت حزین ببلانم
بنی دل طپان شده خون ... زنالهٔ زار قمریانم
جاویه بهشت ارمیده ... در سایهٔ سرو بوستانم
از بدو وجود تا نهایت ... در کتب عشق درس خوانم
در سوز و گداز و جانفشانی ... پروانه شمع عاشقانم
از سر حقیقتم کن آگاه ... باز ار ز رآه گمرهانم
جاویدان دار با سلامت ... در رآه سلوک سالکانم

کوتاه مخواه دست همت — از دامن عزم طالبانم
جز قطره نیاز نیست حاصل — از ناز و نعیم منعمانم
خون دل و در ز هر چشم اویست — از سفره گل تا جبه انم
باز ار بلطف خویش رهگذار — در ظلمت جهل جاهلانم
دم بستن و خامشیست او لی — در کشتن ذکر غافلانم
شد دست ز کار و پای افکار — از شدت راه رهروانم
جز سینه کی زبان بیند — از عدمی معاجبانم
از بس که بوحشی انس دارم — مجنون خوانند غافلانم
محبه نکند بار بایان — در خلوت خاص محبه مانم
از جس درون نیند اگه — پای شاپه پاک دامانم
احساس نکرده مس انسان — عیسی ز امید مریمانم
از دیده مریمان علی الدوام — پوشیده جمال دختر انم
مدهم بچهانیان بگا بین — چون خود یکی از جهانیانم
کز همتان بعقد دونان — از هم گسلند عقد جانم
در دامنشان باس بهر عزت — سازند هدف بکان یکانم
این پرده کیان که پرورید — در سینه عفاف خاصگانم
کشتند کنون مع الغصه اهم — از راه مثال شوم سهم
آن به که کنم خاک بگیتی — کاسوده شود تنم زکانم
نشنه خبار رجس شبهت — بر دامن پاک مادرانم
انخار نکرده هیچ بریم — از سفره روح خواهرانم
هر شام و سحر شود مهیا — از ممکن غیب آب و نانم
تقویت روح و نزل مریم — دریوزه کنند سایلانم
با این دم پاک و صدق و تقوی — تهمت زده منافقانم

عز کاهش جان و تن نیفزود — از عمدی مخالفانم
عز طعن سنانان و نوک خنجر — نرسد بتن از معاندانم
در رغم حلاج دوستدارانم — دشمن دارند دشمنانم
آیینه صبح تیره سازند — اصرار مجز فاجرانم
زهره بسبه پر کیه کی جنگ — از رشک نوای معطرانم
افضل بنده بجبه من زانکه — فاضلتر جمله مجبه مانم
در کردن پای طوق و زنجیر — باشد همگی چو رابیانم
ناکامی و درد و رنج و حسرت — موروث بود دودمانم
چون رشته حریت بسته — در حلق بسان دوکه انم
بسته در بها بدیم — تا چون مریم فتد ریسمانم
پیوند دلم بوشته جانست — این رشته بخیره بگسلانم
جز لطف و نوازشش نهانی — نبود طمع از طلازمانم
نبود از غرب را نیازیسی — برهان ز نیاز این و آنم
گیتائی تو دود خلاصی — از گشتن شرک مشرکانم
منمای رهم بناسزاوار — چون بگزیدی ز کن فکانم
ثبلت صحیح صدق این — مقبول ز قول مقبلانم
هل لو کان الفجر شاید آمد — برصدق کمال شاهدانم
کز اول عمر تا باخره — امداد کند انس و جانم
تا شمه از صبح ایمان — سازند چهان منورانم
از هر نمطی و شیخ و بسطی — برخی کویند شارحانم
قانون شفا و شیخ کشاف — وارسال رسول و معجزانم
باشیخ کتاب و جمله الواح — با منتخب مورخانم
ان چیز که از کمال منش — گفته بنظم ناظمانم

وان نیز که هیچ نقش قاطع
در دفتر هستی انچه ثبت است
آن هر که هیچ صبح صادق
در سیر سلوک هر غ اپ
در لوح ضمیر نقش کردند
بالاتر ازین برفعت افسردن
بیرون ز قیاس و وهم و ادراک
در کنگره حصار توحید
دادند خطاب عجب و تقصیر
از نسبت و زینت الی السلام
با این همه داد و دین و اینها
خاکم در انخانه کار
اکاهیم از مجاور ان نیست
در سود دل و تن و روان چیست
بر بیش جگر نمک فشاند
با سوزن زهر خورده الماس
بادی یاد ان مذکو
انغنه بخوان طلق و تارک
از لذت شربت شهادت
جانها بسبیل قرب وصلت
کوثر بنباط جاسم ایم
محروم مساز و بهره وارم
بر دین حقم اگر کشندم

اوکرد مرا منشا نم
از کلک و بنان کاتبا نم
سه زد زدم محمد نا نم
کان دیده شد از معقا نم
پا کلک بنان مصور انم
کان وصف کنند و اصفانم
وانسه زنان زنای جرسلانم
نوبت دران فسه قدانم
بستند زنا سزا زا نم
از انش دین تو منا نم
خاک قدم خواب نم
ره روشش معد ما نم
تا پا سپر مسافه انم
از مشعلهٔ مجاه ر انم
از زمرهٔ مجاهده انم
دوزند جگر فوکر انم
در حلقهٔ ذکر داکر انم
با بند میان کشکا نم
مستبشر و شاد و کامرانم
در کف دارند غا زمانم
چون دور رسد ه عاقبا نم
از جزر و صلاح باقبا نم
از هزبت دهره دهر با نم

ای از پکر تو شده مصبح
خورشید و فرکنده طالع
شد نیم کر گذشت عمر دکوشت
جان پیش کش تو کردن
جانها بفدای عید رحلت
دور از در خود مساز و جسا
کوتو ر حضور شمع امید
ای سوی سیاه کشت کافور
شد چهره ارغوان خزانم
در خون چو کشند خو نیانم
خال رخ چب رنکیا نم
از صفوت صوف صوفانم
در زرع و تخیل کهکشا نم
چون کوی ز ضرب صولجانم
از دست حوادث زمانم
پرورده دست با غبانم
در ظلمت جهل شا عرانم
از نقل حدیث قشد یا نم
اکنون که قسر بنا نه دا نم
در ظل همای نا پیا نم
فایض از فیض فایضانم
از غفلت خواب خشکا نم
منهای طریق نا یا نم
اندم بچنن ز مردکا نم

از دولت بخت کامرا نم
در ظلمت شب ز رود نانم
جز ذکر تو بر لب رد نانم
رعشه دارند راغبا نم
آرند بهدیه حاجبا نم
فوری ز حضور غاپیا نم
روشش سازند حاضرانم
در خون چو کشند خو نیانم
خال رخ چب رنکیا نم
از صفوت صوف صوفانم
در زرع و تخیل کهکشا نم
چون کوی ز ضرب صولجانم
از دست حوادث زمانم
پرورده دست با غبانم
در ظلمت جهل شا عرانم
از نقل حدیث قشد یا نم
اکنون که قسر بنا نه دا نم
در ظل همای نا پیا نم
فایض از فیض فایضانم
از غفلت خواب خشکا نم
منهای طریق نا یا نم
اندم بچنن ز مردکا نم

از نار عذاب دار این نا
هم کاسه مریخ و عطسی
از خلق حسن ملکه شمار ند
از خدمت چهار ارکان
از آسیش عرش و خوشی دانه
مفتاح خزاین معانی
از سر حقیقت اهل تحقیق
خورشید و قمر و چای یارد
دارد به عمای زین تفاخر
کردند وداع غیر مولی
ظاهر شده عکس صورت جانا
خورشید جراحات و زیب اجهان
روشن شده قلب روح و طالب
تن خسته و رخ کبود کشته
جز کبر و ریا و نا بپاسی
از بهوی و ساده لوحی
از کردش دهر کشت فوت
انباشته زهر و خورده الماس
با این همه لطف و طبع تحقیق
از خوف ما به یو خاسی
در نظم سر ایی لر بسنجی
از موهبت بجا بیا نیست
از کیف شده ظهر و دجال

امید تمام ما بجا نم
سال و مه و هفته ها یا نم
در مجلس انس انسیا نم
فارغ از اند ما کان نم
از نور سما سخن در انم
در کف دارند عطا نم
اگر سازند چاره ما نم
دارند بگوش عشیا نم
هنگام خرام اعلانم
در گاه وداع اجانم
ز آیینه بینه بجز دانم
خاک کف پای سه دانم
از مهر دلای مهتر انم
از سیلی و سنگ کهسته انم
چیزی نرسد ز احمقا نم
در دام خیول ابجانم
ان خواجه که خوانده قلتاق
بر ریش مخالفان سهانم
با این همه قهر ما نم
ساکن بزمین تا میا نم
در شهر بجز چلپا نم
سیاحی گام کاشیانم
از خلق جاه اصفهانم

از ان اول نعمت ا نه
بیشین نار خوشتر
با سنگ قوشتین شده م نیت
ای مستی مستار بگذار
خل جا، لق و ر هوا باطل
هرچه که قاصرم بخدمت
در محبت محمد و ال
چون مشرقا تجسته فجام
از بهر جمع ال عا صا
یاد تبه نیکان رحمت خویش
صلوات رسول و ال گشته
گفتیه روح قلب و قالب
من بعد من و مدیح حیدر
مرچند اسیر زهر چشم
بسته زبان و خشم کرده
الحمد لله الذی جعل الحقیقه والمعرفه والمحبه والشایقه والمشقه

شب تاب لیل اسلام ما بجان
اگر ز حال منت پرسدای رسول امین
بشر فشه ق تو جانا چگونه شرح غم
ز بیش من مشو صیقلی دیده بیم
هزار باد مرای تو زندگی چگم
هری که بسته بجز آنکه وصل او دم
ان ما و نو مونی نبو و فوق گونا

ز ار ند بنیش نیز دیا نم
ز ابر بشم سرخ و بجانم
یاری و مدد ز همه انم
تا در قدم سکت فشا نم
در نوبت مرکه بشنه انم
وز زرد سیمی چو قاصرانم
دارند خطاب حاد انم
مداح علی و آل نم
در روز جزا ز ناجیانم
بنمای طریق راجیا نم
تیر دی تن و دل و ر دانم
با شد سخن همسر انم
مولا و علا و ما و حا نم
از دولت مدح شته جوانم
نطق از پی مدح دگر انم

خواهی که زره بمقصد اصلی بری ولا
بیرون منه قدم ز طریق صواب از آن

سیمرغ قاف قرب فتاده بکنج عجز
عنقا صفت نشان نشود از چشم مردمان

بس نظر بدار که در چشم بازخواستن
گردد عزیز هر که بذلت کند شتاب

گاهی بلطف و گاه بقهران پیشه روی
یارا تو آزمایشی کند از بهر امتحان

گر تیغ می کشد سر تسلیم می نهم
ور لطف میکند همه داریم چشم آن

از دوست هر چه آید بر ما نیک و بد
تو نیک بین و نیک شمر هر گمان که دان

تا چشم تو بعیب کسان دیده میشود
پوشیده نیست عیب تو از دیده کسان

تا نفس تو قرا سود پیش دیده است
هر طریقت نشمرد ز زندگان

آنان که زندگی شمرند این سراب را
مسئله حقیقی تحقیق نه مگمان

آن کس عزیز من که چو مرگت فرا رسد
گریان نشوند قوم و باشی تو شادمان

چون جسم خاکی تو نگون در لحد رود
زایل شود تصورت از لوح خاکدان

در جسم مرده بتعمد بر لا یزال
جان دمیده باز در ایده همازغان

خوشدل شوی که زنده شدی چون نمی نظر
جز کور رنگ تیره نه بیند هرگز کان

آنده مرگی یقینا که بر آگهی بود
نبود ترا بغیر علی یار و مهربان

ور امر حق برای سوال جواب خلق
ظاهر شوند بر تو بهیئت فرشتگان

چون منکر و نکیر بینی روی در هوش
چون ناخودآئی از تو بپرسند همگان

تا خالق تو کیست چه داری ز خیر و شر
در وقت که بودی اکنون بکن بیان

گر مقبلی بلطف خدا با تو هم دمست
تندی و جواب نکوئی بگمان مگان

ور دهدری و پیرو شیطان بگیتی
تا حال تو نگوئی نشود ایمن از غان

شاهی که بر تو بخشد از کرم
نه مونسی که با تو شود دیار و همزبان

گوتاه میکنم همه اینجا بگو دلا
ناخود چه سود آنده مت از گریه و فغان

در موقف جوال که حاضر بحضرتی
بینی تو در میانه گرانجیل مشرکان

بس آه و ناله های که بحسرت بر آوری
گر زاده و نالهٔ تو بسوزد همه خان

یارب بحق عزو علای تو جل شان
یارب بحق ذات صفات تو عم فیض

یارب بحق جود سوگان و مرسلان
یارب بحق جود امامان و ماد بان

یارب بحق ذکر دوام مسبحان
یارب بحق طینت پاک مقدسان

یارب بحق نعت و ثنای کبریان
یارب بحق حمد و ثنای موحدان

یارب بحق نوده بهای مجرد ان
یارب بحق قرب جوار مقربان

یارب بحق سبحقت ذین مقدسان
یارب بحق زینت و جاه موحدان

یارب بحق درق اردون مقدسان
یارب بحق رای منیر مقدسان

یارب بحق سینه پر علم عالمان
یارب بحق فضل و کمال متکلمان

یارب بحق روح ولایات مخبران
یارب بحق جلو کبریای آسمان

یارب بحق مقصد و مقصود سالکان
یارب بحق مطلب و مطلوب عاشقان

یارب بحق سینه مجروح نادمان
یارب بآب دیده پرخون مجرمان

بحر فضل و رحمت و کرم ولایزالت
ای مشت خاک را ز عذاب مقربان

ای نجاکه لطف تست جبا شده کن ما
اغفرنا یا ملجا صاحب ازمان

امید ما ز لطف تو کی منقطع شود
چون شاهد است آیت لا تقنطوا بان

ای مشرق کمال تو هر چند بحد است
خلق کریم دست محیط پسکران

هر چند از تو جود و سخایش بر زمه
هست ان بکانه با تو وفادار و مهربان

هر بیت از ین قصیده که در وصف تست
گفتی ز ذات معرفتی در ازای ان

دست خدایرا که بجز حمد کردگار
نگشته مسیح هیچ ثنا گر در دل و زبان

من بنده کر بمانم و یابم مجال عمر
مدح ملوک و خواجه نگویم چو شاعران

جز مدح آل احمد مرسل نگفته ام
اینک گواه صدق من این نظم و فتان

در دل حرارت مهر علی تا مرا ست جان
اندیشم از مخالفت هیچ فیلسوفان

چون در ازل بمهر علی گل سرشته ام
چون تیغ تند گلام تو بر فرق دشمنان

جسته بلا رگ بخشم هجو آفتاب
بگرفت شرق و غرب دشمن خان و فرزندان

باش چو ال در سخن آسان گرفتیم
من چو سخن مصر سخن زان کتاب فضل
در سبعهٔ سیاره نظم و نثر من
هر تیره رای بخش باطل نگاشته
تا به حال من ز عدم تا ابد بران
کوشش خود بیکار و بسیار در کمین جویم
چون هر جان گرسنه ابر ده سخن
عالم کرف معجز کلام ولی چو وی
بهر فریب اهل نظر او رم بروان
لیکن چو نیست در خور شان عقد هر حسین
فارغ نشستم و نکنم طبع را ملول
یارب بقای عمر محبان شاه باد
روی سیاه خصم محبان شاهرا

ابتدا الخوض والمعرفة والمكاشفة والمشاهدة والمشاهدة

الصلا ای عاشقان کان پر سخت کلیم من
چشم نکشاید از خواب عدم اطفال طبع
گوهر و چون بخشه سرمه بخت نیستی
همچو سوسن ده زبان بودن نشاید مرد عشق
کی شود شیرین دهانت همچو نامش نیشکر
لاله را گر روی سرخی هست و آبی از درون
خار را زان تخمه خوانند از صفت کو یا صلاح
نیست جای رحمت آدم در این خاکدان
کی شود ای مشتهی چون پروانه در اطوار عشق

مانند شیر باشه و پیکار شغالان
نه پیشم از خصومت و نه کید بر اوان
برداشت گوی فضل و هنر از سخن وران
با اختر سعادت خویشم همعنان
وانان که آمدند شنیدند این چنین
طبعش دو فوق کن خرف از فاقه تا کجا
فارغ شده نه یک پک از حال عیالان
گر خرقه فرق کس کند معجزه نشان
از جمله خیال چنین تازه دختران
بر خاک میکنم همه از ننگ شوهران
از اد گردم و نکنم خدمت از خسان
تا هست گردش فلک او نوه اختران
طلعت فزای تا بود از بیزگی زمان

همچو زر با صد هزاران ناز بر طرف نخیزد
چون سند سلطان کل بسته کلاه پیچان
زرگس دجال فعل خاطر نابوجه فن
عاشق آن بت که باشد ساده دل چون من
تا چو برگ بیدلت زهرات دایم در دهان
چون پر زاغ آخر ابسیاهی قرین
شب همه شب با هوس دارد گلستان را سحر
تا نسوزی کی بینی شمع را اندر لگن

آتش افروزان سراپای وجود خویش را
کیمیا آبی ز تار و ناقوس صلیب
خرقه پرآتش ز زنار سیه بخشا میان
تا نشوی مصطفی را همت طاعت دلیل
تا نیاید هوش باطی کز قرص اقدس تر
قوت روح قدس کرد فیض ان شیر ربان
کز خمش بیست اندر کردن شیران رسن
زینهار این مشو از لعب ترک بر خویش
چون بیاید مرد آخر جان چنان مردان کن
چون زنان روزی میازار زنگ و بوی خویش
چون نداری سیرت مردان ز مردی دم مزن
دل ز دست خرقه پشمان و عزلت ساز کن
گر براه کعبه مقصد و خواهی ذوقدم
در ره این خلق گرشت طی کنی ای مرحله
راه وحدت پی نشان است و خرد پی گم کند
پی محابا تا کی و در طلب
روح تا در قید تن مانده است از تلبیس نفس
همچو یعقوب از هجران دیده تا کی تیره
ای ملامت گوی چاصل کن مخور غم زعشق
گر نسازی با من اندر آب و آتش کو سپار
خون شود از ننگ گلگم تا نو در ناخطا

همچو گل گر روی سرخی بایدت اندر چمن
تا نگردی چون برامهم از تعصب بت شکن
تا شود مفتاح رامت طاعت دلیل آن
بوی رحمان مجمعم چون یاد دارد این سخن
یک نظر از پاکی دامان بدان نازک بدن
قوت روح قدس کرد فیض ان شیر ربان
کز خمش بیست اندر کردن شیران رسن
زینهار این مشو از لعب ترک بر خویش
باید اندر کردن جان بستن تیغ کفن
چون بیاید مرد آخر جان چنان مردان کن
کی شود شیرین دهانت از آن در دهن
چون نداری سیرت مردان ز مردی دم مزن
روح و خوک و سگ کجا در یک قفا دارد مکان
تا رهای پا بی از پیکانه و از خویشتن
در نخستین گام پرون کن ز سر این پندار من
چشمه این مسکین شوی در دست غوغای تعین
عاشقی باید درین ره همچو آتش تیغ زن
پی توقف باز ماند از حریم ذوالمنن
همچو یوسف گو برادران ماند از تلبیس زن
تا شدی ای مشتری ساکن درین بیت الحزن
پاره بنو و شیخ را در عشق عیار آزمون
کاهن در آب و آتش کو سپار
گر برند این عبر کین نسخه در شهر من

سوز حسرت گر بود اندر خیالات کمال
شاهد این شعر ما زکی بس بود تو گر نه
در سخن زان می ستانم تا تعلم و تعلم
گر فروغی بر تراشد آرزوست گر نه
خود فروشی نیست جان ای صیرفی حرف مگیر
با چنین نقد روان شه روی در عدن نه
با چنین نسبت که با همت آسمان داری شرف
گر نجوئی از زمین کو بی بره سوی وطن نه
زنده جاوید را مرده پرستی حیف حیف
فیض روح از زنده وجود دوق جیفه خوردن نه
صنعت چون کهن نادیده کن عقل بجاست
خرق کن نقش الهی احراز نقش چون نه
سر علم من لدنی گر شود کشف تو
گر ره تمیز نشناسی ز اهرمن نه
خرقه و سبحه بهر زه هر بازنا رسند
گوهر آماده شو گر صدق داری باز نه
توبه و اخلاص پیش آر و رجعت در گذر
پرده بر افعال ناسازی خود دیگر مکن
بنفشه غفلت بر از گوش بشنو صحرم
نالهای سازی و قرنی شرح نارون
جمله در تسبیح و در تهلیل بر وزان و بشان
از جز و بی جواب از شوق شه شاه زمین
مهدی هادی امام راستی گر عدل او
شه جهان دار الامان و شه نشان علم و فن
در جناب حضرت او گر نیاز آرد نماز
ور نه چون شیطان شوی مسجود طوق لعن
بعضی اولا بهسپر داده در پنجه بجای
پنج عمر خویش آخر بدست خود مکن
جنت و نار و نعیم و حور و غلمان بر حذر
صعب تر باشد بر عشاق از گردن زدن
خود چه گویم بعد ازین کز دوریش بر من چه رفت
صد جهان اندوه و غم تا خیمه شد اجلاک

والفضائل الخلق والصفاء والتوجه والصفاء

هزار شکر که باز آن نگار زهره جبین
در آمد از در من دوش با هزار آئین
بسی بخاک درش روی عجز مالیدم
که تا ز چهره برافکند موی مشک آگین
بلطف نسترن انگه نافه مشکین
نمود از صدف بدر جوشه پروین
نگسست از برخ چون آفتاب بر منبر
بکیسوان چو شبان بسفت سحر متین
از چشم جادوی مارد تبان کمو دست
اسیر پنجه عاجش هزار اهوی چین
اگر نه خاتمش هرزد نافه مشک

نه کوس و نی در حرم جون طاوسی
ولی چو باز وی در شکار چون شاهین
ز افعال جوی قدرش نسیم صبا
گرفت بوی ریاحین بروح کشت عجین
چگد ز ناقم یاقوت جو شیر شکر
چو نار و سیبش بند خیال خلد برین
میان ساعد و ساقش سفته نا مشک
بزیر موی میانش قمر نهاده جبین
تبارک الله از ان صانعی کز موی
نمود صورت روح و کشید نقش سرین
ز صد هزار نگشتم یکی و معذورم
که راست ناید در شرح وصف علیین
بدین صفت که کشیدی فزون ازو دیدم
که خوار عرش صفاهت بسپهر بوزین
گر جلاح سعد آید هم بملک وجود
که آفتاب جهانتاب شد پذیرد قرن
عجب مدار گر از عرش بگذرد هم ازین
شکفت منشر اگر نشکرم بجز العین
اگر هزار هزار الف الف و الف هزار
صفات او شرم صد هزار صد چندین
ز صد هزار یکی گفته نایه از وصفش
چو جای عشر عشرین ز حرف آن عشرین
ز خرمن سته و بیع و ثمان و بیع و عشر
عد رشماس نگیرد بجز شماری ازین
و کیف نزد والی و سالکان طریق
احاد و عاشر و مایه و الف نیست یقین
ازان سبب بخیال و قیاس در نایه
که گنج نامتناهی فزونت از تخمین
ز نایه محزون گنج نهانت لیک ترا
وقوف نیست که در دل چو خود ست دفین
که بیدگر حلقش رهد بسی انسان
کرنیت در حرم وصل او فرشته امین
ز دوده جویش جبرئیل رصلاح ربت داده
لخ مثال کمن جامه از برون رعین
بیاض بر کمن تیغ کام خود زیرک
لب از شرنگ اجل کرد بایدت شیرین
چنین ز لطف تجلی دین دل مرده کرکتاب
تو در جواب چنین دیار در آهنین
هر مجلسی و بیانی نوی حاضر
فسرد تر ز آنچه اند رصف نعال آنچنین
بمین لطایف مزدات بکنایات لعب
نظر بباطن ذرات شمس طلعت بین
ز استان ارادت کمش سر تسلیم
که صدر را نظرات جانب باهین
بلی مقام ادب هر کرا مسلم شد
روات دین ازو دی راصحین اتقن

زده دانه دشوار ترا نوک زبان
چو یار دور شد از دیده دوست در دل جای
دریغ زیرا هر کب هنر که نفس جهل
رموز سر معانی نگاشود دوشش
بهر که از هنر خویش شه نکشم
هزار طعن نشنده م بجای هر تحسین
ولی چو دون هنر اعیان کم خود را
رموز سر معانی ز نظم من روشن
ولی چو او که طبعم تهیا دارد
همه معربد و شان دل فریب اما
بجانشان کنم از ننگ و حلت دوران
ز ننگ شحنه گلگم بخون نشسته مشک
ندیم جام زاکر ابنای دهر باده خورند
چو نرد شش جهتم بست مهره گردون
کنون که شش جهت و ده حوان چار کران
زنجه بازیچا مشرقی بجانب دیر
چو غنچه سر ز گریبان برون کنی دیگر
چو دهر دون خصیت و سفله پرور اگر
بهر چه خواهد با اهل فضل و دانش داد
و ان ذات الحقیقه والمعرفه والکماشه والجامعه والمتقنه
مارا است ارزه سخن زان لب همچو
ز بحر بو سخن گر بجاه و فخر نرسد
گشیری که از ابر نکبت فرو چکد

فراق روی چو هش مراب داد سخن
ز دیده خواب و نگک از دل هراسان رفت
بهیچ برنگرفت و نیافت زان تحسین
و جان که نفرخ شد از ان چنین
هزار طعن نشنده م بجای هر تحسین
از ای ان ز دیده بر در دلم زدیا
بشعرهای رو ان و بنا لهای حزین
چنانکه از شرفه آفتاب روی نمیا
که بخشان نبود جز بشعر هر غسین
جهانیان شوانند داد شان کا بیا
که خوشتر است مرا ایخان رنجه چنین
اگر حیا برد این نسخه را بقسطنطین
بنزد عقل لطیفست می ز کاسه چین
زنگ روی کندم چا بیچ چون زنگی
گرفت از ده طرف تحصن روح الامین
که تا طغان طرقه از سیاه و بین
که زند در تو بسه آفت شهور و سنین
بسپاس کو یم او را راست یا قرین
نسب او شود دوستان او ایمن
بیک بحر خه ایکو بمن زار یک بخن
ثعقوب و از حدقه نشنیم در بن حزن
بتر بن تر از موضع دوحت آن بن

هی از ان شکر بین آورده ا برا
از زلف مشک رنگ تو بوی بشنیده گل
میل چو دید سنبل گل غنچه بر کشید
مرغان بنغمه سوی میل شده جمع
گر بهر مهنه گر مراست زنده کسی
چون باده م شدن بعد امید زین جهان
چون بوجات دهر دل اندر جهان منه
از بهر مهر شاهد دنیا مبر جفا
دار ی گمان کز راه بپایان بری بسی
تیغ چو کوه خانه رو دیچه چو سود
چو دانه جهات ه ، شده زخون دل
شه تقا اگر طلبی ز دو بایدت
گر ارزوی صحبت ده جانیان تراست
پروانه وار بر شمع جمال دوست
پروانه بجهات ترکی رنده بهمه
تا زیر زخمه نگلی همنشین خاک
اندر حصار عشق یک چو حباب نیست
خاطر چا دوست سوی هم نشین دلا
بشکیر کن شام و سحر تا کشیو
کیکا پرون شوی زمسی گر در خیر تو
انجا کو سنبل و گل نسرین او بود
چون وصف حسن خلق کریمت قلم نوشت
گلبانگ عذب لب خوش لحان فاخته
هنگام صبحدم شنوی ای شاخ نارون

گر شبر مشق آب شه ترکی نیست عدن
شده مست و جاک ز دهن خویش بر زمین
زان نغره شود و لوا اتحاد در چین
گل هوشیار گشت و مهمان گفت با سمن
بر تخت سلطنت چه نشیم در انجمن
نبود عجب اگر نکنم در جهان وطن
از بهر هیچ نیست نه اندر غم و محن
چشم وفا دار بر بهبود ه ز اهرمن
تا جنه سعی باطل و نوخ ز سوی طین
چون کوه خان همیشه در اقطار چین
مانند اشک باد بشش از دیده ریختن
خاک وجود خویش بنزدیک بخیتن
باید در آب و آتش چو شمع ساختن
باید چو شمع جان و تن خویش سوختن
تا جان و تن نسوزی چون شمع کی دهن
مانند میخ بنی در خلق خود نشستن
هستی گناهیست بزیک داد یاختن
بیگانه شو بکلی از یاد خویشتن
ای ز خشبین چو حیا ر دارین
کیکا ، بگوز د صفت لطف آن بدن
اندر شما رهیچ بود حسن با سمن
هر گوشنیده کند که احسنت ای حسن

لطفت هوز و خوکلی از بوستان صبح — بردار و تحفه بر بخارا بر شاه دین
سلطان مشرق و مغرب علی ولی حق — مستسقی مکارم اخلاق ذوالمنن
هر کس کرا تافت روی ارادت از آفتاب — با دار آن خسیس و از و بیش دار ظن
هر کو بصدق خدمت مولای او گزید — ایمن شد از مکاره و موصل امل شد
و انکو ز خاک درگه او یافت روی خفت — چون آب در رو کاهده شد از دو سر شد

از جان محب آل علی باش و فاطمه — تا حافظ تو شود طاق چهارم
در بر خلاف احمد و اولاد در دو سه — گردن بزن بدست دو دو هوا خوار هر دو تن
گر حرز بازویان تو بودند شاه دین — سرپنجه زمانه شاهی بر و ر و فن
گر تن نمد بستی آن چشم بر خار — این مشت نر غره آن رگ پر فتن
چون یار از تو جان طلبد جان خیز و مردانه — تن در هلاک در ده و شو دار و جانان

عیسی صفت بر اوج سما از هوای برج — منشین عبث و از برین چنبر چون زغن
خواهی که سرمه یابی از آن خاک آستان — قد چو تیر همچو کمان بر و رهسپن
دانی دمن که دوستی کیست همکنان — انکو خدا پرستد در بستر و درزن
من بنده کمینه مدح حضرتش — نازم بمدح گستر و خاقان گشتم طعن
در آرزوی وصل تو شبها دراز شد — تا چند بگسلم رسن و بر در هوس

شاها بدهر سفله پرستم بخار و است — کو راست دشمنی بگریبان برغم من
ای دست شیر گیر بدالله فوصلت — همت نمای و شکر ابلیس در شکن
تا جغد داعی در دولت سرای تو — سازد بکام خصم درین خاکدان وطن
بادا بکام خصم درین خاکدان وطن — بادا بکام خصم درین خاکدان وطن

بادا بکام خصم درین خاکدان وطن — بادا بکام خصم درین خاکدان وطن
بادا بکام خصم درین خاکدان وطن — بادا بکام خصم درین خاکدان وطن

... خاوه سگ نژاد ان جا گرد هم شدند — انسان این چنین سگ کجا ماوا کند
قسم تن بر خاک برین چه حیف آید ترا — آتشم در زن که از خاکم عالم پاک کند
پیشه ها بقریه و قریه هم سخره شده بقبول — نیک در صحنی بجمع گشتم الفاکند
من نادانم که مردم خوره ام خوانند — شیر مرد از اوراین ره طعمه چرا کند

لیل و سوادی زبانم دوش میزد لاتقی — کین سر شوریده را فرد اپراز غوغا کند
از غیب بر خوان میکند عظم کنون — تا چرا بشمش حرف خلق ابتدا و انتها
کو بجا هر حرف حق از حرف اعتقاد است — شش حروف حلق ظاهر چار ده اعضا
خوش شنو این خوش سخن چون رمز در حرف طمع — هر دو ظاهر کن که حرف طمع طلب باکند

هر دو هم پر خون چون پیش شین باشد جدا — هر دو را پی عقد خوان کان چار را جدا
حرف جمع در خود و اشمام و تسهیل مکان — جمع را در وقف هر دو هم تحرم و ترقا کند
تا ز ماهی چو از شاخ گلگم میچ — تا مذاق طوطیان هند شکر خا کند

هر جان کز نظم در سر ابتدان طبع — همچو عیسی از نفس اموات را احیا
از سر بر گله من نعمات داود کاشف — وز رحیق طب من اکشاف صوفسطا کند
طوطیان لهجه گلگ من اندر هند نغز — جای شکر گوهر از منقار عقد آرا کند
من که در طی زبان آورده ام شهری چنین — ای عجب مشتر اگر فرسان برم اشیا

در غیرت بر سر پا کرده اند ای مشرقی — پای همت پیش نه کار دماغ و اشوغا
جنه این نادره کز عیشیان خوانی هنر — در تماشش دم فرو بند و ... ن

در اصناف الخفیفه والعروف والمطابقه والمجانسه والمشاکله

چیست تدبیر دلم را گر بسامان کرده — یکدم از فطرت خویش بیشیمان کرده
دوش در کوچه سلام گذر از سر حد ق — گفتم ای ... ده و با سر ایمان کرده
همچو شاه گرمش سر بیری خسرو ... — سیر کوچه ... ف بهر با دیر یشان کرده
گر چه ... ل بود ناوک جانان کرده — پر گرا دل بود ناوک جانان کرده

پاک کن چهره تن از دنس نفس و هوا — تا ز اخلاق دل منظر جانان کرده

بنگر دیو کرچه تنت نفس دهوا ست
تو چند از کمر کوه سلطان کردد

نفس دا علم چاموز کرت عقل حیات
ور نه تخت از تخمر جنبانه شیطان

کر بهوزی و بسازی بهوای تو بیار
هجو شخت همه سر تا بقدم جان کردد

کر براهیم حست عون بخوبی زملک
نار نمرود هوا بر تو کلستان کردد

چون سلیمان نه از پشت هوا زین بردی
زانکو پی خاتم کی دیو بفرمان کردد

قرنها با دیو بس حکمت اسرار درد
کزدوصد طفل یکی موسی عمران کردد

سحر فرعون هوا در تو کمر دد کاریست
کوت معجزه عقل چو خبان کردد

دلش از بند هوا و هوس آزاد شود
هر که از روی حسد در پی رو قران کر

طالب آن بنت کز راه طلب بنشیند
نا بمطلوب رسد طالب چندان کردد

سفلا از پستی کر جای کند زیر زمین
در برخت متوسش منظر کیوان کردد

خضر معنی قدم در راهش بر آب حیات
تا کی در خاطران سفلا دوران کردد

کر شود آینه قلب تو پاکیزه ز زنک
نور تو چند ترا کوی کر چان کردد

درد از زردی ارادت کش و صابر مسکال
تا ترا صبر کلید در درمان کردد

نوری از پرتو خورشید ازل در دلت
ترسم از ظلمت جهل تو که پنهان کردد

کر ترا دیده از این نور نکردد روشن
خاطرت تیره ز از دیده عیان کردد

آب ده کشت امل از مدد آب دو چشم
تا دلت زنده بدین چشمه حیوان کردد

جنت و نازه نسیم و طرب و حور و قصور
خود انکیست که در چشم عزیزان کردد

از کران جانی پوسته دلت تنک چرا ست
کر کشائی در دل و جان تو از اخلاص

وقت دریاب و بتخمیر دل و جان بکوش
کز نبس کالبد عمر تو دیر ان کردد

از طمع تیرکی و زهد ان بر مال کسان
لاجرم کندی پای تو زدان کردد

فی ایمان صفت تاب ان ایمانست
کو بحلق و بشکم تاپایان کردد

عمر نیکوست کر در طاعت حق صرف شود
زان چه حاصل کر کناه تو فراوان کردد

آدمی فاعل افعال نکو دشت است
صورت نیک بد از طاعت و عصیان کردد

عقل از دست بد این نه از این باشد
همچو سلمان کر به این سلیمان کردد

ای بسا دیو که تو دیو و دد و وحشت باشد
آدمی دان از بخت کر انسان کردد

هزاد امر چه حاصل کر چهار ارکانت
از چنان خان کر تو پیش و کر سان کردد

چشمه چشم تو زان بحر متحقق کردد
تا ترا انوری تر از مژه غلطان کردد

تا جرم انکه دواقی کر بری از توقیا
شمع امید تو در روضه رضوان کردد

خانه حق دل پاکست منوش مکنش
تا ترا ذکر ملک حافظ دلدان کردد

شام چون کر به کند انجمش از دیده چکید
نارش امشد بدمن صبح چو خندان کردد

عمر بیهوده مکاه از پی افزونی رزق
کو بسی تو نه افزون و نه نقصان کردد

چشم کجا دو به این صورت پیکا فلک
تا چنان باش و کر بار سران کردد

صورتی کر تو به بینی ز نیکی و زشت
از ره معنی حشرت همه زانسان کردد

باز آن صورت و آن معنی اعمال ترا
نور تو چند آنهی خط بطلان کردد

انتقاشات و صور [illegible]
پرتو نور تجلیش چو تابان کردد

غلغله کز لطف بجنبش بخت بیباکت
هم بتربیت احسانش انسان کردد

سیل اشکی کز پیش چکد از چشم حباب
ز لطفات نظر لطفش باران کردد

از اشعام مخلش کلشن زندان کردد
از اشعام مخلش کلشن زندان کردد

ابر از دا چو نظر خلد شود همچو سراب
بر سراب ار کدر آید دشکر ستان کردد

آب خوبی که چکد از دل و از دیده ابر
در بحار کرش تو لو، مرجان کردد

قطره کز چشم شهیدان به چکد
در تر اب قدمش لاله نمان کردد

تا کند ساز کاندر قضا تیر قدر
شاخ کل را سپر بن چون پر بکان کردد

بر بهمن کل از اهرمن دیو دانه خار
شیر تر صدره از اجیده سوهان کردد

از درین فصل که کل بر سر کل چتر زند
آب را صفحه چرا سخت چو سندان کردد

با دو نور و زغیر اشی بستان بر خواست
تا سبق خواندن بلبل ز کل احسان کردد

تا رسانه بکل از سنبل زلفش بوسی
با دو در دست چمن مجمره کردان کردد

سر زتن با پیش او افتد بسجده ان چنان کو
هر که کو سر زان ذقن چوگان کرد
اکو از عالم توحید غذا دارد و خبری
جاودان سر پرده سر ایزدی کان کرد
و اکه از جام شهادت می وحدت نچشید
از سر صدق و صفا نیتی احسان کرد
بار چون تیغ کند عاشق صادق بارا
کرچه تن ارادت یک شرزان کرد
هر کز اطاعت او نور هدایت باشد
ظلمت دیو کشی تکه بر خذلان کرد
جاودان بس بود دشمن ای شرف و عز و جلال
انکه توحید دشمن صنع دیو ان کسد
بچه سرمایه کنم حمد و ثنا ذات ترا
که مرا در کره ارد همتش بحران کسد
با چنین دانش و بینش کر مرا مست چنان
فکر نم کر دسر ایزده سبحان کرد
انبیا عاجز از احصای نعمها و مرا
جهل خواند که ثنا کستر رحمان کرد
با چنین تیره روانی که مرا مست اخ
فکر و حضرت او ر اکه ثنا خوان کرده
شکر و حمد چیره دستش نه سزاوار منست
خاصه جوی که مرا دود دل نادان کر
پسند ند بجز از من چز چنین عمل
فی المثل شوره سنج از حکمت یونان کرد
نور توفیق چراغ ره او شد کز صدق
بنا د خاصی خدا و ند جهان بان کرد
مشرقی ره بجز ایشش نبر د غیر کسی
کو بجان و دل و تن جمله مسلمان کرد
وان کزین کو نه مسلمان نشود دارد دین
کشتی نیست کر کارش بچه عنوان کرد
ازکان د کم و پیش بنو د هیچ کز نو
اکرش عصمت آن پرده عفران کرد

علی الصباح فی الحقیقه والهوی والمنقد والمکاشفه والمصاحبه

شکرب تو چون بر حدیثی چان دهد
در احیات نبخشد و تیغ دار ان دهد
جاوید زنده ماند و آزاد همچو سرو
با یاد قامت تو هر انکس که جان دهد
از خلد و سلسبیل ندارد طمع دلم
طعمی که شهد نوشش لب در دهان دهد
شام و سحر فروغ ضیا همچو ماه و خور
رای منیر تو بر زمین و آسمان دهد
مرات ذات تست دلم پرتو افش تو
کنون که از حقیقت رویت نشان دهد
از جان برایم و برحمت چاسپر شوم
کر دد من ز غم دل نامهربان دهد

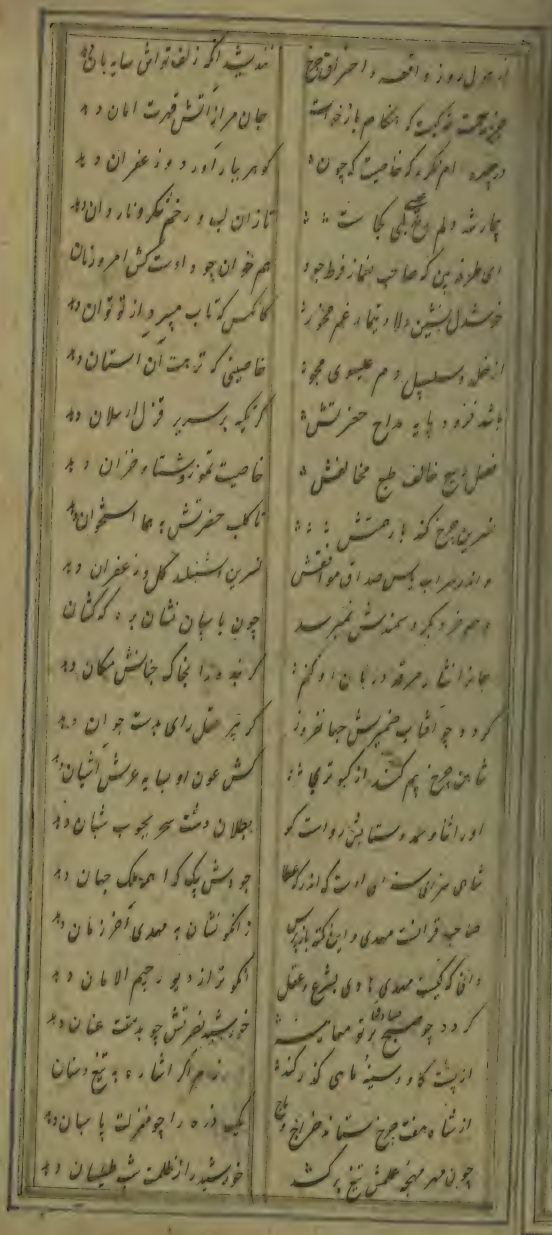

از هول روز واقعه و اخر اق چرخ
ندیشه اکر ز لف تو اش سایه بان دهد
چون رحمت تو نیکبت کر بخام باز خواست
جان مرا ز آتش فرقت امان دهد
در چهره ام نکر د که خاصیت که چون
کوهر یار آورد و زعفران دهد
چار شه دلم ز چیست بلی جای آن بود
تا ز ان لب و رخم نکر و نار و ان دهد
ای طره تو بن کر حاجب نماز فرط جود
هم خوان چو داوست کش امروز ان دهد
خوشدل نشین دلا ز تهمار غم مخور
کا کس کر تاب هجر و از تو توان دهد
از خلد و سلسبیل و م عیسوی مجو
خاصیتی کر تربت آن استان دهد
باشد فزود پایه مدح حضرتش
کر نکته بر سپهر قزل ارسلان دهد
فضل ایزد خالف طبع مخالفش
خاصیت تموز ریشتا و خزان دهد
نسرین چرخ کند با رهمتش برابر
تا کلب حضرتش ز کا استخوان دهد
و اندر مراتب پس صد ان مو افقش
نسرین استبرق کل و زعفران دهد
و هم خرد بکر د سمند ش نمیرسد
چون با سمان نشان بر د کر کشان
جا ز انتا ر مرقوم در بیان او کم
کر نبر د را بجا که جانش مکان دهد
کر د د چو آفتاب ضمیر ش جهانفروز
کر پیر عقل رای بدست جوان دهد
تا من چرخ هم کند از کبر تر جا
کش عون او بجا یه عرش آشیان دهد
او را ثنا و حمد و ستایش روا ست کو
بطلان دست سحر بچوب شبان دهد
شاهی سزای ست ان او ست کو ا ذر ز عطا
چو بخش یک کر ا همه ملک جهان دهد
صاحب قران مهدی و این نکته باز کس
ز انکو نشان بر مهدی آخر زمان دهد
دانا کر کیب مهدی آدمی بشرع و عقل
انکو تر از دیو رجیم الامان دهد
کر د د چو صبح جاودان بر تو ضیا نیست
خورشید نصرتش چو بر تخت عنان دهد
از پشت کاو و سینه ماهی کذر کند
زخمی اکر اشاره بتیغ دهان دهد
از شاه هفت چرخ ستاند خراج هفت
یک ذره را چو عفرت پاسبان دهد
چون مهر مهجه عمش تیغ بر کشد
خورشید از ظلمت شب طیلسان دهد

شاهی واقف از کسی را خبرا بود — که سلطنت بخفته و نازنده ران نبود
ایزد کجای حمد و ثنا جز خدای را — کو را رواست حمد که تن دانده ران نبود
زان مشرقی مدیح نگوید ملوک را — کو در غمش بشادی ایام جان نبود
چون خوقه قناعت دوزد سپهر پیر — پیوزنش از شباب و ز خوبی رپان نبود
در پیش همتش چه تاج بجا بگیست — شادی روی انکه غمش شاد و دان نبود

دل ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمحادثة والمذاقة

در جان غم پرورد من عشق تو پای بسته — دل انکی چون باشد زان غم صحبت خسته
آسان دهد علم کنون در کتب عشق آموخت — هر اندر استاد چنان چون پرورد دانا
نخل سیاهم کشت خرم از تو باد و حادثه — شاخ که بر من مویم که چون کاه شد شکسته
فصاد یار از بهر کین موی بسد جدا کرد — هر موی اکنون بر تنم مانند صد پیکان
جرح کو مرهم نه بر خک ریشم کین دوا — باشد مزید آن زخم را کز فرخش تا موی
در بستر غم جان من مانند فی افغان کند — نبود مرا بر پهلوی کز غم بان خورد خسته
بنگر ز خانون شتاقاده مطربه کو جا — بر نغمه بربط فرا کان نغمه از طنبور رسته
تو مرا حی کشت خم ساقی ز زود پیش دم — آن تیغ دوش صوفی نگر موی نیست ارطور
هر بو الهوس کی ز کذب از مهراب خواهد — کز بهر خون دختر رز از چه انگور شد
تا کی بافسون و فسون در مکر باشی دوستان — چون دیو کردی زبون اکنون کز شر جسته
بس تا ختی چون کورخان در دشت چنگیز آمده — بنگر کنون کان کورخان از تخته چون در گور
آن نوجوان دختر که سر بزد ز جیب آسمان — چون بر شد در دامن خاک خلد مستور شد
دامن کشان آن نازنین با این خنجر و عبری — مانند کبکان دری قصد زنان منقوده
صد ملک دل کرشد خراب از کردش آن اژدها — یک از بزرابه متوشش قصر تقا معمور شد
زین واقعه خورشید رو کو دفن روی خود کند — کان زهره زهرا چرا در چنگ غم مقهور شد
گر ننگ من بر زان شود با آه من بیجاش نیست — کارم بجا آسان شود کز درد من رنجور شد
کو بلبل اندر ده کن خوان از سیه بالا و فن — ساقی بزم آسوده کن کان نوش لب مخمور شد

از سر جد کی بر هن در کردن جان کنی — خون در دل ساغر کنی کان غم نا محصور شد
در غم زین کانه غم در غم خود کم دیدم — کان کج شد اندر عدم روان مسجد کم بخور
بخاطر غمبر غم پنهان و غمرم شد زبان — کان کلاخ با دبقا پژمرده و مقهور شد
غم نم بجای خوبی شود و خاطر غرم چو شد — کارم بسامان کی شود اکنون که از کار
احوال آبه چشم من کرباد رفت نابدید — بشنو از ان پیوند شن کز بجر یوسف کور
فرقا دو واعظ کر بری زین واقعه کز بهر ما — کان شکر شیرین لبن در چوی شیر یان شور
آن شاهباز لامکان از شاخسار جسم جان — چون روح پاکش شد روان جنبش دوان
انگشت حیرت دیدم بر لب نهاد جانم غم — کان خاتم دم در چه دم سوی عدم شد هور
آن سرو خوشخرامان از بهر من زناب تب محرق — ماند کل از پیرهن زناب تب محرق
تخت سلیمان خاک شد باغ ارم خاکا کشد — جانم ازین غم خاک شد کان جام جم کم شد
دین و دل بایه خلاج خم شد شب لیلی — ویران شد خان عسل چون از برگ زنبور
مارا بجز هم هی کنون نباشد محرمی — کان مریم از طبه غم حرم حواصف مهجور
کر مهره کر بهن مرا در ماتم آن دلربا — معجز در دیده م چرا کز خیمه من جوشد
کر دد روان خون از قلم هم در عرب هم — کر زانکه نام آن صنم در دفتر مذکور شد
دارا بد اسکندر بگو خاقان چنگیز کو بگو — کان زیب و فر ملک از طلعت آن حور شد
بشکاف جان ای از دل پر خون کن کز بهر خون — کین در دو پی مرهم بانده وین زخم بی مهور

ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمنقبة والمکاشفة والترقی

بهشت خاکم چو تو امیر نباشد — بنده روان فلک مثل تو چیز نباشد
سپهر مهر نا چون در جهان نا فا — بهر صفت که تعقل کنم نظیر نباشد
تو آفتاب جمالی و هیچ چیز نباشد — که هیچ ذره ز فیض تو مستنیر نباشد
حدیث خسرو شیرین شنیده هم و خوانده م — ولیک هیچو کلام تو دلپذیر نباشد
ترا ست با همه خوبان بلند کوکبه ئی — مجال همروی دیده بصیر نباشد
[illegible] — بران دلیل که بر تر از ان سریر نباشد

ظفرنامهٔ خاصیت تیغ تراند نامهٔ
سنان رمح تو در دفع دشمنان کوشا
بروز رزم چو تیغ دو سر برافرازد
بوصف دیدن و قلب و جنگ جنگجوان
اگرچه دشمن جاه تو میکند دعوی
بعقوبت کوشش که آخر قصه ارکاه عدو
خدیو رای تو چون بر براق عزم نشیند
که هرچه رای تو باشد نهیم گردون طاعت
ترا رسد که نهی پای در رکاب سعادت
خدایگانا کز دهر دلایت تو
چنین است که هر جا که شهریار جهانست
هزار لشکر گر در برابر آید
چکونه پیشش خارا بدل کنم بحریر
صفات ذات تو برتر ز فکر دانش ماست
چو ثنای تو عاجز شوم مدار عجب
همیشه تا بفلک آفتاب و ماه فروزد
بهشت منزل و مأوای دوستان کرد
عدوی جاه تو خرجای حقیر نباشد

و ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والتوحید والتفرید

تا نام تو بر زبان نجنبد
برخیز ای انور تو
پا حکم تو در مشام اجسام
در سایهٔ آفتاب چتر
با عزم تو صرصری کند خاک

که جز بخرقهٔ عدوی تو جای کیر نباشد
بسرعتی که کمان را امان نمیدهد نباشد
عدوی را جز از مرکب دستگیر نباشد
سپاه را جز از عون تو ظهیر نباشد
که در عراق و حجاز امان چنین اثیر نباشد
جز سینهٔ مار و دل شیر نباشد
بهتر و بحر جز آبخانه و صغیر نباشد
بهر چه امر کنی چون رای پذیر نباشد
که در زمان و زمین همچو تو دلیر نباشد
به پنجهٔ تو مخالف چو شیر نباشد
همیشه دکه بر ایام او فقیر نباشد
هزار لشکر گر در برابر آید
که بنده را بهمه عمر یک شعیر نباشد
بگنبد دوار تو در دفتر صغیر نباشد
نمیشود که بوصف زبان قصیر نباشد
جایی و هرجز این خانه دلپذیر نباشد
عدوی جاه تو خرجای حقیر نباشد

و ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والتوحید والتفرید

جان در تن ناتوان نجنبد
خورشید در آسمان نجنبد
دائم چنین که جان نجنبد
مهکیست که از میان نجنبد
پا محرم تو با دبان نجنبد

پا دستهٔ قضا مطیعت
زهیبت تیغ آبدارت
پا جاه تو کمال شوکت
کرسی نشین آسمان شود باد
پا شیر فلک عدو ترا دنبک
دانسته و فی چنین دلیریت
تشخیص نتوان کرد
پیش چشم فسون کرد
کو سیل دمان زنی کرد
در خاک جان فتد دبر دسته
بر تو سن سریع اگر نهی پایی
در کام حسود زبان شود لال
تیر تو از کمان نشست در خاک
چون حضرت دوست مشرقی یافت
روز عمر تو جاودان باد

عاشق مرکس تمنا میکند
اول عشق و جوانی و جنون
زاختلاف چار طبع مختلف
چون زبالا آورد شخصی بزیر
دو عکس خود حیران در آید
نیست مجنون را بجز از عاشقی
کارهای اینچنین آن مست حسن

پا دستهٔ قضا مطیعت
زهیبت تیغ آبدارت
پا جاه تو کمال شوکت
کرسی نشین آسمان شود باد
پا شیر فلک عدو ترا دنبک
دانسته و فی چنین دلیریت
تشخیص نتوان کرد
پیش چشم فسون کرد
کو سیل دمان زنی کرد
در خاک جان فتد دبر دسته
بر تو سن سریع اگر نهی پایی
در کام حسود زبان شود لال
تیر تو از کمان نشست در خاک
چون حضرت دوست مشرقی یافت
روز عمر تو جاودان باد

عاشق مرکس تمنا میکند
اول عشق و جوانی و جنون
زاختلاف چار طبع مختلف
چون زبالا آورد شخصی بزیر
دو عکس خود حیران در آید
نیست مجنون را بجز از عاشقی
کارهای اینچنین آن مست حسن

مرکه از بیم دشمنان نجنبد
میخ در آسمان نجنبد
دل در بر عاشقان نجنبد
پا حکم تو با دبان نجنبد
در رزم اگرت سنان نجنبد
جان در بدن جنان نجنبد
تا مهدی دوران میان نجنبد
شبان چو ریمان نجنبد
زانسان که ترا سان نجنبد
کش مغز در استخوان نجنبد
در دست قضا عنان نجنبد
کر شکر تو در زبان نجنبد
تا بر تن خصم جان نجنبد
بنشست و ز استان نجنبد
تا مهر در آسمان نجنبد

و ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمصافاة والمحبة

خویشتن بیهوده رسوا میکند
خود بکوی دفع سودا میکند
در بدن اضداد صفرا میکند
عالمی را زیر و بالا میکند
حسن خود هر دم تماشا میکند
حسن لیلی را تقاضا میکند
هر زمانی با محبا میکند

در ره اسلام می‌گردد از او
هر طریقی کز ترا منعه
چون سبب از کردنم او بیشتر
از پی او نعت علیا میکند
در طریق عشقبازی کس نگردد
از پی او بوسه زیبا میکند
بس که مجنون را بلیلی دسترس
وصف لیلی چون بود لیلا میکند
هر سر هر کس که زو در یاد عشق
رو بکوه و دشت و صحرا میکند
در بهشت عدن هر کو راه یافت
گیسه بر فردوس اعلا میکند
هر که او سبزه خط
کی حضانت نخل طوبی میکند
از لب جانبخش چشم فسحه دعا
خلقه در گوشش مسیحا میکند
بوسف حسنش بزندان مخمش
قلب و روح خلق در وا میکند
هر زمان از آبه طلعت زلیخا
زندگی تازه بیدل میکند
راویان کز دان کوبرشان
قصه سیمرغ و عنقا میکند
کیمیا اکس کز نام اکسیر کرد
اهتمام حرف پی جا میکند
اشعام از وحی ذوالاشعام
هر که چون ابلیس اغوا میکند
در صراط مستقیمش راه نیست
نکته از بحث تبه انگیخت
پاک ۶۹ از مادر آید در وجود
با علی الکوثر لالا میکند
جنت الماوا دهندش رونما
هر که مدح شاه والا میکند
ملک و ملت را زباشد نظام
کاستان شاه ما وا میکند
تا ابد ظل شفاعت جای اوست
هر که وصف حرمه میکند
بگذرد در رتبه از عرش برین
آنکه فرش حق موذن میکند
کاینات اورا بقول فضل دوست
ذکر حق پیرکو موذن میکند
کرد خلیش برتبه فرقان
تو تیای چشم بینا میکند
بیت آن تراز اوکه فرقان
بوجهان زشت و زیبا میکند
سعد و نحس و زشت و زیبا یکدم
از دوئی بگذر که یکتا میکند

امر در بطحه قدر زهم فصه
از انچه بر تصبر او فا میکند
از تو این قصه فصل یکبک کن
فصل یکو مرد ثنا میکند
زندگی یابد بر عشقش
ساعتی کو حشر عطا میکند
این حرم از انیا پاک امن
کو چاکی غسل بجا میکند
سلکه و از صلب او در رحم
کو گهر افضل صفا میکند
جای او در کو بخشد از کرم
انچه با او جبل کبه میکند
انچه مرقوم است در لوح القلم
ناظم مقطوم امضا میکند
هر چه نظامان مرقوم کرده ام
ناظم ان جمله مقفا میکند
مرسل هوت سبه ارسال او
بر چاض صبح انشا میکند
انچه از ای علوی در خور است
ام سفلی حرف غبر امیکند
زد هم اخر مذاقم کوش تو
استماع صوت بشری میکند
چون بهند و بود هر نا بسند
می پسندم انچه بامامیکند
زانکه ثبت این کمت بر زده
با دچون جهدش مقرا میکند
این چاض و این سواد مشکفام
راقم این زیب طغرا میکند
متن این جمل الیقین بهر وثاق
هر تسه جم هم محنا میکند
تا جهان باشد مقرر از خدا
حمد کو کو خلق اشیا میکند
احمد و اولاد و اصحابات کوی
کو ترا بر خویش دانا میکند
زد بدایت تا نهایت هر چه هست
بر چه خواهد مشیت میکند
بر سر هر تاج کرامت می نهد
جرم من در کار ابا میکند
مشرقه پاسبس دل و تن دار و جان
دین و دل چون خانه ما میکند
غم مخور ای بعد مشرقی کز لطف حق
هر چه کشی جمله مجبر امیکند
ختم ساز اکنون دعای خویش را
کین دعا مقبول حالا میکند
هر دعا کو مستجاب حق شده
خاتمش بر جمله مبدا میکند

برنگردم ز راه عهد و وفا — گر آنم کم کند یاری کردند

در مذاق آب ناخ شیرین ها — گر چو جان آتشی شرر کردند

ترسم ای دل ز سر نشئه ما — در جهان عاقبت خبر کردند

دارم امید مشرعهٔ ز خدا — که رقیب تو کور دل کردند

بعد از ان با عصا و یک کوزه — شهر در شهر و در بدر کردند

تا کو خورشید و مه بچرخ فلک — گاه زیر و کهی زبر کردند

زیر دست تو با دهر زیرک — زیر دست تو کی زبر کردند

در ایضاً الخیفه و المعوله و المکاشفه و المضادة و الاثره

ترسم که شود خون دل از دیده پدیدار — این غصه ندانم که چسان سر بسر آید

هر نیمه که از جبهه تقدیر برآید — آن ناوک جانکاه مرا در جگر آید

از شادی این واقعه شخصیت جزوان — کو راز بس هجسه چپ از سفر آید

آرد چو صبا نکهت آن زلف معنبر — از کعبه و بطحا به مسیحان خبر آید

دارد اثر پیرهن یوسف مصری — کر باد صبا از طرف شوشتر گذر آید

چون باد صبا نامه کشا و فرح افزای — هر رایحه کرمت و حسین و ثمر آید

از فتنه و آشوب زمانه شود ایمن — آن حجه عظما چو مقیم حضر آید

آن لعل سخن کو که بران غنچه عبارت — طوطیست که از غارت تنگ شکر آید

ای وای بر ان سینه که از ما حق تقصیر — چون ناوک آن شوخ بلا دل شکر آید

از سرکای سوی اله شود آگاه — کر پیل خلقش بگلستان بسر آید

آن مهر فلک قدر که تسخیر جهان کرد — بنوعجب از روز دغا پی شمر آید

منت نکشد هیچکس از چشمهٔ حیوان — چندانکه سحاب کف او پر مطر آید

با همتش از سیح کفه ارض و سموات — از ارض و سماهمت او پیشتر آید

در فوز و بهاء کرم و دانش و بینش — از اول زمان پیشتر و پیشتر آید

جز سینه نسازم کهپه ناوک مژگان — کر هر سر موبرتن من نیشتر آید

دلگوزه از کشش و آه یخش کاشوخ — پسر شود انکس که بدین رنگ زاید

ایمن مشو ان نابت دین دلی زینهار — سرکشته این بادیه خویش ندراید

در محنت این نامه چو کم گشته تو او انست — کو خسته کز کم شده کاشش خبر آید

از دور تن از هیچ سکالنده که کیتی — از ورطه پر خوف چنین بیخطر آید

دست سوالت بگلخط بسوزد — برقی که پی نادره آه بحر آید

از زیر به شبهای غریبان بجذبات — کاه شب ماتم زدگان باثر آید

وآنان نگه پرشود از خون شهیدان — چون پای دل سوخته بر حجر آید

نیست که سوزد کر عاشق جانکاه — از آه دل سوخته اش یک شرر آید

از نور بهار کر موثر کنه آفاق — خوشیده صفت در همه جا مشتهر آید

بهر کر ادب اهیفشود در طرق شرع — موسی کف عیسی دم و یحیی سیر آید

چو لاکر چو وفی انکس کز ثریاست — شهر زنکن و لشکر تنکن و پرهنر آید

از دامنه دشت زمو ایی عقبی — از دهر دورنگ آمده کر بحذر آید

جسته بمن پشیمانی در حشر بهبد — معشوقه مخلش کر از پرده برآید

پوسته چالاره و از زیر چو دولاب — کاکبو رسد از زیر بالا بسر آید

برخیز کر ایجاد جوان ز بسط فتح انما — بشتاب که فتنه زنژی بر نهر آید

هر قول کر در شرع نبی مشرعه فتنه — مفتاح درجنت قفل سقر آید

کر بیشه بزرکان کر بتدریج توان یافت — کیفیت هر چیز چو وقت ثمر آید

از منع مباحات زخود دفع ضرر کن — چون نفع نباشد که در ضرر آید

آن کز ان نفع دضر آکه باشد — کر بنه که عنبر ز غذای بقر آید

از صدق کسی درکذرد از طرق شرع — کو سخن پیغمبر دان معتبر آید

لاحول کر چان من از دست ندارد — زیر کز نفس من کراه ثمر آید

بزکر دفع نکند کنه غرض دیو — تا جان من از پنجه دیو بدر آید

رحمان کند کو دیو بد سر طرف راه — تا از طرف چند کر باک ظفر آید

چنانکه زد مرغال بدین طالع مجموس
از باد در گرفته بخشم برآید
مبسوط شود عقل کل با همه دانش
چون ثابت آن منجمانش در نظر آید
از شربت کوثر نکند کام خود تر
چون دیده عشق بینش پر گهر آید
چنانکه بحقیقت نشود آنکه ز غفلت
در دیده صبح قیمتش یا بصر آید
اندیشه سراپای خیالات که کم
چون خشکت دانه ها ان کم آید
آن نور که در طور تجلی شود ان دید
در آیین دل نار صفت برجسته آید
از مشرق دل صبحدم ان اختر خوشید
در خاق زر افتد و درین زیب و فر
خورشید که دام از و منزلت و قدر
چون ماه بدین پروزن و کوکبه آید
در مزرعه سبز فلک داس مرنج
هنگام درو نامه برزگر آید
بر بوی عوض جان و زکشش نکند چیم
مشک چو سرو کار مداکش نزنید
بر زیب کنند اهل حرم منبر و محراب
چو خلوتیان راسته شاه سفر آید
از معجزه اش فیض برد انکه و ابرص
در باغ مریم چو صدای صفر آید
جز توشه تقوی بری جانب عقبی
حیف که مصری دق تو استر آید
تا دار السلامت و ازین ره بسلامت
ره کم کند انکس که زاد در کر آید
باچند شیاطین بره بادیه مشتاب
کانجا بغلط رفته ز خیل کنه آید
گر تابش زنیب از طرق شرع کژ رود
پاشاپه مشرق بجز عفر آید
مرجاکه نهد روز سر صدق و ارادت
انت قد که بفتح و ظفر آید
روشن بسعز از هوس دیده من مطلوب
مطلوب بود غالب اگر پای خطر آید
خلوت که دل خالی از اغیار نمودم
تا یار بخلوت کر جانم گر آید
تا قوس زنم در حرم و کعبه کنم دور
چون آن بت چین از طرف کاشغر آید
چنانچی دیر بود و تقویت روح
در دیده ز خاکه قدمش گر عبر آید
جز خضر مجالت که پا دی و توانچی
زین بحر خطر ناکش امید بر آید
انکس که کشد خاک در فقر بدیده
بر اهل جهان محترم و مسح آید

تا حول نبود در فضول ادب و تشیم
بس حادثه زجیم بزبان و نظر آید
تا بنده امان خلق جهان زانش و نیزان
افعال بد مشوقی از در شمر آید
از سهو بنی عیر علی فضله نسازم
فجا بکه ایم چو محمل مقر آید
ای ناظمی از خلد ترا نیست نصیبی
فردوس غلامان علی را مقر آید
جبریل امین از قبل حضرت قدوس
بر خاکه رشش شام و سحر نامور آید
تا بوسه کند دشش مریم حرمش را
خورشید و صباح از طرف باختر آید
تا بوسه زند خاک فر خاکه بر ابیهش
بر تربت ما خاک نشینان اگر آید
فردوس برین با همه اسباب تجمل
بر خوان نوال کرمش ماحضر آید
ظلی که بهرتبت احسانش مدد یافت
بر اهل جهان ازره دانش گهر آید
خرمنش خیالش نکند قبله دیده
من صحت نجار امیدوارم اگر آید
تا کم کند جاده قافیه شاعر
هر جاکه ره درخش سخن پای سپر آید
در کمتن این قافیه هنگامه بکن گرم
کین قصه شود بسه چو همنگامه سر آید
امضاء بر ان اند که این پاچ موزون
تولیت کربلا بکلستان بر آید
جسته صبر فی ایقاب زخالص کند قلب
ان سنگ محک پرده در جلوه گر آید
عشر سخن اولیت لب از نطق فرو بند
زین بس سخن از دیده برون اراید
در سال نبی را بحقیقت شمر دهم بی
انکس کند این خاتمه از صدق گر آید
یارب بهر سان مخبر این صدق بوسی
کز مطلع تحقیق بتوفیق بر آید
کمسه رکمن عظم رهی پیشتر از مرگ
تا از پس اسما بکی حرف بر آید
بر قاطبین و ماذین ناکش و دون
لعن متواتر به شمار رسد آید
تزیین سما شامل این نظم بسه آید
معنی صد و چار ده اسم سوار آید
این نفس مفرجم که بود جامع اسما
در باید از و هر که ز اهل بصر آید
امر و جزو نهی و قصص و عظ و مواعید

والبقاء الحمد والمعاد والمکاشفة والمشاهدة والرقیة

بخوان جان جبرئیل سرسبز | کرو پی خواص از عذاب ستر

مقر الابدان صم دستور عاصی و ذکر عذاب کافران صادقان

درین موعظه کوش و دل پاک کن | دمی خویش را محرم راز کن
نشسته نکته ای طلبکار دین | ز ماضی و مستقبل این حال بین
کجا بودی اول چرا آمدی | در آخر کجا میروی بنگری
ترا این همه فضل و تحویل چیست | ترا این همه علم و تحصیل چیست
ازین چرخ کرده و دهر پیر | چه حاصل ترا از قلیل و کثیر
ترا دشمن و دوست خدا ست چون | که خوانت خورند از درون و برون
چو حرکت فرا پیش آید ولا | جهان یا پی از جنگ قهرش رها
چو طیران کند مرغ روح از قفس | بگو هیچ چو میکند بود و مفت
درین کوره تاریک پر خوف و بیم | که باشد ترا عون و یار و ندیم
چو سامان بازگشت تو باشد بخیر | که باشد پناه تو در ره نشیر
که باشد که پرسد ز خیر و ز شر | بگو جمله را فعه کن مختصر

جواب بر طریق ضوابط و اکابر بکیفیت آن

عدم بودم و هستیم اینها دمم | در آخر قدم هم عدم خادم عدم
بباطل مکن سعی در قیل و قال | که عاقل نبندد دل اندر خیال
اگر معتبر لباس و اوانی ز پوست | همه دشمنان با تو کردند دوست
قضای طبیعت بقای دوست | چو دل مرد جانرا بقا مشکلست
ز دندان تن چون بر آید روان | که سیر در حاجت لامکان
که آرد بزاغ و زغن چیفه را | زده بخت در دار الملک بقا
بفیروزی و فتح یار تست و بیم | مخلد بماند بناز و نعیم
شفیقش خدا و رفیقش رسول | پناهش ولی و شفیعش بتول
دگر نفس اماره از کبر و کینه | کرا بیفتد و برآید ز دین

حسیب شما همین بود حشر او | بر آورزی که تا یم بود دشمن او
حمیم و حمیم و عذاب الیم | چشانده او را بدوزخ خمیم
کرت دیده دیده حق بین بود | ترا دین و اسلام هم این بود
ورت دیده دیده باشد عما | ز اسلام و دیانت نباشد ضیا
منور شود دیده از نور دین | کشا چشم حق بین و این نور بین
اگر چه جهان پر ز انوار اوست | کجا دیده را تاب دیدار اوست
شناسنده ذات حق حق بود | که بر جمله دانای مطلق بود
ز اجزا چنین رای و عقل و عیان | کجا ره بری بر سر کنج جان
جز آنت ببرد امداد روح | دلت را مگر حاصل آید فتوح
فتوحات ابواب کنجور جان | تو ان یافت لیکن هم از نور جان
چو قندیل دل بود چنین از نور جانست | خوشش آن دل کزین نور روشن روانست
بسو دلک ز ان خاک آمدست | کز آن منزل جان پاک آمدست
اگر دعوت نوح را طالبی | وگر قصه قوم را غائبی
بکش نقش این از ترسمی هم | مرو سر چند دیو رجیم
اگر ذا مزه نفس علیل | زبانگ بر روان خلیل
ز بیم حیا سر دگر انگشت | بتیغ تعلق بزن گردنش
همه این ز قصه ز بهر من | بیادار معتقد بهت لطف زن
کن منزل روح بنگاه دیو | که بو صفا روایت در جاه دیو
ز اخوان شیطان حذر کن حذر | که با دیو نیکو نباشد سفر
اگر معرفت تر ا آرزوست | چو یوسف بزندان شو از بهر دوست
اگر مصر خواهی بپاینده سک | بکش نیل بر چهره چون کرک
وگر همت بیت طالب جلال | مجو عزت از دهر دونی کن سجال
بلاف قناعت چو عنقا نشین | بهوشان نظر روی دونان مبین

چه دست بر سینه پیش کیهان ۵ — کز دلشی زیر و بیک جهان ۵
بسیجونی که آبش خنجر بوی گرفت — شکنجه سر از سنگ خارا بگرفت
گرت آب روی چو آهنگ داری — چو آب روان بهش از زیر سنگ
روان شو ز چشم کسان همچو آب — مبار بر سر این جهان چون حباب
چو قطره سوی بحر رجعت نمای ۵ — درین ظلمت خاکدان چند پای
اگر من دانم و اندر اداء — وگر صبر ایوب اندر بلاء ۵
ترا حاصل آید چو حاصل ازان — که در حشر باشی ز همچا صلان ۵
ز نوعان نفس هوا دوره باش — بجان طالب موی و طوباش ۵
منه فضل فرعون را بر کلیم — که خورشید نهضت کند در گلیم ۵
مسیحا صفت شو سوی آسمان ۵ — مشو بند سوزن درین خاکدان ۵
چو ترهت سرای تو هشتم سماست — تو را ظلمت خاک مسکن چراست ۵
چو مریم برشته مشو های هند — برامیجو عیسی بجرخ بلند ۵
اگر در دل تو واحد بود ۵ — روانت بجنت مخلد بود ۵ ۵
وگر در دلت نیست مهر علی ۵ — بود خانخ و ابتر آن جملگی ۵
ز آل علی هر که گردد اعتاد ۵ — دل کشت خرم دل کشت شاد ۵
ز دانیت قدر کمر از خسف — نمان ماند از و معنی من عرف ۵
کسی اگر از کج پنهان بود ۵ — که او پر و آل عمران بود ۵
بدان قوم گره طامت نراست — که مقصود شان خصمی مرتضاست
بران قوم چو دین بجهد وحقا — بکن لعن بحمد صباح و مسا ۵

مقاله سیزدهم در موعظه بحسنه عظما و ترغیب عرفت
نفس مطمئنه بعالم بقا و اجتناب روح از خارف دنیا

دون کز گرفت از دین نکاب — کمل مشه قی دار از دین بهره یاب ۵
مشو های نبه زمان و مکان ۵ — بلکه بقا ساز کن اشیان ۵

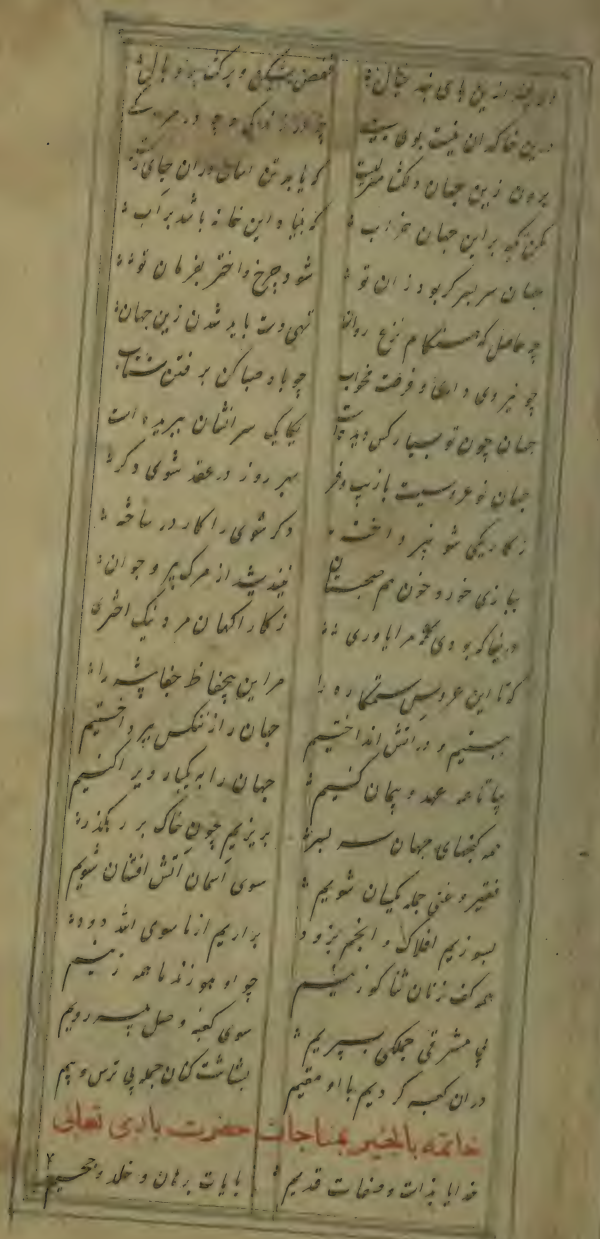

دو یف زین های نبه جنان ۵ — نقص بسیکی و برگ بود بالش ۵
درین خاکه ان نیست بوی بهی — چو از آدمی و چو دد مردمی
برون زین جهان دکش حسرتست — گر با بر تن انسان دران جای تست
مکن گیه بر این جهان خراب ۵ — گر بنیاد این خانه باشد بر آب ۵
جهان سر بسر گر بود زان تو ۵ — شود چرخ و اختر بفرمان تو ۵
چو حاصل که هنگام نزع روان — تهی دست باید شدن زین جهان ۵
چو نیروی دانش و فوت مخراب — چو باد صبا کن بر فتن شتاب
جهان چون تو بسیار کس دیده است — یکایک سر انشان بریده است
جهان نو عروسیست بازیب و فر — بهر روز در عقد شوی دگر ۵
زکار یکی شو نیرد اخت ۵ — دگر شوی را کار در ساخت ۵
بیازی خورد خون هم جنسان — نیندیشد از مرگ پیر و جوان ۵
درین خاکدان مرد بیگانه اوری ۵ — زکار انکهان مرد بیگانه اخری ۵
کز این عروس ستمکاره را — مرا این چنین خاطر خجاسته را
بهشتیم و در نشئه انداختیم — جهان را ز تنکس بهر و اختیم
بپاتا مه عهد و پیمان گسیم ۵ — جهان را بیکبار دیر اگسیم
مه کفهای جهان سر بسر ۵ — بریزیم چون خاک بر رهگذر ۵
فقیر و غنی جمله یکسان شویم ۵ — سوی آسمان آتش افشان شویم
بسوزیم افلاک و انجم بزود ۵ — بر اریم از ما سوی الله دود ۵
مه کف زنان ثنا گو زنیم — چو او هوزند ما همه زنیم
بپا مشرقی جمکی بسپریم ۵ — سوی کعبه وصل پسه رویم
دران کعبه کردیم با او مقیم — بشاشت کنان جمله پا نرس و بیم

خاتمه بالخیر و مناجات حضرت باری تعالی

خدایا بذات و صفات قدیم ۵ — بایات رحمان و خلد رحیم

هر شش عظیم و لوح اعظم
بفتر و جود و بذل و عدم
به تسبیح و تهلیل کردگار جهان
طبیعه و تحمید قدوسیان
به یزدان و اسلام ارکان دین
با عزاز و اکرام شرع مبین
بسر دفتر انبیا و رسل
پناه امم پیشوای سبیل
هران دین صاحب ذوالفقار
علی ولی شاه دلدل سوار
بزهرا اظهر چراغ زمن
با خوار ایمان حسین و حسن
بجابه باقر امامان دین
بجعفر بکاظم امان امین
به شاه رضا قبله اصفیا
علی رضا سرور اولیا
بجود و تقی و بعلم نقی
به عسکر و مهدی مصطفی
که بر دوستان علی لایزال
دهی نعمت و خیر بادو بطال
تخلص این مفلس پی نوا
کمین بنده آت مشرقی کرا
بگنج قناعت شوی رهبرش
کنی حشر با آل پیغمبرش
سیوم ملتمس انکه استعار من
بها بلطفت قبول حسن
شبستان کتاب مرا از کرم
چو بستان سعدی کنی محترم
چو اهل یقین میل بستان کند
بوی تو عزم شبستان کند
شتان دارش از چشم زخم حسود
که گوهر شان بود چشم حسود
چو از گلستان گل کند انتخاب
بوستان برند از مغان زین کتاب
شبستان که خلوتگه قدسیانست
درود و تسبیح کروبیانست
شتان دارش از چشم زخم حسود
که گوهر شان بود چشم حسود
بسلخ رجب صبح یوم ثمانی
که با روح و دل بود و طبع جلیلی
بسلک نظامش کشیدم تمام
قبول نبی باد و آل کرام
زهجرت نه و الف بود از نشان
که این در منظوم شد خاتمه

تمام الجهاد و هو در مراجعت سپهر بساز جهاد و ختم کتاب

سپهر بر آرزو کامگار
قرین شده با قبال و بر مراد
زهی بخت داده و پژوهش فزود
برو خوانده احسنت چرخ کبود
ز نام بهلوانان و نام اوران
که بودند فرمان بر بهلوان
ستایش نمودند عرشه را
بجگر خون شد از رشک بد خواهها
سران سر بسر صف چار است
زجان آفرین عرشه خواستند
خدیو عدو بند کشور گشای
شهنشاه با داد و تدبیر و رای
جهان پادشاه ستاره حشم
سپهر عطا و جهان کرم
بداد و دهش دست بخشش گشاد
سران سپه سر بسر کرد شاد
ز جوش چنان کشور آباد گشت
که بر شد زر از بر زن و کوه و دشت
زهی در و کوهر که شه بر فشاند
در ایام شه شخص مفلس نماند
هر شهر و لشکر ز بر نا و پیر
ز بوی و ز رومی و صغیر و کبیر
بامن و امان روز و شب شاد مان
بتوفیق یزدان و عدل گیان
بسی سال و مه باد فرخنده شاه
بفر کیانی و بخت کلاه
همیشه رخ زود خصم حسود
خورد سیلی از دست چرخ کبود
کروهی که در دین ندارند پای
بدادند از دست راه خدای
مده تا توانی ز توفیق دست
که هر کو توفیق زد دست بست
کنون روزگاری که فرصت تراست
که داند که فردا غنیمت کراست
چو خوش گفت دهقان روشن ضمیر
چو کشت از مه و سال ایام پیر
درینا که آمد رسول اجل
مرا نه قدم ماند بر جا نه دم
جهانا که ایام را سم ورای
چنین است و با کس نکرده وفا
بقای جهانت چو جان حباب
که جز یکدمی نیست بر روی آب
جهان سر بسر نیست جز رنگ و بوی
مجو رنگ و بوی جز از آب روی
چو بنود جهان را ثبات و قرار
همانا که گیریم خود در کنار

چو نامه نامه راحی کنیم یاد ... نخست آب از دیده را پاک کنیم
ز حمد خدا چون زبان تازه کنیم ... ز نعت پیمبر کنیم آن گهی
ولیکن بهنگام شیخ سخن ... کنیم تازه روداستان کهن
ندانند آنوخ ز خرمهره دُر ... از آنست عالم ز خرمهره پر
ازانست کو هر نسفته ده مزاج ... که بازار خرمهره دارد رواج
اگر حیرتی کوهر آرد بسنج ... خزف پاره را پاره نامند گنج
چو بود خریدار در در جهان ... فزاید نرخ خزف سنگان
نگاننده چون نیست واقف بعیب ... سخن گر کند محشر نیست عیب
کجا صبر با کوهسنگ با بهاست ... بنجد بر نگار با کهربا
کنم ختم اکنون در نظم را ... که باشد غنی شه ز وصف گدا
از ان جمع سلطان نسازم ملول ... که نظم حمولست و طبع فضول
متاع سخن گات از بس خزف ... قرین ساخت عالم بر رحت
خزف با کهر هر که همسنگ کند ... به خاکستر احکر برابر کند
کجا صبر سنگ کو هر با بهاست ... نسنجد بر نگار با کهربا
گر یم ار بود طبع جویای دُر ... کنم کوشش از در شهوار پر
وگر مجمع من مفلس و بی بهاست ... بتیغ خزف باشیه مصطلاست
بنرخ روان هر که این دُر خرید ... شد آگه ز معنی مل من مزید
خزینه ار دُر گرانمایه باشد ... بخورشید تابنده همسایه باشد
برفعت شهی برتر از مهر و ماه ... کرین نظم برسد نهی چون گناه
پی دفع بد بر در آتش سپند ... مرین نشره در بازوی راست بند
دعا کن کزو رد و دعا مستجاب ... چو خوانی باخلاص ام الکتاب
کزا چیز کردنده داور مدار ... چو دیباچه این سخن برگذار
کرت جان و گوش جز سماع ندست ... اجارت طلب کن کز وقت دعاست

کجا یافته همچو او دوستی ... روان جانب شهر هرفوستی
چو بشنید عیسی عجب کنان شد ... بیامد بخانه ازاو مرده یافت
بیس ازلحه دیگر این زاده مرد ... عقابه اجل خواهش صید کرد
صحابه ازین حال پژمان شدند ... بران نوجوان جمله گریان شدند
یکی زان صحابه بزد بال او ... همیرفت تا بنگرد حال او
جوان همیشه و غافل از کار خویشتن ... که او را چه اید ز تقدیر پیش
بره دید ناگه جوان سایلی ... غریبی فقیری شکسته دلی
دل نوجوان سوخت بران فقیر ... چو دید پیش شکسته روان تابر
زمال خداداشت یکی کرده نان ... برو داد و ازپیش او شد روان
چو بگرفت نان سایل از پار ما ... دعا کرد بر جان او بسیار ها
فرو ماند عمرش زداور بخواست ... دعای فرو ماده کرد بر راست
عطا کرد از فضل خود کردگار ... ز نو تازه عمری به ان نخشیار
چو ان غافل از کار راه در گذشت ... روان شد سوی شهر از راه دشت
چو از وعده فرمون او جوان ... گذشت آن صحابه بیامد دوان
بیان کرد حال چو ان را تمام ... بنزدیک عیسی علیه السلام
چو عیسی بشنید این سخن از زمان ... طلب کرد نزدیک خود نانجوان
جوان حاضر آمد بنزد مسیح ... بعیسی شنا خواند باز او فصیح
بفرمود عیسی کزین پشته راه ... بنه بر زمین و گره برگشا
بفرمود بنهاد آن زاده مرده ... بتجهیز و ان پشته را باز کرده
چو بگشود و ماری دران خفته دید ... ز حیرت سر انگشت بر لب گزید
چو دید اصحاب ماری چنان ... سراسیمه گشتند ازبیم جان
پس انگه روان گشت آن مار کین ... چو ثعبان موسی بروی زمین

چو از دیده غائب شد نهان — نهانگاه جستن گرفتند جای جوان
چو خبر کند از تو کو را وجود — کرا خشیه بر تو عفو و جود
بگفت آن جوان کاسپر کرم — من از طاعت خویش اگر نیم
ولیکن در این راه بسیه خطاست — بجائی شدم دستگیر که ای
دعا کرد درویش دلریش عور — جهان من خسته پی حضور
عجب نیست گر خالق ذوالمنن — امان داده باشد مرا از منن
بدو گفت عیسی که ای پاک دین — چنین است و لیکن تو این یقین
دگر نه در این صاعقه از خطر — تنت خسته بود و رنت نگذر
صحابه بشگرف از او آن جوان — نماند مر جور را استوان
بسی سال دیگر چو آن زنده بود — بآخر شد از دهر چون دیگران
چو روحش بسوی جنان — بتوفیق طاعت گرائیده بود
عرض زین روایت مقام نیست — که علمش محیط حق و جلیست
ازین پایه برتر نباشد مقام — سخن مختصر میکنم والسلام
بنوت چو شد ختم بر مصطفا — نمود ارشد رایت اولیا
پس از علم توحید و نعت رسول — ولایت بود از اهل عقول
امامت بود حاصل کائنات — امامت بود در دریای ذات
امامت بود نقد گنج الست — ولایت بود نور خورشید ماه
ولایت بود نور بر جلال — امامت بود آفتاب کمال

باب چهارم در ذکر امامت و ولی از ایران و بیان آنکه اعظم از توحید است

بود هر کرا از امامت نصیب — آمین خدا شد بجیب حبیب
کجا راه یابد کسی پی برد — که از هستی خویشتن گذرد
سر و مال و جان و تن و زندگی — بر شمش دهد گاه بخشندگی

کسی کز به خلق شد برگزار — نه پیند هیچ نیکی از کردگار
چو اندیشه نیکو نیست پیرایه — که داند چنین نیک سرمایه
بکن دامن نیکی از کف رها — زبد دور باش و به نیکی گرای
که داند هنر فرق کردن ز عیب — بگفتار در فرد عالم بجیب
هر آنکس که چشمش بحق دیده شد — بر خلق او را پسندیده شد
نکوبین شو و بد ز خاطر بشوی — نه نیک و بر خلق دیگر مگوی
خداوند چیز داند چنان — که ناید بزاد در خیال ذکان
چو در تو نباشد دل و چشم و گوش — کمن رنج خود را بدین خوش
چو دانی که به چیست یا بد کیست — چنین و به خود ندانی که چیست
چو مجبور حق جمله نیک و بدست — اگر نیک ور بد پسند منست
ترا دیده کز شود نور بین — که مقصود حق دانی از کفر و دین
بجا بد ره تو چو زنگست و بوی — بپی زنگی این زنگ از دل بشوی
ز پی زنگ کردی ز زنگ دویی — بدریای وحدت شوی مختفی
نه از تو نشان ماند اینجا نه نام — همه کار با کرد داند تمام
چو خورشید وحدت تجلی کند — قیامت دگر باز پیدا کند

مقاله دوم در وصف حال حقیقت و اسرار و کنات آن

شنیدم که درویش دل داده — شده آشفته از عشق آزاده
ز رویش قرار و ز رامش شب — همی بود دل داده در تاب و تب
مر آزاده را بود عاشق پسی — نبود الشاعش ولی با کسی
ز اندوه عشاق آن نازنین — شب و روز می بود پر درد و شین
بفرمود آزاده تا دور کوی — کمی نقب کنند مانند جوی
ز خار و خسک جوی اندر خشند — چو پر شد در آتش اندر خشند
چنان آتش اینجا علم بر فروخت — که از تف او ماه و خورشید سوخت

بحق جود و تقی و بحق جا پستی
نهیکری و نهبدی پنهان کن و مکان

کز از گناه نگاهی خلق در گذری
بعفو خویش بپوشی گناه پیروجوان

دو چیز مایهٔ دنیا و آخرت باشد
محبت علی و آل علی محسنی تو ان

چو اعتصام تو ای مشرقی بدین دو چیز
دخول جنت یا بی خلاصی نیسیان

چو در سفینهٔ نوحت مشیتی دادند
بگیر کوهه عالم سیاهی طوفان

چو این قمیص بخون آلدند دوستان علی
کنند نفت چه بال بوسفیان

همیشه تا بود آثار صبح در حرکت
همیشه تا بود ارواح خوش در طیران

چرای دشمن آل علی بود دوزخ
سزای پیرو آل علی بود رضوان

والا ای عاشقان ای عاشقان ای عاشقان
آگاه شاب اوج عزت رو نو و ازلا مکان

جان بر افشانند ای ذرات در عرض جمال
تن فدا سازد چو جان عید آمد ای قربانیان

آسمان حرمت بر خاکیان سایه فکند
سلطنت جوید انیک چون گدایان گسرد جان

ظلمت آباد فنا را روشنی آمد پدید
روضهٔ دار الصفا را دیده گشایند جان

بس کی خفته اند زین خاک تلد سر بر کنند
صبح صادق عید الاعذار آی خفتگان

تا کجا اندوه خمای طبع دریابید جان
تا کجا رنج هوای نفس در بندید دل

برسه مردار چون زاغ و زغن خشت پرید
پیغمبر گا نجا مسجا کنر اند ست خان

نیست کوی جنس آدم در خواص دیبی
یا گرگ بود است بر دندان میان بستگان

صفوت آدم مجو اندر طلسم چار طبع
صفوت آدم عیان و معنی آدم نهان

مدخل کو لندای خلقان شیطانی سرشت
تا نکردی سحرهٔ نفس دیو را انسان مخان

زین مغیلستان قدم بیرون نه ای مرد تمیز
گر تو از خوبان نه منزل بخولان بازمان

از برون سان ترست ابادیت خرم چو جنت
وز درون سو دخشت ابول گن مسکن مران

همره دیو طبیعت عدتی در ساختی
بر خلاف آن مگر در بند چندین ای زنان

بر در دولت سرای خواجه یک میر اوفتاد
خاک پای حضرت الدین رابکش در دیدگان

انده پی واکی طمع پیش لیمان کف مدار
سبر یک قرص جوی ایمن شو نو روزی جوی

وحش و طیر و انس و جن از خوان تو روزی جویند
تو چرا روزی طمع داری ز خوان دیگران

حرص دار تو تر اسدیت اندر راه دل
چون ز حرص دار سد شکستی پیکان

هرچه دل بندی در ان آن سد راه تو بود
بند بگسل تا بکی باشی اسیر این و آن

گر تو خواهی کاشیان گیری چو عنقا در جهت
همچو عنقا پی نشان شو پی نشانی نشان

راه این معصد بسی دوراست توشه پی تو هست
چند تو ان رفت پی توشه پی این کاروان

پیش از ان آید ندای اجل بر بندرخت
پیش از ان کز تو ستاند جان اجل بیار جان

در قمار عشق او جان باختن کاریست سهل
نرد فلک با همت کشور کرده ام سرداد ان

اول اندر راه عشقش گبر با از سر بنه
خاک شو خاک ارزی اری با دستی زیر ران

عشق او دریای ژرفست و کرانش ناپدید
غوص این در به نیارد کرد و فهم خرد دان

تو تو انموزی چو عنقا اندر و پرستان عشق
کی شود مکسوف بر تو سر این راز نهان

از خود بگریز و با عشق اندر اد کوی او
چون شوی محرم نبرسش خویش را بر دربان

ای دو صفه ذا بدل اندر راه جانان عقل و عشق
کار تو رونق گیرد با چنین همصحبتان

یار مستغنی بود از این دل بد کن
ممکنست از دوست گیرد پی دسایل از تو جان

یار جو یای تو نهر سو تو زعلت مانده باز
کار بر عکس است کو یای دل نامهربان

یار مشغول تو تو گشته مشغول ست فی
بت شکن شو چون براهیم و بکی جیب مخوان

پنج کمپری بخوان بر چار طبع مخلف
شش جهت را بند بگسل خویش از غم دران

بر مثال کوره ان تو این طلسم خویش را
تا بکی در بند داری بکه این کو رجان

کر بپری در هوس طوطی صفت پای حواص
چون خبر آید ترا از جانب هندوستان

تا نخوانی محنت اباد فنا دار البقا
تا بکوی وحشت اباد جهان دار الامان

عاقل از ظلمت ندارد احتمال روشنی
غافل از خاک سیه جوید نشان اختران

نیست ممکن در شت تاریک بود افتاب
روز روشن کی تواند داد ان از ظلمتان

خامه ممکن نباشد تا بکوشش کل شود
کی تواند یافت هست قدر انسان

کر بود با بندگی در لب جوان بسی چرا
ای دو دم فرصت عیشت دان و غنیمت شمار کن
شاد باز بخت بلندت یار باز آید زدر
ایچه باقی باید از تو جمله در آذر نهند
اندرین مغلوبه عقل و عشق هر دو ناخوشند
خود بماند خود بگوید راز خود را بر جهان
من بشیری خود زم ای ذکر ربانی کام دل
از صدای نغمه گلگم خلق را آرد سماع
طوطیان لهجه گلگم چو شکرخا شوشند
نقش بندان سرگلگم چو طرح جان کشند
از خود بر سر مرا تا جست و من پی سر شوم
گونه بینی در میان جان مرا از نار عشق
صادقم در عشق تو ذکر ایمان بیپسر
آه در الوهیت کز بر فلک بیجان شود
آه من از بس که کرده دیده اند رسینه ام
تا یکی پنهان نکنم از خلق راز خویش را
دم نزنم از ترف دل من لطف جوید حی ث
بر دل اندوهگین من کمش تیغ ستم
تندی کز مشرقی بوزد جان خوابی بر بد
گرچه این خاسر که کرد است در عالم دلی
بر در لطفت پناه آورده است ای عرجود
چون نه غلطان شفیع آرد بر درگاه تو
حسرتا با آل احمد کن نداد از لطف
وداینا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة والمنقبة العلیة

دیدم بخواب دوش شیخ بادر اعیانا
از نفخ روح زنده کنی تازه نیستان
منکر مشو که هر که بمقصد دلی برد
آن ذره حقیر بمهر جناب دوست
محرومی از وصال جنان حسن بیزوال
فرمون نفس را مشو ابلیس راه زن
زایینه ضمیر زدا زنگ شرک و کفر
روح القدس بسیر دل تو نبرده ره بپی
عرش مجید در روضهٔ رضوان سلسبیل
از راه دل بحضرت قدسی مآب دوست
صاحبدلی بجاست که با وی حدیث دل
مائیم و دل که محرم سر عیان شدیم
میدان چنین که سیر دل از ما نشسته نیست
ارشد دل بوال کنی کوش کن جواب
از فیض تو حضرت خود شد دل و دین
عرش مجید در روضهٔ رضوان و سلسبیل
از لال دل گشوده صفت اهل دل کمست
مشغول هم بدولت دل ای که در دلم
از راه دل بهست متوجه درنگ دل
ما را دلیست پاک ز آلایش هوا
ترحمت سرای دوست دل عاشقان بود
دیو رجیم در دل و رحمان طلب کنی
دل پر ز فرض و از کمن کز خدا دلی

کردم فدای دین دو عالم یار جان فدا
باقی شد سر قفا نبود با منش قسم ان
یا بد فراغ و باک ندارد ز منکران
در وجد و در سماع و شهود است جاودان
از شرک خویش دان نه تقدیر آسمان
در طور دل در آ چو کلیم و خدای خوان
بر دور کعبه دل خود کعبه بین دوان
تو نیستی ز سیر دل اگر از یاران
در دل یکی گزین که محیطست بر کران
باشد عروج جو ارواح قدسیان
گوهم و غیر را بنبود بد خلی در ان
سسته نهان دل نکنیم اشکار تا ان
صدقست قول ما و زنکنه هم بر کران
مصدوقه راست حدیث سمیران
هر ذره گوهری که بر اید ز بحر و کان
عرش مجید و کرسی و لوح و قلم در آن
دل عرش اعظمست بعنوی عارفان
دانند سر دل بکامی و ترجمان
جای نماند خالی از ان ماه مهربان
دل راست کن بتقویت دل بهر زمان
هر دل که ژرف نیست نپذیرد دلش نخوان
تو جای دیو ساحتهٔ دل چو گاه دان
بیهمات از بن خیال محال معاندان
از جمله باک کن دلت این مرد نکته دان

دانی که سر دل چو کی منکشف شود
آن دم که مستی تو کشد رخت بر کران

مرکنه و بقی که در دل نفته بود
از اعظم بر مرجان ساخته بان دان

نه غلط شد مرا کار دل دگر
دل چون گزاره کرد بیا بر دیان

کاسته دل به کاهی پیان کند
گر طالبی دلی بهی از دل بر خان

دل خم وحدت است می صرف معرفت
یارب مباد خالی ازین باده کام جان

نه باده از خم و نه خم از باده خالیست
لیکن تو مشرکی دل تو خالیست از ان

دل نیست انکه نیست در و علم معرفت
گر دل دلست هست در جمل پی نشان

مشکات دل بنور یقین هر کرا بر افروخت
ره یافت بکان بسه گنج شایگان

واحسرتا که عمر بشه صرف قیل و قال
گیرم بکام دل کشیدیم شاد و مان

هیهات و ماند در دل ما درد اشتیاق
ما را همی بست ز بیرانش عاشقان

چون تن ز برگ خویش نهم زنده دل شوم
چون جان فدای دل کنم تن فدای جان

رمح حرام باد چنین زندگی مدام
بر راه دل اگر صرف نکنم جو خان و مان

آسته دل مکوب و دل نگاه دار
کانش شه سرود دل آهسته زبان

ای مشرق ز سر دل اگر کن گریست
هر مدعی موافق آسه ار مقبلان

مجموعه خیال تو آسه از دلم
زان روز بحر دل کشی ای مظهر جان فشان

نه باده از خم و نه خم از باده خالیست
لیکن تو مشرکی دل تو خالیست از ان

هرچه ازین فضول و صاحبان دلی
باشد فنا ق بکاتی عین و عین

در بحبوحه دل یکی و ناشه یافتم
از عشق آب دیده عاشقان بیکران

تا آسمان مدارج خورشید دیده دل
تا ارض جای وحش و طیور است وحش و جان

یارب دولای سلطنت دل علی الدوام
از یمن لطف عاطفت صاحب الزمان

ولایضاهیه الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمشاهده والمشاهده العینیه

افتخار آل یاسین ماه شرع و تمکین دین
مفخر اولاد آدم سبط خیر المرسلین

آسمان کرامت جو خورشید اوج معرفت
قامع کفر و ضلالت نور بخش العالمین

شافع روز جزا سلطان تخت مصطفی
نور چشم مرتضی یعنی امام راستین

کنوا مت صدر ملت پیشوای انس و جان
هادی راه حقیقت حامی شرع مبین

صیقل هر زنگ حق مرآت انوار جلی
مخزن علم لدنی قهرمان ما و طین

کعبه صدق و صفا سلطان علی موسی رضا
قبله مشتاق امام اولین و آخرین

از کلام معجز آیاتش مسیحا فیض بخش
در جمال جنت آرایش مشرف حور و عین

از شمال قدر مرجان ساحه عرشش طوبی خجل
وز قدوم عرش آسایش حریم قدس رین

نافه آهوی ختن از طره او مشکبو
لعل شبدیز ش یکیت چرخ را داغ سرین

اسمانش بوده را داده مقرر کام گرگ
اشعاش کاوکرده در انکنده بر زمین

اجتناب خویش کرده از هر ضعیف
جنگ و مویه سازکرده در نوای حزین

پاسبان بام قصرش را ز حمل ماه غلام
خاشه روب استان او بود روح الامین

رسم اعظم سیرت ذات ال طاهر کرد بود
چون سلمان داشته سان اسمانش نزدین

لوکشف بر خوان عطا از پیش چشم دل بهر
نامه بینی سر این اسما بجای عین العین

نور عفت مانده در شرک این اسرار غیب
کی شود مکشوف تو هیهات این دو ما هیهات این

مظهر اسمای حق و آیات و کلمات حق
در صفات ذات احمد چون دال اندر شین

از یکی اسمت مشتق های هزار اسما و لی
اکبر و اعظم بود ای چاره ساز مهین

هر چه خواهی هر چه جوئی در شب و در روز از
جمله از این چار ده جو ورنه از مشرکین

نکته سربسته کشم فاش شود هم از ان
چون مرا هوشه جان شده کنون حل العین

صد هزاران شکر از ذکر منش چون سلسل
مهر احمد داده او لاد و شمر دا آمین

کر برین فضل و عطا کیه کند هم چو عجب
ز انکه با مهرش مرا باشد قرین با مشرکین

نوش ما بنفشش بکام حصم کرد چو زهر
زهر با بخشش شود در کام ما چون انگبین

ای مسیحا خاک کویت خاتن جنات عدن
وین طفیل خوان جودت طایر سدره نشین

چشم ان دارم شما کر لطف خود سوی
سوی طوفه کن شود ای قبله اهل یقین

کر بجوئی بنده دام بر عرش ساید فرم
ور بر انی از درم جایم شود انس الحزین

عمر بسته تا بپای گلستان فضل تو
بوشیده است دیده ها پای جلال تو
خاک درست کز عطر بهشت و حور و عین
محراب ابروی تو کران قبلهٔ دعاست
چشمان ترک تاز تو در قصد جان و دل
در آب و آتشند پریشان و بیقرار
چون دیده نور روی تو بگرفت اتفاق
در عقیق و لعل و چشمان حجل شده
پیش نهال قد تو طوبی کنار نیست
هر جا که ذکر حور تو بگذشت تا ابد
گر یکنظر بروی تو چشم بصیر خویش
محرومیی ز جمال تو داغیست در دلم
بوی دوا ز جمال شفا یافت دود زلف را
عیبم مکن اگر بجهان نیست التفات
بریاد آنکه با بمیت اندر کنی خویش
از هر دو کون صحرو تو کز یه جان من
هر جند خدمتم نبود لایق قبول تو
ای مشرقی تو خاص زمانی مشوغول
با دل توئیم چو جان همنشین تن
یکدانگی مورز رکرت اشتیاق ماست
از این و آن چو جوئی مقصود خویش
تا در توست یکسر مو رنگ از دویی
وز او عبور ذهنکان لی بنا تو

تا یم روز و شب بهوایت چو بیدلان
بنما جمال تا کبنا یم دیگران
مشکه و عبیر و عنبر خلقت برند از آنک
دارند رو بجانب آن قبلهٔ جهان
گر تیر آه ناوک داوند در کمان
چون مشک خال و زلف سیاه تو عاشقان
از رشک او خوان رحمت رنگ دیگران
در پیش تیر و نشکست سپر کنند چنین
کاندر کتاب وصف تو شد نسخ و بیمعانی
تسبیح خوان شوند در آنجای قدسیان
یابم فراغ جان و دل از کون و مکان
کان نصیح یابد از اثر فیض آن زمان
تا بی حجاب چند چشم جمال جان
مشتاق وصل تو چو گذه وصلت جنان
خلوت گزیده ام ز جهان و جهانیان
زان هر دو کون گشت مرا یار مهربان
دارم امید عفو قبول تو همچنان
گر در مظاهر صوریم از تو در نشان
تو غافل از برون زه چونی زمانیان
یکتا شو و در از در دل چو چشم جان
مقصود و تو منم بر از خویش و همانان
گر نک ماکر دی و باشی ز مسرکان
تا پی نیاز گردی و باشی ز همنان

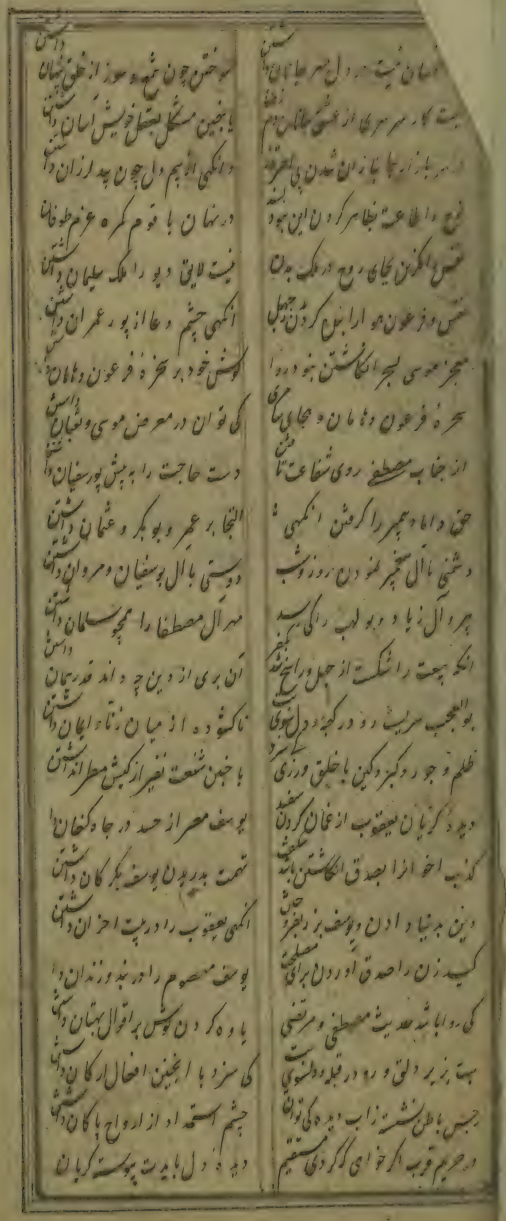

نشان نیست در دل هر جایان
بست کار هر سری از عشق خلقان
در هر باز جا یا زان شدن پی
نیع را طاعت بظاهر کردن این بود
نفس و اکنون بجای ربع در ملک بدن
نفس و فرعون هوا را بین کردن چهل
معجز موسی بجز انگاشتن بود و روا
بحر فرعون و ثامان و حجاب ما منی
از جناب مصطفی روی شفاعت تا بمن
حق داماد پیمبر را کرمش انکهی
دشمنی با آل پیغمبر نمودن روز و شب
هر آل را دوست دارد هر که او مسلمان
انکه پشت را شکست از حمل و راج نشد
بو العجب سر بیش رو در کجه دل هوی
ظلم و جور و کبر و کین با خلق ورزی
دیده کریان یعقوب از غمان کردن سفید
گرگ بیت احزا بصدق انگاشتن بابد عشیت
دین بدنیا دادن و یوسف بزر بفروختن
کید زن راصد ق آوردن برای مصلحت
کی روا باشد حدیث مصطفی و مرتضی
بهت بزیر دلق و رو در قبله و تسبیح دست
حبس باطل شسته زاب دیده کی توان
در حریم توبه اگر خوای کز دی مقیم
دیده دل بادیت پوسته گریان

نیست در دل هر جایان
بست کار هر سری از عشق خلقان
در هر باز جا یا زان شدن پی
نیع را طاعت بظاهر کردن این بود
نفس و اکنون بجای ربع در ملک بدن
نفس و فرعون هوا را بین کردن چهل
معجز موسی بجز انگاشتن بود و روا
بحر فرعون و ثامان و حجاب ما منی
از جناب مصطفی روی شفاعت تا بمن
حق داماد پیمبر را کرمش انکهی
دشمنی با آل پیغمبر نمودن روز و شب
هر آل را دوست دارد هر که او مسلمان
انکه پشت را شکست از حمل و راج نشد
بو العجب سر بیش رو در کجه دل هوی
ظلم و جور و کبر و کین با خلق ورزی
دیده کریان یعقوب از غمان کردن سفید
گرگ بیت احزا بصدق انگاشتن بابد عشیت
دین بدنیا دادن و یوسف بزر بفروختن
کید زن راصد ق آوردن برای مصلحت
کی روا باشد حدیث مصطفی و مرتضی
بهت بزیر دلق و رو در قبله و تسبیح دست
حبس باطل شسته زاب دیده کی توان
در حریم توبه اگر خوای کز دی مقیم
دیده دل بادیت پوسته گریان

سوختن چون شمع و سوز از خلق پنهان داشتن
یا چنین مشکل بمشکل خویش آسان داشتن
وانکهی از بیم دل چون بید لرزان داشتن
در نهان با قوم کره عزم طوفان داشتن
نیست لایق دیو را ملک سلیمان داشتن
انکهی چشم دعا از پور عمران داشتن
کوشش خود بر سخره فرعون و هامان داشتن
کی توان در معرض موسی و تبان داشتن
دست حاجت را بپیش پور سبحان داشتن
التجا بر عمر و بو بکر و عثمان داشتن
دوستی با آل پیغمبر و مردان داشتن
مهر آل مصطفا را مجو مسلمان داشتن
آن بری از دین چو داند قدر جان
ناکشوده از میان زنار ایمان داشتن
با چنین شمعت نقیر از کبش مطرا نداشتن
یوسف مصر از حسد در چاه کنعان داشتن
تهمت بدر بدن یوسف بگرگان داشتن
انکهی یعقوب را در بیت احزان داشتن
یوسف معصوم را در بند زندان داشتن
یاد و کردن کوش بر اقوال بهتان داشتن
کی سزد با این چنین افعال ارکان داشتن
چشم استه از ارواح پاکان داشتن
دیده دل بادیت پوسته گریان

هنی قد بست در بن شهر ابی شهر بنا — گر قوت روح از و حاصلت هر خانه من
بر بحری و کنی و خرام و د بجویی — چو سرو قامت او بر بخاست از گلشن
بساحری و فسون صد هزار نوع سحر — فسنگد زکس غماز او بجا ره زاغن
سهیل طلعت او را ماه نسبت نیست — اگر این بنفع قامست و او بنفشه عذار
ز فیض مقدم او در بهشت خاکدان بین — ز نور طلعت او سقف آسمان روشن
غلام زنگی خال لبش عبید حبش — عبید زنی خال لبش عقیق یمن
هلال گوشه ابروی اوست پرنس قوس — بلال سوسن نسرین لوست مشک ختن
اسیر زنگ چو جادوی اوست اهوی چین — اچیر زلف سمن بوی لوست مشک ختن
بچپ حرکت او گوهرست چرخ بلند — بپیش قامت او خاضعست سرو چمن
گدای رهگذرش هر گدست در کیتی — خوان خاک درش هر چه هست در صدن
ز نور رخ زرین چهر چو گلشنش — منورست رخ ایام ز بین و زمن
ز حد و حصر و خیال و قیاس از وصفش — خرد چگونه بگوید صفت او چون حسن
ز سر ذات شریفش خرد بود واعی — ز وصف خلق کریمش که بود الکن
سخن کفی که بود بحر چو در امنیخ — صفی وی که بود شهر علم را مخزن
چو نام نامی او بر زبان کنم جاری — ز شوق جان ز بحر چو در آید م در دشن
علی عالی اعلاخ رسول امین — گرست زیج بتول ابه حسن و حسن
اگر ز اهو سس شوق وانش دوست — ز عابدین و ز باقر بجوی ذوق سخن
بدین صادق و کاظم در اگر ت جوست — گزیده بر ی بمقام رضا چو دیس قرن
حمجه و علی و عسکری و مهدی را — امام دان که بود طاعت تو مستحسن
بدین دوازده اسمای بر گزیده چنان — پناه گیر اگر نومنی و هانی ظن
گواه صادق تو در محبت ایشان — سعادت ازلت و عنایت ذوالمن
ز خارجی مکن اندیشه هیچ در داخل — گر خارجی نشود داخل بهشت ابدن
ز نور اختر خورشید پرتوی رسد — بجشم شب پره روز کور شب روشن

خورد ز دست قضا روز شب مخالف تو — هزار ضربت جانکاه چون دل دشمن
دو فرقه اند گرشته را مطاع و مجو امع — یکی ز حبس درون و یکی ز باکی ظن
یکی قبیله دلیلت قول لا تفرح — یکی فریقه سبلست نفس لا تحزن
سعادت ازلی و شقاوت ابدیی — بدین دو فرقه فریقت چون رگ گردن
حسود شور من و جاه شاه آنا نند — گه چپ عفو نشان چاک گشته تا دامن
ز عشه انگه نیخ بر نظام من میزد — ز تشتر جلوه دانید مست مولی زن
چو من بهیچ سرائی بگاه عصر م — سزد که دم نزنه پیش منطق سوسن
چو نور اختر و خورشید عالم افروزست — بران دمی که بر ایه مرا زکام دهن
ز مشرق دل من نور مهر آل علی — شعاعات طالع چون نور و ادی ایمن
اگر بجسمی من تیغ برکشند اقران — وگر بدشمنی من شوند جمع فتن
جواب جرات ایشان بست طعن لسان — صواب حضمی ایشان بست دار و رسن
شعار رفیع جنابا بسپهر مرتفعا — بحضرت تو باشد بین اعظم من
گر از طوافت جنابت چو دور افتادم — بجاده دهر شدم پای بند چون چرخن
ز محرمان حرم و بیت تا زسد — بدین شکسته مجو، بوی پیرهن
ز راه لطف و کرم باز پرسی احوالم — گر بتم چو رسید از زمانه رنجن
ز اشک دیده م و سوز دل نهان گشتم — چو نار در دل خار او اب در اهن
اگر غمی که مرا هست برشتر بندند — شتر بزیر در د اسمان ز خشم شود تن
مرا ز مانده دشمن نواز دوست گزاد — ز فرق تا بقدم سوخت شمع سان بگذن
چراغ عمر من از هجر پیغمبر خاتم — بگاه فسردن خ پذیرد چراغ طا روغن
بباد داد غبار و جود من ایام — بنور و سر بخون مست ابستن
ز زندگانی و شادی و هر دل تهم — که ای بسه روز پیرزد بگریه و شیون
چو وقت مرگ غنی و فقیر یکسانند — چه فیض مردن بر تخت و بهم در کفن
چو بیت عمر بپایان رسید وقت اجل — گر رخت هستی چرون برم ز دهر من

سپهر آل علی تند جان برافشانم | که هست منصب پروانه جان فدا کردن
گر اذن صادق تو مشرعة بحر علی | چو آفتاب عیانست در سخای سخن
چو مدح آل علی در صبح و شام مستی | بصبح و شام کنم ختم این دعای حسن
فراز گنبد افلاک تا بود ماوی | بروی صفحه این خاکدان بود مسکن
مشاهجان علی را فلک بود ماوی | مشاهجان علی را زمین شود مدفن

ولایضاهٔ الحقیقة والمعرفة والکاشفة والفصاحة النعت للسلطنة

بحق عزمت جاه و جلال حضرة سلطان | که جز بیاد او هرگز نیابد تقدیم لسان
بذکر و حمد و شکر او زبان منطق گویا | همیشه طوطی صفت یکدن بگشاید خوان
بخاک روی زمین انگذه تاج بخوت سپهر | بهر تسلیم نهاده بخاک درگه جانان
ز فکر ماسوی الله بجان فارغ شده جانم | گهی یاد دگر نگذشت هیچ تیری در دل ویران
فراوان آرزو دارم بدل ان حسن دلبر را | ازان ترسم که ناگه دیده و جانش در سیلاب حرمان
شود از آتش دل هر سحر که شعله آهم | چو مار سرزده از تاب آن آفاق گردد سوزان
طلب دارند جان و دل هر و سامان مرا لیکن | بسامان کی رسند از من چو گشتم بی سر و سامان
چو یعقوب نبی در چشم احزان مسکنم دارم | که پی نور جمال یوسف نادیده شد چشمان
روا بخش پریرو دم نشاط خاطر شادم | بجاه مصطفی دم زجور خصمی اخوان
ز بکه زن شدم آلوده شهت گردد جرم | ندانم تا خلاصم چون شود آه از این زندان
اگر از هول رستاخیز از گامی خبر یابم | روانم آتش انگیزد ز چشم بردوزد طوفان
درین غرقاب بی پایان که جانم مبتلا گشته | نه نوح انجا شده معجزه قوم موسی ان
بجای موسی معجز در کجا فرعون جبک آرد | حساب از خود چون کیش کرده آن
خلیل آسا بنار امتحام گر داند ازنمرود | گمان غلط شود آن نار بر من لاله و گلزار
اگر یحیی صفت نایم بخود از تاب قهرا | سزد زیرا که کس را نیست تاب آتش تیزان
چو بوسف کرده شوم در کام ماهی تابع امر خدا | بجز خاموشی نباشد موسم در ظاهر و پنهان
بلقمان نبودم گر علم حکمت داود | سحر کجا چون شدم دستانسرا چون بلبل خوشخوان

سلیمانی خطا بخود زمن جون در سیاط خان | شدم فرمان روا از امر حق بر جمله خلقان
خلیم هادی ره شد نر فرعونم چو آدیشه | کنار رود های الیمن پر پشانه و شجان
ز نفخ روح از مریم مسیحا او دمیدن | کسی کز تجنبه خاکی مخلق میکند انسان
ترین اسم اعظم ساخته زان اسم محمد را | که تاج خرد اسم او بر فرق صد یزدان
چب این چیست آمد معظم هم باسم و هم | که اسم اعظمت این اسم جل قدر عزوزان
علی عالی اعلا از ان شد اسم او سه | که هر جا اسم اعظم بود بود اسم او بالا
بکی اعظم بکی اکرم بکی افضل بکی اعلم | بکی روح و بکی ریحان بکی قلب بکی ابدان
نبی عالی ولی والی نبی هادی ولی مهدی | نبی اول علی آخر نبی ظاهر ولی پنهان
محمد مخزن علم علی تاج سر ادم | نبی شفیع محشر علی مسیح قوان
بکمال این دو نام او در فزون از شرح و وصف اند | اگر عاجز شوم شاید شرح این دو صد چندان
دو گوهر از یکی دریا بدید آمد بسفر دیده | یکی زیب رخ حور ایکی تاج سر غلمان
قرین بنها آن یک رفیق اولیا این یک | رسالت را یکی معدن ولایت دیگر برهان
چو تاج مخر این سه چو نور عقل ان نور | یکی اسلام از و محکم یکی قایم بدان ایمان
کرا باشد ازان خوشتر بنایی لجا و مجا | کرا باشد ازین بهتر مالی منبع احسان
مزین از یکی منبر مکرم از یکی مجلس | یکی اولاد از و فخرم یکی قایم بود قوان
دو تن یک روح را حامل دو دل یک نور را حاکم | دو کلبن از یکی گلشن دو خشنا دایکی بنیان
ازان دو یا فته این اساس کار گاه دین | از ین دو یا فته صدر شریعت رونق ایمان
کشاده باب خلد از بهر ایشان خازن جنت | نهاده دست فطرت تاج عشرت بر سر ایشان
بحکمت کرد خلق از بهر جنت و بهشتیان | اگر صالح اگر طالح اگر جنت اگر نیران
زجنت و بهشتیان پیدا شده هم دوست هم دشمن | قرین یک صواب و بیخ دیگری عصیان
طریق دوست آن باشد که از دشمن بپرهیزد | مخوان تو دوست آن دشمن که گردد دشمن جانان
بر ان قوم الحق بهت کر دلقش عهد شوا | که مرگ بشکند بهت نباشد راست در پایان
نشان دوست از دشمن بین بهت شود ظاهر | بهذر از خلص این بهت دلا گر بینی نادان

اشارت کن بسیم و زر چو بابی مفلسی پر در
حدیث وصل کی شاید چو جا هائی ز دامانش

چو مهنی خسته خوانی را اگر شاید بلای دل
بر افشان نقد جان و دل بخیر قدش چو جانان

سرو مال دل و جان چیست تقدیم نثار او
چو در همت عجز این بود و جانکاهی او افزای

ز آبادی گریزان شو اگر نقد بقا خواهی
که آبادی دیار دلبران ویرانی جان است

مخور غم گر نباشد نقد دنیا حاصل عزت
که تا بود دیانت دنیا بوده نقد کیخسرو

که از مهر و وفای دهر مکن کام دل حاصل
که بر آب هوا از جمله مستظر بود ماهی

برون کن از دل جان هر چه در خاطر خطا آرد
بجز یاد جناب کبریای حضرت سبحان

سلیمان بود در عالم بحشمت ملک ارزانی
سلیمان چون شد از خاتم خداوند ملک و دولت

حیا و حشم نگو منظر که نور چشم کیهان بود
بنا حق کشته شد آدم ز جور رشک شیطان

اگر نه یکه سیر انگبین بهر مرهمی همگون کشتی
بگو نه آدمی خسرو بایران از ده تو ویران

که از مردی سبق برد ای ز بوذال فرزانه
که از نادان فزون بودی باصل از خیره ایران

بر نیکوئی که از پرا که نیکو محضران کوشند
ز جود و همت حاتم ز عدل و داد نوشروان

حسین ابن علی کشته قوم کوفیان ناحق
که لعنت باد بر اوضاع و فعل هر دو بیدینان

وصی مصطفا و نور چشم مرتضی کشته
که نفرین ملائک باد بر قتاله و مردان

نبض خالق رازق بقول مخبر صادق
نبینه اشرار با اخیار در حسب و نسب همتا

بشرع مصطفی قولش بری از صدق میآید
که در هنگام استشهاد خاصم بوده در کیهان

نمکست بهجت و نقص و خاز وی عجب نبود
که از صلب پر و زن بطن مادر آمده پنهان

ز ارا از آب و خاک اعضای ناپاکی پدید آمد
که او لیتر بود خار و خسک در آتش سوزان

بنای جور و نقض عهد ظلم قوم فضل و جو
که اندر توامان حازند با آل بوسفیان

چو ایشان نسبت کنم با سگ که سگ را عاقبت
که در عالم ز بی اعضای شیطان شر کرده

بهر بوزر آب الکن که نقد جان بر افشاند
زجان و دل کند نفرین بر ان هجو و هجویان

چسان نسبت کنم با سگ همتا را دانی
که بر وی صد شرف دارد سگ نخجیر کیهان

ازان هر چم نشین دل کمن مرهم طبع ابدال
که باشد در خواهش دل دو صد ره برتر از دونان

جز این مصطفا کو تا بین انعام و شرعیت را
رسولی مرتضی و آل او دشمن کرده و نادان

که پای مهر و وفای عترت و اصحاب آن آرد
مر انه مهر بود در تن مر انه دل بود در جان

بمیرد مه اگر بخشم ضیا اکنون عجب نبود
که خاکپای اشاعشش مرشد نیود ایمان

چو حب احمد و آل او طرز باز دبان سازم
وفای قبره صدق و صلاح بوذر و سلمان

دل و جان ما حضر سازم اگر بخشم کند یارم
گر بگیرد هم بر دل بخشم کسی کو شود دشمن

خوش آن روزی که باز آید ز دوران بخت بوذر
دل و جان حمد خوانان نه سرتاپای او ایمان

بوقت صبح صادق چون نقاب از چهره بردارد
زمین و آسمان نه نور رخشانش بود همتا

نهال خاست دلبری او چون در خرام آید
زمین از فخر بر چد گر شود بر آسمان نازان

عقیق و لعل یک ز عفران گیرند در صدمن
شود چون نان گل سیب لب نهاد قوت ریحان

چو زلفش پر گره بینی ز بوی نافه دل گیرد
گر باد صبحدم ترسم کشاید عقد ان زلفش

کجا رفتند آن مردان که در عالم سران بودند
کنون پامال ما گشته سر و شهای ایشان

دهان و چشم و گوش و بینی اعضای بالیدن
همه بینی بزیر خاک گر دیده و پیدا کردان

تمام عمر روز و شب بوی صفه های خاشم
همه روز ار جا حازم در ون آشیان گیرم

چو سه چون چو دل چو جان بران طاعش خوانم
و گر نه این جا ار کان کنم با خاک کیهان

بر ان کنج بر دم ریخ نسیا یاد ارزین عالم
ز شیخ و شاب و خاص و عام از دست بگریزم

که چان صلاحم را کنن لود ظلمت
گر دار د در دشنی چشم ز کرد دامن پاکان

بر ای امتحان خود که تخت و فوق کرد یم
ندیدم در همه عالم تی خرم دل شادان

ز مهجوری و محرومی که در عشقش نصیبم شد
همه شب تا سحر بالشم قرین ناله و افغان

تسلی ده بوصل خود دل جان غمینم را
چو پایان خاطرم محزون چو مهنی دیده ام گریان

ندیدم در دهر روزی چو خود جز اندکی گیتی
بر ای امتحان صد ره بزیر کند کردان

خاک جاودان کرد د قرین من گر نبود
ندیدم خاطر محزون تی سینه بریان

اگر از یاری یاران مرا یاری نبد شاید
که باشد مر مرا چشم و فا از یاری یاران

ز هر دشمن ال همبر و ز هر دانم
اگر تشیر زهر آلود باید بر سم باران

که بر فلک بگذرد نالهٔ جبرئیل ز صفیر
بحق احمد و اولاد و دودمان وفور
بنی‌رازان شفیع آرم ولی از آن کجا آرم
ز عالم تا نشان یابد جهان تاب تا روان یابد
زبان گر نیستی قاصر از آن گر نیستی قادر
علاج جان و ذکر دل دل و جان میکند یکسر
صداست و جاودانه سوره که نازل شد با حق
بعهد مصطفی تا دی و مهدی این ده دوده
اگر زاد سفر باشد بعهده چه اندیشه
فضول از حد گذشته گری بخاموشی دهانم داد
قبول حضرت سلطان مرا معذور دارد بس
چو بنوده در دل و جانم بجز مهر و ولای تو
چو سقف آسمان کرد و زمین بر خان نزول تو
با قبال و سعادت بیخ و فخرت همقرین باد
چو آید اقتاب اندر سنبله در خانه میزان

ولی این فی الحقیقه فاتحه باجابه و مفتاح ابواب ازان

بروی شاه درین ماه جام عشرت خواه
برای صحن سرای شش اطاق
چو شیشه پهلو بخنده بگشاید
چو بر فروخته گردد عذار ساقی بزم
عجب نباشد اگر حاضران مجلس انس
اگر چه نیکاله حدیث تر دماغ
محرارت سطح من آب و آتش یکیک
اگر فروغ ز خاکم راه کرد چه عجب

خلاصی ده خاقانی را نفخت ز آتش تیز
که حشر حشر فی کن روز محشر با محمد خانم
که ایمانند در محشر نصیر و ناصر خلقانم
بصیح الشان بادند زبان در کام مرغان چمن
چرا از آگشتی تن چرا سامح بود جانم
سرود وحی شود از جان بول شد سامع از آوازم
بشان مصطفی دال اگر داری بر این ایمانم
حدیث معجز صادق دلیل آمد بر این برهانم
باک ره روان باشد که خالی باشد منزلگاه
ولی امید میدارم بقول حضرت مطلق
همیشه دارد با تبه ر سرم ان مغفر غفران
بصلوات دهادم تازه کردم خم این چرخ
شود روی زمین بر خان نزول جلیل ایشان
چو آید اقتاب اندر سنبله در خانه میزان

بروی شاه درین ماه جام عشرت خواه
گر و خشت و جا گه بر شاه منه و جاه
برای صحن سرای شش اطاق
ز مهر و ماه پاراست عشرتی فرگاه
چو شیشه پهلو بخنده بگشاید
بجز شراب مروق ز جام مهر مخواه
چو بر فروخته گردد عذار ساقی بزم
ز تاب آتشی می خاصه صافیان سرماه
عجب نباشد اگر حاضران مجلس انس
گره بنال شیشه زند چنگ دل آه
اگر چه نیکاله حدیث تر دماغ
سزاست نقل چنین گر شنوی کردن از آگاه
محرارت سطح من آب و آتش یکیک
نجاک و باد و مزاجست چه اعتبار بکاه
اگر فروغ ز خاکم راه کرد چه عجب
گر بلند سری سایه م چو بر شیشه گیاه

دگر جوباد کنم سر سری سبک مسیر
گر وقت گیرد بامم زوق باد و گیاه
بروز بزم و بزم چون نشست همدمی شاه
بروز بزم و بزم شهنشاه آورم در گاه
بروز بزم منم ماه یا شاط و طرب
بروز بزم منم شاهراه اسران سبا
سبک سران جهان را گران کرم دانند
دراز دستی دوران کنم سبک کوتاه
بوقت حمله دهم پیشه را مهابت سیل
بوقت لابه کنم شیر شرزه را روباه
سزاست کوشش بخشش بگاه جود و کرم
سزاست عهد و مروت بوقت عذر گناه
باینچنین دم گرم و خواص نامحصور
گر وصف کردم و گفتم ز صد یکی بر شاه
که اهل شاه گه شاهان عصر بر در او
عجب نباشد اگر بر زمین نهند جباه
نظام دولت و دین شاه اجل عزالدین
گر خصم او چو گوی تر مقر گند در جاه
صریح تر گفت شرح نام او هشدار
سمی چو محمد خلیل برهان شاه
مه سپهر ولایت که پیش ایوانش
نیاورد که کند کوه سرکشی با گاه
شبان مرحمتش چون ترحم اغنا رد
بگام مرگ دهد شیشه بره را روباه
چو بامس عدل وی از شیر پیشه کین جوید
هست مورگشه لاشه اش بلشکر گاه
بتیغ سرزنش خصم افگند چون گوی
چو روز رزم ز نزدیک تنه تقلب سیاه
مهابت علم شاه در صف هیجا
هزار مرتبه افزون بود ز شیشه سیاه
زناره دم نای و خروش کوس نفیر
گر نهیب در اصلاب ارزه گیرد ماه
بجز سران مخالف بدشت رزم مدید
بهر طرف که نگه کرد مرد و شیر نگاه
عدو ز ضربت شمشیر او بروز نبرد
بگاه رود جوندار د بغیر مرگ پناه
نشان قد عدوی تو خم ازه دارد
گر از عمود قضا نخم خورده بر گاه
برای عید تو آورده مشرق خرگاه
بکوتل خود بهر وی قربان گاه
بود دستی تو شاه گه صید ازین نخجیر
بجز دعای تو در صبح و شام احیاء
روایتست مرا باد از بزرگی تو
گر از شنیدن او در و بر ست بشناه
منوز غره شبان بنودی و اما
بر استان لهاوست شناه روی جوزاه

بوقت مغرب شد اتفاق تا کرسی
بر سم تحفه سیاه دوشه کلام اله

شه از مکارم اخلاق و اعتقادم
نهاد نامزحق بر دو دیده اکاه

بجمله تحفه این خال را مبارک دانست
فراخت حامل این نامه را بصد دلخواه

کنون دو هفته شد و چار مه که این داعی
بلطف گفته کرمای قوی سپارم راه

چو اشکار زحد رفت مخبری صادق
کرا بود بحجم من او نیز بنده درگاه

چنین خبر بمن آورد و کاندرین دو روز
زراه لطف و کرم داد شه ترا اخوه

میان حصد و با نصد تفاوت از دهشت
که شاه زین دو کدام دهد بعکس نکوه

میان حصد و با نصد تفاوت از دهشت
خدا یرا که هر با نصد ترا دهد دوره چها

من از وکالت خود صلح میکنم اینک
فرو ختم تحفه خود را بحجه ترخها

زروی زردی و شمن حکایتی شنید
که بعد ازین بدعا قصه میکنم کوتاه

سیاه روی شود هر دم چون کند یاد
ز سینه و دل چون زهر پر ناوه

همیشه تا بود اوزون شهور و سنین
همیشه تا بود اوزون سفید و سیاه

مخالفان ترا دل سیاه و دیده سفید
موافقان ترا دیده سفید و دیده سیاه

یضاد الحقیقة والمجاز والمکاشفة والمشاهدة والفناء والبقاء والقبض والبسط

ای دل خواص مردمی از این و آن مجو
تن در هلاک درده و آرام جان مجو

در دست حرص دامن همت بچه زنی
طول امل مجو و خلاص از زمان مخواه

قوت روان کن از جگر طبع خویش طلب
وز خوان حرص سفره بریزوزه نان مخواه

کیفیت شراب مجو از عروق تاک
کو کو و احمر از دم ضحاکیان مخواه

ریحان و شنبلید مجو از کشن خلیل
چون سبسلان خلاص ز قبطیان مخواه

چون قوم یونس از ره تحقیق سر مکش
وز خوان عیسوی مره توشه خوان مخواه

بوجهل وار تن مده لقمه هلاک خویش
احمد صفت مشاجعت از امتان مخواه

کاری که بر مراد تو بنود همیشه طول
بهر رضای نفس دل شاد مان مجو

خوکن بصبر و یخ دهه راحت کناره کن
کر مرد عزلتی ز زبن عمر مان مخواه

در آه اشک و مشو پایمال خلق
در زلف تا بدر بتان سیاه بان مخواه

بر خط و خال عارض خوبان مبند دل
وز کوه عزلت جهان ارغوان مخواه

تخل حیات کو نکند صرصر فنا
اصلاح از نقیه خاک دان مخواه

سیمرغ قاف قرب اگر سیمی چو چنه
ویرانه طلب کن و همسایگان مخواه

در خط بیرون شدن چو نیست ترا از چار حد
عزلت گزین و حدی از دوستان مخواه

هر بساط بوسی ای مستان و هر
خود را چو حلقه بر در سلحوه جان مخواه

در حضرت مگر بر آب روی فقر
تن زیر بار منت فضل طغان مخواه

جز بنده کی خواجه طریق دگر سپرد
بهر مراد نفس هوای جان مخواه

خواهی قرین صدق و یقین جان و دل کنی
از شرک نفس خویش اسیر کان مخواه

گذار جان و دل سبه نار امتحان
عمر از برای تجربه دیگران مخواه

مقصد چیه و تو سفر و راه تو مخوف
پی زاد خویش در پی این کاروان مخواه

در خلوت زمانه و تاریکی جهان
مستوره باش در دشتی از اختران مخواه

شمع امید کشته شود گر زباد دی
بر کر دشش ز مشعل آسمان مخواه

هر چیز در زمانه بجا شه بسنه تو
گر مقبلی هر آینه بر دیگران مخواه

عمر از برای طاعت حق مغتنم شمر
عمر از برای لهو و لعب جاودان مخواه

خود روان ز دیده نامحرمان هوش
مشاطه گنج در کف نامحرمان مخواه

خواهی طریق حق بسلامت بسر برای
از شرک در حبس باطن محمل گران مخواه

چون مور بهر چه مبرخت از خان و مان
جان دادگی دل از لشکر دار دان مخواه

پیل صفت بوی گلهای موهرن
در ماه مهر طعم شکر بر دهان مخواه

بگذر ز باغ و زاغ بزاغان و کرکسان
قمری صفت بسرو بلند آشیان مخواه

بگذار تلخ و شخت فرو دان بسلم و تور
مانند چل و طوطی هندوستان مخواه

خواهی که روح تو در سعد و جاودان
وز بهر سلطنت علم کاویان مخواه

طبع هوای کبریای مخواه بستگان

بر مرکب هوس چو نهی زین ارزوی
ادرج تجا بپیکن بر ستوران مخواه

خوانی که خورده عود شوی همچو ماه و خور
بر خرقه و دوشش و مقنعه و طیلسان

کز هر نسق و قیچ چه پاید پسیج کرد
وز رشق تو تیر بیارد امان مخواه

از بهر آهوی که شکار نظر شکنی
دل را مرام ابله و خون مجان مخواه

از بهر طوق کردن جان شکار دست
بندی که تر از سر زلف بتان مخواه

از بیهوی نشاط برون آر کام جان
دل را بهیچ وجه بشادی طبان مخواه

می نوشش موسم گل و روی نگار بین
از آلبش بهار و ثمار خزان مخواه

بر ریش دل زکان نمک مرهمی درست
جز زهر خند از لب شیرین بیان مخواه

از جام معرفت می حرد ازما بهوش
مستی عشق از ابد حرام روان مخواه

با داغ دل بساز چو لاله درین چمن
تسکین ز خال خط گلعذران مخواه

یک سفر بساز کز بر بادرفت عمر
زین بیش زر هرزه سایبان مخواه

آزاد و ساز جان و ز شادی نگاره گیر
دل را برای کام اسیر فغان مخواه

زاد سفر بخواه که هنگام رحلت
از بهر دوست جز دل جان ارمغان مخواه

کوتاه ساز دست ز دامان ارزوی
با خار غم بساز و گل از باغبان مخواه

کوشش از سماع بر بط و طنبور باز دار
از هر دری دوست سیر گل بوستان مخواه

بر شاخ سرو فاخته کو گزنان نکرد
صوت حزین مسئله در بلبلان مخواه

از دل برون مساز خدنگ جفای دوست
صحن چمن میان تهی از گلستان مخواه

لب بر لب پیاله نه امروز و می بنوش
امروز را به هیچ فردا مخان مخواه

از همچرین نامناسب فسرده زکن
خواهی قرین و نشوی همچرین مخواه

دل های بند زلف نکو صورتان مساز
جز از آین ناله و اه و فغان مخواه

شخصی نیاز موده مکن را زخویش را
هرگز خطا محرم راز سنان مخواه

از همچنان مجوی فلاح صلاح خیر
جز تا جاسی و کنه از همچنان مخواه

همسایه مسیح شو از بابلی بجهد
جنس و خاز بوم و بر خاکدان مخواه

خوبی که بای کوبی و دستان زنی نکو
جز عذب و فاخته عمد استان مخواه

از دشمنان مجوی کاهر بهوده دوستی
هرگز طریق دوستی از دشمنان مخواه

مهره و قاطع مکن از دوست دشمنان
ازاد خویش و در دسه دوستان مخواه

شرم و حیا و علم و ادب از خود طلب
جز کفر و شرک و ظلمت از جاهلان مخواه

ظلم عظیم خانه اوزنه شرک
بگذر زکبر و خویشتن از مشرکان مخواه

ایمان پرستیت خدای یگانه
خود پرستی و کافران مخواه

شرم و حیا و علم و ادب از خود طلب
جز کفر و شرک و ظلمت از جاهلان مخواه

هر چیز خواهی از اهل هم بزل طلب
اعجاز انبیاز دم کافران مخواه

در اتش اندرای کرت صدق یاوری
همچون خلیل یاوری از یاوران مخواه

واثق نشین و مشتر لطف دوست باش
از بهر رزق خویش بهر سو دوان مخواه

از بستم میش جامه بتن استوار کن
بر تن حریر و سندس چون اجتناف مخواه

مانند خاک در ته دریا قرار گیر
خود را جو باد بر سه عالم وزان مخواه

خواهی ز بیش اسپ بیفتی بروی خاک
در دست نفس غافل جاهل عنان مخواه

خواهی شکار کرگ نکرده غلام تو
الا کلیم همچکسی را شبان مخواه

حصن حصین خویشتن از لاله سار
از بهر حفظ حصن ز غزلان سلان مخواه

خورشید و ماه بیضه مرغ سماوتست
عیسی مهر و ماه دکر تو امان مخواه

از همت بلند بجای تو ان رسید
نان مرغ جز بر عرش لیان مخواه

در ابسی نهان بوده اند سحاب تو
ای قلزم حیات تو از ناودان مخواه

از سبز جا در فلک دشتی لال
شبه سفینه و بدل بادبان مخواه

بی باد سه جو کی شود از خم صولجان
جز طعن منکر از قبل صولجان مخواه

از کیما و منزل عنقا خبر مپرس
مهر و وفا در آب و گل دلبران مخواه

سیمرغ وار از همه عالم کن کریز
جون باز جای بر سه دست شهان مخواه

با اهل خلق تا نشوی همچو خاک راه
چشم عنایت و کرم از دوان مخواه

از عنبر بان نشت سکال احمر از کمن
روح لطیف در سکرات سمان مخواه

بهنام عذلیب کمن استماع نزغ
باکه خرد بسی عرش رصوت سکان مخواه

خیر دشته زمانه جو از تاه و من بود
تا شیر سعه و نحسین ز سیار کان مخواه

بالای عرش بر شوان شه بسبی و تحمید
بحران سی در جنبت مر بهلوان مخواه

دل از شکافت سینه بناخن برون کن
این خون کرشه از طرف بهلوان مخواه

زقوم جای شیر بکام مؤکس حیوان
ملقل بود ابد دشن در ره ایمان مخواه

از بهر سود کر د جهان پیش این مکرد
خود را برای سود جهان در زیان

مر جنس کان دواب و ازان زنگ
جان و دل ارکساد بود در دکان مخواه

خواهی بسوی کیو معصوم و پاک برکی
خود را عزیز در نظر عمر شان مخواه

خود رو بتر چت نشود بوستان مزور
هر چیز نیست معدن او از کان مخواه

یا روح در فتاده مکن خاک نفس شوم
رو باد را هم اخر شیر ژیان مخواه

خورخ اکر کنی بمثل پشت خاکدان
بر پشت آسمان ز حمل بزبان مخواه

سیر عروج خاک کر قابل بصدق
این فضل جز ز معجز پیغمبران مخواه

خواهی به مشاهد رسی از سده برای
خود را مقیم مرقد چون ماکیان مخواه

او مفکر ان آل علی مومنت مجوسی
جز استقامت سده از شیعیان مخواه

چشم رعایت از کرم شیعیان مدار
فیر از عناد مظلم از مسیحیان مخواه

لب تشنکان بوج ستم پاره پاره بین
زاب فرات عذر لب تشنکان مخواه

از کشته پشته بین به بابان کربلا
جز سیل غم ز دیده دربار روان مخواه

دامیده از ارض دعا استماع کن
صبر بشکیب و حوصله از ساکنان مخواه

کجز از تا جو ابر بکریم زاد زاد
زین پیش صبر و تاب نبرد جوان مخواه

نزل حسین کن سر و جانان کائنات
بعد از حسن حاصل کون و مکان مخواه

خواهی زبیه و جهل کنی نفس اتفاقا
جز عقل کار دیده کسی را بران مخواه

بنکه سپید دشته بره ان کار زار
ظلم رزم جز خرد کاروان مخواه

مردیده کر باز نکرد د برای دوست
جز ناوک شهاب درو دیدکان مخواه

جز طاعت نبی مطلب در نهاد خویش
این آب و رنک در کهر مسکران مخواه

بکشا دو دیده در ره پیغامبر عصا نکر
اعجاز موسی از دم افسون کران مخواه

در جشمه حیات رخ از کرد غم مشو
درمانم ثقات دل کامران مخواه

کنج مراد از در پی همتان بجو بکی
لقمه حیات در کف پی دو لتان مخواه

ثار کشته و مظلمت از کاملان مدان
این زنکی نزیبو مناسب روی زنان مخواه

خون بکر موافق رخسار مرد و زن
آمیزش خیز و مقصت از ناقصان مخواه

عمر از برای طاعت خدام دوست
پیرون دوست زندکی جاودان مخواه

بجان خبار و بید ز دل نار غم برار
این نار جانکداز مکان در دجان مخواه

اسلام و دین زعام کا تمام ابجد است
اسلام و دین زعام کا الانجام مخواه

تحقیق در منازعت متقیان مبین
توفیق در مرافعه قاضیان مخواه

عذر عزاب خالی از غلان مخواه

ما ذکر غیر دوست زدن محو کرده ایم
ما را بذکر غیر بجان درس خوان مخواه

حسن عمل ز علم مجرد پایه برتر است
کر عاقلی بجز عمل از عالمان مخواه

کر بند خاص طرب افزاست در شباب
چون هر جالان فرخ از جاهلان مخواه

جز صبر شکر ذکره از مؤمنان مجو
جز شرک و کفر و زندقه از کافران مخواه

هر چیز غیر صدق بود بر زبان مران
خود را در اوغ کوی برادران مخواه

هر جا سخن ز کذب رود مستمع مشو
حرف دروغ در سخن ناقلان مخواه

کر عاقلان متابعت جاهلان مکن
کر مقبلی مصادقت از کاذبان مخواه

چون بر زر است هستی هر آیز از جماد و جان
جز راستی هنر نی نیست در جهان

در ره خشک مشکلت آسان نمیشود
تسکین دل ز رابطه زاد ان مخواه

جز جور و ظلم و معصیت از زالمان مجو
جز ذکر و فکر و معرفت از عاقلان مخواه

کر حق پرستی از دل و جان در حق تو
مسئول خویش جز ز خدا و ان مخواه

از شاهکان سوال مکن هیچ مسئله
جز سوء ظن مرا نیه از شاهکان مخواه

کز سالک مسالک حق جو عارفان
غیر از سلوک مسلکت از سالکان مخواه

همواره نفس و تن مکن آباد از زنا
پوسته روح و قلب خراب از لسان مخواه

خواهی کج جهان زی از راه دل مرو
جز شهر کج حریف ره عالمان مخواه

غیر از برهش خشم از کاذبان مجوی
الا عبادت صمد از مومنان مخواه

نائل اگر شوی ز فیض ترحمت
ای مست جبل ترحمت از ناصحان مجوی

هر گه مواظبت نکنی ترحمت بجد ق
سمعش بول تو ذکره واعفان مخواه

از خمس قلب و کاله پیش نثره
بر کی نفس حافظ جان عشر خوان مخواه

خود را بر تنگ در حجا مشتهر مکن
خود را ز عار در حجاج قصه خوان مخواه

بر درگه ملوک بهوای طمع مرو
خود را برای هر خس دون مخواه

یعنی مساز دوش و بر از لقمه گران
زین پیش از طعا مخور خون رخان مخواه

دل را ز هر چه هوا و هوس مکن
جائز از بهر منت هر قلبان مخواه

منصور وار شو بسر دار امتحان
هر سر که نیست لایق دار آن مخواه

از ناکسان مجوی صلاح و صواب خویش
خیر و صلاح خویشتن از ناکسان مخواه

از صوف صوفیان مطلب صوفت صفا
جز صفوت صفا ز صفه صوفیان مخواه

تا شهد حب دوست نیابی بکام دل
حظ روان و زندگی جاودان مخواه

هر کو بقتل نفس کمر است بست
قلبش بتیر چار پر قاتلان مخواه

زین پیشه تا لحظه در قتل نفس جهد
کو نفس کشته شو دیت از قاتلان مخواه

گر شربت شهادت شربت ز دست
جز نوبت شهادت از شاهدان مخواه

فیض دم مسیح گر جاز حیات از وست
جز بهر صحبت تن و لحظکان مخواه

تیغ جفا بره نگاشتم دیدگان کمش
یار گران بدوش و بر بهدان مخواه

ابرو ز رستم نجان و دل پلنگان کمن
هر خنده ایجان و دل ناتوان مخواه

حق تن و نشاط دل از مومنان طلب
ز فضه غم و الم از منافقان مخواه

جشم پنگ و حوصله از منطقان مدار
الا فروغ و خرمی از مومنان مخواه

الف و خط بیان چو بهای نبود دل
در خلق جان و دل و دین جاودان مخواه

کو نیه الیمان کز نکو نیست عاشقی
صدق و صفا بود در سخن الیمان مخواه

علم و ادب بگیر هر اصلی تو ان جست
این تو تو از معادن هر دو دمان مخواه

نیچون غبار بر سر خاک جهان نشین
جا هیچو باد شه بر سر هر جان مخواه

از ترکش کمان قضا و قدر بدل
زین پیش تیر دل شکر ترکان مخواه

با یار و دلنوار نهان عیش ساز کن
بانگ درای و زمزمه ساربان مخواه

مقصود دل نگنج جان چون محصلی
جز نفس و تن فدای ره جانجان مخواه

الای دعای خیر کز حفظ روان تست
چیزی دگر مطالب از زیران مخواه

گنگ ار نه نعت لا پیمبر بیان کنند
بر سنگ زن دوات و قلم در بنان مخواه

ظلم هرگز آبه جانست عار و ننگ
در ظلمت از مناظره تا ظران مخواه

هر چیز غیر نعت نبی و ولی بود
ان رجس شرک قابل شرح و بیان مخواه

خواهی شعار شهد نی کلک شکر شکن
آلوده نی کمش شاعران مخواه

شمس و مهست و فوق نکو جو ماه و چرخ
خود را مثال شمس و قمر شه روان مخواه

در از عرف که فرق نکند غیر صیر فی
تفریق و سیخ او بجز از ناتوان مخواه

موقوف دار ایخ نیاید بکار تو
جز ذکر و فکر آخره از زبان مخواه

احوال شام روشه و صبح نیاید ش
مسئول روز نا مجه شب روان مخواه

از بهر دفع چشم بد اندیش بنگرد
جز نصر و لی بگاه ابر باز ویان مخواه

تشریف خاص احسن تقویم نزل تست
تغییر احسن القصص از قاریان مخواه

از ساق عرش بانگ خروس سحر شنو
جز ذکر صبح اسم زکر و بیان مخواه

نعت نبی و آل نبی از خدا شنو
وین اسمع غیر نکته شکران مخواه

بر جز و لنی جبت علی فرض عین دان
شما تو این مثابت از جنیان مخواه

ماجز ولای آل علی رد نصب کن
ما را متابع طمع طاغیان مخواه

هر کو بخاور آه علی کحل دیده کرد
او را عیان هر آینه خور در عیان خواهد

چندانکه حق هر کرا دم نزد از صدق عشق
او را مطیع و صفحه تابان خواهد

مشتون مشو بصورت از جهل چون اوان
خود را مصیقل بر سه آثار سان خواهد

بر مثال معرفت زبر نخورده در گذر
خود را چو پیشه زیر پا کیان خواهد

باز سفینه همبر زاغ سیه کمن
آهوی روح صید دم تازیان خواهد

آن کی مراد از نظر حامه ان خویش
نشه حیات ما حضر قاطعان خواهد

ز ابای روح انس طبیعت مدار چشم
هر کو رقص ما در جان درس خوان خواهد

اتفاق میان محادث کبر باشنو
از حاکیا مناسبت عرشیان خواهد

تا نفس خویشتن نکشی در فنای دوست
خود را سفینه روی بر خازیان خواهد

تحقیق نفس تا نکنی تو بنده نصوح
جایز ابیح واسطه از ناجیان خواهد

ای بنده ایکان نشنوه از من برای تو
از خوف ابکان ملازمت بندگان خواهد

گر شست و شوی دل نکنی ز اب دیدگان
واثق نشو و صادست از کاذران

شیر از جای امن و امانست مترسخ
امد او اهل شرک ز شیشه زیان خواهد

بفداد گر جو ملک وسیعست و دلبر
بغد او در احتا بدیار صفهان خواهد

ایخ از سواد اعظم ایمان نشان دهند
ان در بیاض ناخوه روحیان خواهد

الفت بصحت و جوع و سهر جوی روزه ست
هر چیز غیر این سر جبار ندان خواهد

ای مشرقی زمام تو بگرفت دست جور
با دره عدم نزه خود در میان مخواه

چون واقفی که هر چه عالم چنین رود
فارغ نشین و تاب مجو و توان مخواه

ز این پیش قاف و قافیه را اختصار کن
شمع امید کشته ز باد زبان مخواه

تا صبح زاد اره و زمین سکان جود
از جرخ و ارض غیر هوار و سکان مخواه

از ساکنان ارض و سما در خفا و جهر
غیر از ثنای احمد و آل و شان مخواه

والحمد لله اولا و اخرا و الصلوة و السلام علی محمد و آله و اصحابه اجمعین

بر آه کعبه دل کن روی مقصود جانی
هر آن مغی که از پیش غیر بگشته گمان مبر

کز آلودگی خود را بجز از مشرکان نبینی
کز ان آلوده دامان صلاح از جبین دشمنان بینی

زنگ کز بر یقین دانی که طفل نفس نادانست
زگیرد پور رهزن در لگد کوب گمان بینی

فراز سده و طوبی بعزت جایگه سازی
چو قدر تیر از طاعت خمیده چون کمان بینی

چو زنگ شرکت از دل صیقل تحقیق بزداید
مثال آینه روی مصور شکل جان بینی

کمین زنهار دل امهربان با لخت بهجت
که چون دل کشت یار لخوت زیان بینی

مدار این نفس امّاره کمینی کو در محشر
ز فضل مالک سنده انگشت حیرت بر دهان بینی

تن پوشنده دل بگسل مجو از دل تو انا بی
که تن را ناتوان یابی چو دل ناتوان بینی

ز معلمات حکمت این حقیقت کشف میگردد
که در قعر دره اندیشه مرگ دیگران بینی

مرغ بیخ دل مشغول شو کز حکمت امنوفا
که دل چون یافت صحت منفعت از جسم جان بینی

ز نفس شهادت کام جانرا شربتی در ده
که چون جان یافت صحت از مرض دل شادمان بینی

ز محنت دل بیخ اید جوا خصمان مکین شادی
ز شادی جان طرب یابد جو اصل دوستان بینی

سراب جشمه جانرا ز مهر اسمان جوشی
فروغ خلوت دل را ز شمع اودمان بینی

چو محنت بر گران یابی شادی در میان ایی
بجنت هم نشین گردی جو شادی بر گران بینی

نشاط انگیز شو هر گه دل اندوه گین گردد
باستقبال محنت رو جو جانرا شادمان بینی

برون ار از شگاف سینه ای درویش باهمت
بنوکه نیشتر نعل که از رغبت طپان بینی

بجا کز اذ اذا جی کز همت دانده عارستی
بهر ان سر که از منت بران بارکران بینی

میالا ست دلبه از همت لون جو انچه دسا
کز قرص مه و مهر از ان بر جای نان بینی

بدرویشی جو سندی ربین شو شخص همت را
که چون خوان ساخت همت روح عیسی مهمان بینی

سخن دم ز انجمن در خت دیده و از نامحرم
مکن خاموشی چو موسی بر دهان بینی

مبین و اری خو نخوا زه چو چشم عقل بگشایی
حسین تشنه اب گشته بیخ کوفیان بینی

ز چشم و خط داری صلاح انگیز امت شو
مگر ز بیخ غیرت عنای بندگان بینی

رضای خوانچه کز جو بجا کمر ار بنده در خدمت
نز لطفان بر آمن صدقی شایگان بینی

از چشمه کز سراب اسکی بر چین با ری

تو امعای سرغب کشوف دلت کرد
چو جان خویشش راهم مرازهمرهان
بشهر عمر چون فرمان روا گردی باستقا
سعادت همعنان یابی دولت همعنان
بر آشکاره جان ارام ده مرغ دل خود را
که روح قدسیان جاکن دران ورانه
برون زین ظلمت آباد طبیعت ترمت آباد
اگر نزل کنایات انجا بزمک ارمغان
بیال معرفت طیران ملک جاودان میکن
چو مرغ خانگی تا چند جو دانه‌شان
بگاه پریدن خویش هم لخت زمین
چو پر بال هوای نفس او ماکین
مسافر شو بروبحر تا نیروی حق
چو مرغ دست پرور تا کی چو دهقان
مصانه شیر مرد انت انجا باز کن پرده
چو پرز سیب صلاح و زینت بر کنه
علم بر دست و تاج فخر بر سر کن و ماه
که فرهنگ تر چون در سواد کاه
جوانمردی صفت خود را مکن دان سجده گاه
در اول بحده خود در ابسه انش
زبان کش مشو چون نارمکام سخن کش
که یکدست در دو زبان یابی جوانش
فضای لامکان جولانگه مرغ خرد بنود
بیال عشق در پرواز شو تا لامکان
زخود رد و خواب و حرص و آز کمبود
که روح خویشش همدم بادم کروبیان
صلوة و صوم و تسبیحت مفاتح در جنت
بین اد کا بالفت کن که خود را دخان
جو انوار تجلی شمع جانت را برافروزد
چراغ خلوت دل دوشش از شمع جان
زخاک تیره صدره قلب خود را تیره تر مایی
قرع شمع جاز اگر ذوق آسمان
جو قلب ناسره تا کی درون تو چو حلبت
که از ان خویشش را مردم نیاز استخوان
نیاشد برد اکسیب جان از کرک خو خوزه
جو جوب تر بت در دست تو پریشان
زلف آتش دوزخ شود ایمن تن و جانش
اگر گیاه در دل نزد و دل عاشقان
ز شک ان لب بصل و در مزدان حرجان
بجای آب خون دیده و پر دیم
کمن تعجیل امشب سعد بان در برون محمل
که جان نا توانم همره این کاروان
سبر تا فی ارکوی معشوق خرد تا مه
مرا چون با قه آه دوم آتش فشان
ببین هر دردی کز دام چو اظلمت نشان
چنین چو سوی انوار چو مرغ زیرک

بطلعت شاه کان چار حق — تملک نمود و خلق حسن
بر دیش دادند ان چار تا — شیر از چنین لطف شد شادمان
دعا کرد و دادند در رو من — دل و جان و تن گشت ازان لطف شاد
سیوم شب کشودند روزه ز آب — بدین نوع بود و بدین خورد و خواب
چو صبح سعادت علم برکشید — که جان شب تا بر امن در درید
بمسجد در آمد شه اولیا — ثنا کرد بر حضرت مصطفا
رسول خدا گفت ای شاه دین — ستایند ذات حق برتمین
بشارت ز ما باد ای مقتدا — که حق گفت مدح تو در بل اتا
هر ینا ندر و بذل و صیام و صلات — شه ی افضل جمله کاینات
بهشت برینا بامد ز پی و نسر — بخوان سخایت بود ما حضر
تو بر جمله خلق ز انی قدم — که باقیت ذات تو عالم عدم
تو ذاتی و جمله صفات تو اند — همه چیز قایم بذات تو اند
زبان خرد در صفات تو لال — نداند کسی ذاتت الا جلال
ازین وا سطه ختم کردم دعا — که کس پی نبرده بعلم خدا
غرض زین مثل بود فضل صیام — که بر منتت یافت این انتظام
بود فضل روزه فزون از شمار — چنان یک بیک بشمرم زینهار
شنو جمله ازین شمه از زکوة — که مرده تنت باز یابد حیات

یاد هشتم در فضیلت زکوة که رکن سیوم اسلامست

سیوم رکن از اسلام ای پاک رای — زکوة است نزدیک اهل یقین
زکوة است حفظ تن و جان و مال — ازین رو بسنده بود است این مقال
زکوة است اشفاق بر زیر دست — زکوة است اطفاق بر هر چه هست
شتاب زر و سیم و خیل و بغال — جواد و جوب و غلام و جمال
بقدر غنیمت زکوة است فرض — اوان که تمامی نیابی ز قرض

زکوة است واجب چو صوم و صلوة — بحکم خدا بر همه کاینات
کسی کو بود بر حق یار و راست — باخلاق و شفقت دلش رهبر است
چو فضل خداوند جود و سخاست — گر بنده ممک باید خطاست
بده مال حق بر فقیر و اسیر — که کرد و ترا عاقبت دستگیر
کسی کو ازین فیض آگاه شد — مقرب بدرگاه الله شد
بدنیا و عقبی شد او رستگار — ز و ماند نام نکو تا بکار

فصل هشتم در فضیلت و تمثیل بران که سیوم اسلامست

شنیدم که بازارگانی کریم — همه ساله با سفر کردی ترسیم و بیم
شمار سالی از چین بکشتی نشست — که بود دشمن بندوستان از کشت
روان کشتی از مرد و زن چیصاب — نشسته و راندند کشتی در اب
پس از هفته چون در ان بحر عمیق — برفتند آن قوم با صد الم
برامد از موج جستر بلا — یکی باد و طوفان با مر خدا
چنان آب دریا بر اورد جوش — که بر مرغ و ماهی برامد خروش
چو دیدند آن حال ان مردمان — دخان برکشیدند از بیم جان
چو کشتی گران بود از حمل بار — بدریا فکندند از هر کنار
فکندند در اب بیجد و مر — زمانگول و ملبوس و در و گهر
از انجا صندوقی از زر و سیم — که بد مال بازارگان کریم
برو بند و در اب انداختند — گرانی کشتی سبک ساختند
پس انگاه کشتی با مر خدا — برامد از ان موج چون کوهها
چو سکان کشتی امان یافتند — دل از غصه مال بیکبار فتند
یکی نوحه کردند ان ناقهان — نشد هیچ حاصل ز اه و فغان
ازین واقعه خواجه با کرم — نیامد مر و را بخاطر الم
که گفتا با خواجه کین باک زاد — ندیدم کسی کو بغم کشت شاد

چو خواجه گفت خواجه کن شاد دم را ۰ که سود عمر است بر من دو نیمت
بمن عمر سه ۰ از من دو نیمت ۰ بمن سه ای سود مسعود زیمت
عجب ماند پرسنده از این سخن ۰ بدو گفت ای مرد پاکیزه ظن
بگو نه زیان نیست در سود تو ۰ که نابود شد سهم بهبود تو
چو اینش چنین گفت آن پاک دین ۰ که این مال را من زراه یقین
بدادم زکوة و نکردم خلاف ۰ از آن مال من دارد ایزد غلاف
ازین ماجرا چون برآمد بسی ۰ نداکرد از گوشه ناگه کسی
که صندوق خواجه چنان شد خراب ۰ بپیند اینک بچشم صواب ۰
تعجب کنان ساکنان سربسر ۰ دویدند و دیدند صندوق در
مصلح بیک موج کشتی دهند ۰ چو مشکل شود بر دعا برنهند
مقیمان کشتی چو دیدند این ۰ بخواندند بر خواجه صد آفرین
ولی بهر اسباب خود جنگی ۰ زدین جلوه یافتند خاطر عزیز
چو خواجه از آن حال شد باخبر ۰ شد شش میل دل سوی حق بیشتر
بطاعت فزود و بجود و کرم ۰ همه عمر آن خواجه محترم
کسی را که با مال کار این بود ۰ بایمان و اسلامش این بود
بود شرط ایمان و اسلام و دین ۰ چنین نوع ای مومن پاک دین

باب لام در تعریف پنج رکن که رکن چهارم از اسلام است

دگر رکن اسلام نهد از زکوة ۰ بود پنج پست الله ای پاک زاد
بهشت برین روضه از درش ۰ زر مزم بود قوت جان کوثرش
بگیتاش ای آنکه احرام بند ۰ اگر هستی از جان و دل حق پسند
بس کن ز ان شو بسوی خدا ۰ بسر بر بس آنگه بذکر و دعا ۰
سحر گو از انجا روان شو دگر ۰ اگر هستی از جان و دل باخبر
بصحرای عرفه در افتد عبور ۰ اگر فیضی خواهی از نور حضور ۰

بخواه از خدا هر چه خواهی ز فضل خدا ۰ بخواه از خدا هر چه خواهی که حاجت روا
بوقت غروب آن شهی نیکنام ۰ بسوی مشعر شب کند انجا مقام
شتابد بصحرا چو از پیش و دگر ۰ سحر گه روان شد بعزم حرم
چو در وادی محسر آید فرود ۰ فدا کند میدیش از هم جهان
بس از وادی و هشت میل ای نیک ظن ۰ بهر میل از ان هفت جمره بزن
وز انجا روان شو بطوف حرم ۰ که فوقت عزیزست و جان مغتنم
ز دار السلامش گذار افتاد است ۰ بخواه انچه خواهی که حاجت روا است
چو داخل شوی در حرم هفت بار ۰ کن طوف ای مومن حق گزار
چو فارغ شوی از طواف خلیل ۰ بعزت در آور مقام خلیل
ادا کن در انجا دو رکعت نماز ۰ بنه سر بران آستان نیاز
بس انگه در آور صفا و حرام ۰ بهر وه دگر هفت بار تمام
بسی انگاه کن خلق و قصر ای گزین ۰ گر اگاهی از علم و اسلام و دین
دو روز دگر جمر بر میل زن ۰ بهر میل هفت جمر از حسن وظن
بطوف منا سوی بیت الحرام ۰ روان شو کچ تو کرد تمام
چو طوف نسا کردی اندر حرم ۰ امان یافتی از عذاب و الم
دگر کن خدا را است دیگر سرا ۰ گرای گبه انجا مذار درنگ
دست دگر عوشش ندان کم بود ۰ حیات خضر اند ان خم بود
بود گنجه اهل تحقیق دل ۰ خدا را چه حاجت بزمزم بگل

بران سره که شد اخوان مرد نیکو ... گهش پرسش تا چه دارد آرزوی
شه فانی باست و اینجا جوان ... که پرسد حال درویشان ناتوان
درین حال چرا ضعیف و بی دید ... که از ضعف دل در برش آرمید
بران ... گفت ای جوانمرد احوال من ... که از حد چنین زار و نزار از چیست
بگفت ای جوانمرد احوال من ... دلیلست بر صدق اقوال من
مرا با چنین پیری و ضعف حال ... بود واجب الفقه جمعی عیال
شب و روز از غصه و غم تنم ... بود در عذاب و عقاب دلم
چو بشنید این ماجرا زاده مرد ... دلش گشت از فرش تا گنبد سرد
دل گفت اینجا بود هیچ من ... که بخشم درمها بدین حسرتن
بگفت این و هفصد درم بر گشاد ... گدای جوان مرد درویش داد
دعا کرد درویش و دلشاد شد ... ز بند و غم و محنت آزاد شد
چو جوانمرد برگشت و شد در سرا ... نهان داشت از خلق آن راز را
بشغلی که بود دش بران باز گشت ... نشست و بران کار بگشاد دست
ازین قصه شش مه برآمد تمام ... خبر آمد از کعبه بر اهل شام
که حجاج پست آمده از هر دیار ... سوی شام آیند با اعتبار
بحکم خدا حاجیان کدام ... در آیند مرد ابهجر ای شام
خلایق ازین حال آگه شدند ... تعجب کنان دست بر هم زدند
بحر کرد خلق از مرد و زن ... نهادند رو سوی آن انجمن
چو صبح سعادت علم بر کشید ... که جان سبث تا بدامن دمید
رسیدند حجاج پست الحرام ... بخیر و ذی و فتح در ارض شام
خبر بود آمدن کروه عظیم ... دران انجمن این ازان آن هم
مقیمان شهر اندران مرغزار ... بقصد کنان از صحارو کبار
جوانمرد صاحب درم زان میان ... بحسرت همی دید بر ذا یران

ز حجاج مردی بهمرعت بر اند ... جوانمرد صاحب درم را بخواند
چو آمد جوانمرد آن نوجوان ... برفتند نزدیک آن زایران
دعا کرد و تسلیم و آنگه سلام ... بدان جمع حجاج پست الحرام
بگفتا حجاج بر خواسته ... بتعظیم آن مرد برداخته
جوانمرد چون حال دید انچنان ... بپرسید احوال ازهم کنان
که با من چنین لطف و تعظیم چیست ... مرا خود چنین جای تکریم چیست
بگفتند حجاج کین زاده مرد ... خدای جهان با تو تکریم کرد
بعیث دعا کسی مستجاب ... بدرگاه نبخشنده از هیچ باب
بجود و سخا هیچ بوده ... چو هفصد درم سیم کردی عطا
کنون هیچ حاجت روا خواسته ... چو حج تو در اولین مرتبه
کسی کو عمارت کند جان و دل ... فرو نایدش مر برین آب و گل
کسی کو طواف دل و جان کند ... ره دور بر خویش آسان کند
ز دل جو مراد تن و جان خویش ... بهوای دیگر ز مقصان خویش
چو دل بستگی نیست حجت قبول ... هست و لیکن ای ظلوم جهول
هست ار دراو جان پرستان ... که جان نقد کعبست و دل گنج جان
سر کعبه لیکن بپندار ان سرکه ... بپندار ان سر کهی است
قبول دل انکس که شد حاملش ... بهشت برین گشت سر منزلش
بر انکس که اشتاد از خلق دل ... مقامش بود جاودان زیر گل
ز دل هر که مقصود جانان نیافت ... ز غیر خدا روی دل تا نتافت
کسی رو بکعبه قناعت برد ... که دل را بدست آرد و نشکند
کزین خانه دل بتعلقت خراب ... کو جا و بیابانی بویل عذاب
دل بد دست و دیده منه بر حرام ... منه دیده و دل ز دست ای غلام
سرای که ماوای سلطان بود ... بجائیکه جند بیشه طغیان بود

بخوان بنگر چه خوب آورده حوا
ز بهر دانهٔ گندم سرای جنت را

خدا با آدم و با حوا بفرمود
که هر جا خواهید از این باغ بنشود

مگو است حوا با عوان و عسس
اگر خوشین بر در بانان

تو اگر دل و دست و دیده بخشی
که توان عمل خورد با خرمنی

باب هم در فضل کردن بحکم از اسلامست

دیگر باب با شه جهاد ای پسر
که اینجا شود با سیاه محشر

جهاد است فرض ای عزیز خدا
با سلامیان آشکار و خفا

جهاد است بر مؤمنان فرض عین
که اسلام و دین را بود نور زین

اگر مؤمنی سعی کن در جهاد
که اگه شوی از طریق رشاد

جهاد اگر با دو پیدا و گر نهان
شب و روز و در حرب و بزم اگر

جهاد است بر چند و چه ای عزیز
بر صاحب عقل و اول تمیز

در اول جهادی که ظاهر بود
در اسلام او قتل کافر بود

دویم مرتبه نیز تو چه هست
که وحشی عیانست بر حق پرست

دویم مرتبت دان جهاد پسر
که در باطنست ای علم چیز

ازین ان جهاد اکبر اعظمست
که بر نامش از قول پیغمبر ان

ز نفس و هوا امن بودن حقاست
خلاصی ازین هر دو خوف از خداست

هوا و هوسین را بر دین کن زبر
که اینست اکبر جهاد ای پسر

بده نفس را دمبدم آب و نان
که تو انی اورا اگر تن عنان بده

گر تو سن نفس سرکش بود
همیشه روانت منقش بود

گر نفس را بشکنی دست و پا
رها یابی از قید دیو هوا

بپیچان سر نفس و دیو رجیم
که اکبر جهاد ای بود ای حکیم

فصل دویم در جهاد و قتال و اول اکبر جهاد است

شنیدم که صاحبدلی پارسا
در ایام بعثت رسول خدا

بپیچان سر نفس و دیو رجیم که اکبر جهاد ای بود ای حکیم

حزین در حزن مظلوم آتش گرفته خاطرم
سوخته زینهار از آه آتش بار دلخانی

بیا زار خانه بر جان کز الطاف کمن ایمان
بگیر زر دزده جان جان به جانان داد جانانی

سلیم القلب شو در صبر و تسلیم استقامت جو
حذر تا از دم تیغش حکیمش سر نگرداند

زشادی دو عالم بر گزین شو خانه تا خرم
اگر روزی به بهروزی نگیرش ای بهمانی

چو همت خویش بر درمان کنا محرم بود دردت
دران بزمی که شاه روح خواهد با تو هم خوانی

چو همت گستر انه خان عیسی جبر نزل دارد
بر طاوس جنت اندم از هر کس رانی

زکار عقل باشد ای جاز اهر ورش دران
که تا سر وی جان در جوی چاره دیده پیچانی

بسی جور و ستم باید کشید از چرخ دوهر دون
بیشت روی جانان عشق و اذکر در صوانی

بارد خانه پر طریقت بر مریض ایدل
که عیسی زنده شد زاندم که تو روح الامینی

مرا پر طریقت تربیت فرموده خاموشی
از ان ظاهر نسازم با تو ان اخلاص پنهانی

بگفت خانه عشقش سر دل اشکار کردی
که پیر سبق پر عقل از کفل شیدا سینی

سبق از عقل گیر ای عقل کتب از حرم عشق
که عشق استاد عفت و دل اطلس دانی

بمنبر سر عشق الخا شد گشوده ای عاقل
که گر پرسی ز عقل و عشق را استاد و دل دانی

تو با عشق کار افتاده و نه با عقل ای عاقل
که عقل ابذات و عشق عکس ذات حقانی

بر اتش سوز بس عقل کز عشقش خبر داری
که عالم ساخت ز دهشش اقتاب از نور عرفانی

تعلقهای جسمانی رها کن پاک دیگا شو
کز انا روحت شود الحق بحر الجرعه ابی

بصر در یکنظر پاپا بران حو بهشتی رو
شو د جون زهر در کامت عمه ذات حیوانی

بگی پاپه زهد و جاه او این حرص میدانی
بگی پا تو ز نور سر او خورشید نورانی

سماع و رقص و ما چه از سماکن چه از آواز
همه محکوم حکم او چه قحانی چه خوقانی

تعالی الله تکبر ای وصف کبریا باشد
منزه ذات شان از ادراک و دم الهی دانی

بجان در بر دن اید ز شرم ان دهن بخا
بخون خفته نشسته از خنک لبش لعل بخشانی

بشکر ریزی که طبع دلبت با حلوی ان دارد
مگر ان عاشق زار اند گرفتار بود دلخانی

بزار خانه بر جان کز الطاف کمن ایمان
بگیر زر دزده جان جان به جانان داد جانانی

سلیم القلب شو در صبر و تسلیم استقامت جو
حذر تا از دم تیغش حکیمش سر نگرداند

زشادی دو عالم بر گزین شو خانه تا خرم
اگر روزی به بهروزی نگیرش ای بهمانی

چو همت خویش بر درمان کنا محرم بود دردت
دران بزمی که شاه روح خواهد با تو هم خوانی

چو همت گستر انه خان عیسی جبر نزل دارد
بر طاوس جنت اندم از هر کس رانی

زکار عقل باشد ای جاز اهر ورش دران
که تا سر وی جان در جوی چاره دیده پیچانی

بسی جور و ستم باید کشید از چرخ دوهر دون
بیشت روی جانان عشق و اذکر در صوانی

بارد خانه پر طریقت بر مریض ایدل
که عیسی زنده شد زاندم که تو روح الامینی

مرا پر طریقت تربیت فرموده خاموشی
از ان ظاهر نسازم با تو ان اخلاص پنهانی

بگفت خانه عشقش سر دل اشکار کردی
که پیر سبق پر عقل از کفل شیدا سینی

سبق از عقل گیر ای عقل کتب از حرم عشق
که عشق استاد عفت و دل اطلس دانی

بمنبر سر عشق الخا شد گشوده ای عاقل
که گر پرسی ز عقل و عشق را استاد و دل دانی

تو با عشق کار افتاده و نه با عقل ای عاقل
که عقل ابذات و عشق عکس ذات حقانی

بر اتش سوز بس عقل کز عشقش خبر داری
که عالم ساخت ز دهشش اقتاب از نور عرفانی

تعلقهای جسمانی رها کن پاک دیگا شو
کز انا روحت شود الحق بحر الجرعه ابی

بصر در یکنظر پاپا بران حو بهشتی رو
شو د جون زهر در کامت عمه ذات حیوانی

بگی پاپه زهد و جاه او این حرص میدانی
بگی پا تو ز نور سر او خورشید نورانی

سماع و رقص و ما چه از سماکن چه از آواز
همه محکوم حکم او چه قحانی چه خوقانی

تعالی الله تکبر ای وصف کبریا باشد
منزه ذات شان از ادراک و دم الهی دانی

بجان در بر دن اید ز شرم ان دهن بخا
بخون خفته نشسته از خنک لبش لعل بخشانی

بشکر ریزی که طبع دلبت با حلوی ان دارد
مگر ان عاشق زار اند گرفتار بود دلخانی

نیستم گر نمی از آب و آتش و خاک و باد
جون بروں هفت دریا ری اگر دانی کنون

نا بمحشر با بود تا حشر نوشی دری دست
کوشش نا جانت بر آن محشر رساند حشر کی

نسبت این هفت گر هر چه از نفس آید پدید
سر بسر کفر است خواه از زهی خواه از کنون

قبلهٔ اسلام پیر اهل دل عین الزمان
هر که داند جز این نا شد بسود و چیز بی

آسمان دل که با شد مهبط اصل عقل و روح
نخ را کی رسد او را دلی و ما در بی

افتخار آل طاها ما و شرع و دین علی
داند این خدمات سلطان و صدق بود کی

زان نظام الدین و دولت جو که از انوار او
هفت ملت را توانا کرد حق رهبر بی

پیش اوج نصف ما نور روی ما خور
در شمار زره کهتری در کهتری

جون شود طاوس عرش چاپ کرکس کهتر
این چرا خرام خویش کرد متصل کبک دری

یک شدی فرمان روا هر کز سلیمان زمان
کو بنوی حرف مهرش نقش بر انگشتری

کیست غیر از مصطفی قاضی حضرات شرع
تا ز خاک درگهش خورشید جوید روشنی

محو کلک معجز آیش مجو از نظم من
معجز موسی کجا آید ز سحر سامری

آب و آتش گر شنیدی صیت عدل او بهم
همگان یکسان نهادندی بپیش او دری

عقل کل با بد تر او عمر نوح و نور را
تا صفتهای حمیدش را یکایک بشمری

از کسا دگو هر ا بدل غم مخور اندر بهشت
از کجا دانند قدر گوهر با شاه گوهری

خواجهٔ ملت علی دان نه شقی الدین عمر
دیده بکشا فرق کن در از غرض کوتاه بی

وارث محراب و منبر مقتدای شرق و غرب
کیست جز حیدر کرار تا عرشش نیاید همسری

آفتاب از شرم در دامان مه پنهان شود
گاه تاب تیغ بیشش خیزد ای بیچاره بی

گر هلالی تیغ صهر خان جو بیشش در دهد
نیک ابد هر دو کون زاده تمام عسکری

گفتگو از نوکه بهتری دین و دولت را
چیره با شی لیعنین فرقه کی از ما خری

باز لنگ و لنگ بو بکر و خطاب پیر ما
تا به بینی هجو امت دست هیچ حیدری

گر ملول بیش دان جو هیچ آشفتی نخست
هر چه بینی زان سوی دانی بود کوتاه بی

گر نه خاصی نیفتی بر خم خمر
و ز در گنبد صدای زهره چنگی

از تو نیسندم نه جز مهر علی و آل او
گر همه جون کلیمی و جو سامر سامری

با که گویم تا بکوشش می خوران زین گونه دین
یکدم ابدال راه جاز اما غوی کن سامری

مور شو اندر کرد و با سلیمان همران
کی شود دشت شان ارامگاه لشکری

با زوی حیدر کرا بشت دین توی دارد بشی
عرشش زیبد تا کرا مولای او امیری

مشکلات کن فکان مکشوف رای تو شود
گر بچشم عقل فهرست ضمیرش بنگری

نا دو ای آسمان با هفت فرش خاکدان
پیش علمش نکته با شد ز هرف و خری

گر ز دحشش راسیب بود این رستم حسن
یاد وه میکرد هم من ای نظم از قضای سامری

با غبار استان او کز اجرام فلک
بر شمال ظلمتند آن جمله از پی زیوری

ای مس قلب کم از بیشش رایچه سان نیست گنج
با تر از پای رکش بود مهوک زر جعفری

گر حرف همرکنه خامه جلیل و در نهایت
بس بود این نسبت او را شاه بر گردان

خاتم حجت بنان و کلک تو دار در خود است
کو سلیمان تا مسلط گردد او بر پری

اختلاف ما و تو حاسد ازان با شد کو
گر بصورت جون خلیلی کو بمعنی آذری

کام تو ز ان تلخ شد گر خاک پای ما نهی
نا نه محروم و اب است عثمان مجری

لاجرم هر گز نخاند سفلگان ز دری تو
هم بدان خان با بد بیشش فی کرد اخوار بی

کو جی و منه بیش ابخر گوئی کین بجا ز دیگران
صد جهان کفر است نه با یی بود از کاوری

چیست ای پیکانکی بیشتو نصف این قرآن
تا بگوئی انشا کی با شی از تهمت بری

مفلس و آزاده در بازار جان خوشدل آی
نه چنان کن صرف جانان غم مخور از مفلسی

آن تو آنهای تو اگر دانند ستایشا
نا چه حکمت بود در جز بختی و نیک اختری

دست و انا و توانا کارد هر صبح و شام
بو العجب تقویم نا زین گنبد نیلو فری

خار از راه نطاب شکنی نا ز اهرمن
با بسی از روز و شب او را ز تکاپو نگری

دان بصورت آتشی و ان گنبد مینو چو هیزم
این بصورت آتشی و ان گنبد مینو چو هیزم

با ت بیشه روز ها تحریک عنصری
با ت بیشه روز ها تحریک عنصری

مرکب بر [illegible]

براه خانه دگر مایه جا بکی دو بسیه ... ای بجرب دیران نه مرد پنکاری
چو استوار نه دژهای عمه ازلی ... همیشه تا بود در مقام انکاری
به محض قول نکرد و شهادت از تو درست ... که نیست راست شهادت بمحض گفتاری
چو سو و سجود جوست، سجود در برست ... بزیر خرقه نهان کرده عقد زناری
ز طفل نفس ز دیو هوا مشو ایمن ... که هست فعل چو دیو نفس غداری
به بند دیده ز روی عجوز دهر بدل ... بخیره چشم و فا زین جهان چه میداری
بوصل چار و سه پنج و نه منه دل ازانک ... دسیسش جهت هوا باز است چشم اغیاری
بسوی سدره کشا بال مرغ روح چو جبرئیل ... مساز خانه در این کهنه چار دیواری
بسان کردش دولاب جذر و شد دور ... کهی ببره روی و کهی بازاد ادبار
اگر تو طالب دردی گریز از درمان ... که هست طالب درمان نشکار بیماری
برای اندک و بسیار شادی و غم چیست ... مخور مخور همگی غم برای بسیاری
ز عقد کاهکشان تا بجزمن هر شش ... وفا ظرف بطاعت جوی بجز و زری
چو راه داده رد مخوفت زاد و برداز ... که هست در حرم اشیا ز نیستش ناری
هیچ دزه مبین کم ز خویش و عجب مکن ... بجز دوست مکن از هر دوست اغماری
بهوای انکه پا بی زه صل او خبر ... بدان امید که بینند روی دلداری
براه مشطر انند سال و مه شب و روز ... بدان هوس که خدا جشان چو بیداری
ز دهر و چرخ همیشه جفا و جور کشند ... ندیده دیده دوران مثال او باری
بخال عارض او دین و دل هم زر کن ... بدور نرگس مستش نخفته هشیاری
ز بس که لعل لبش می بجا شتان داد ... چه دلبری چو نگاری چو شوخ عیاری
چو گلرخی چو نگاری مرد از آدمیان ... که هیچ طبع طبیعی نبسته مقناری
رمیخ قدر مکان سپهر یک دانند ... مقرر است بهر خرقه ای دو ناوردی
سعادت بر و خوابکی و جبا ری ... که گیر باشد گو کر دنار فتحاری
بجو اشکار و نهان جلوه اند و پیدا ... چو در بندی و بستی و جو بهو اری

تو نگر دهد و ستانگوی اشکار و نهان ... چو در بندی و بستی و جو بهو اری
ثنا و حمد بسنده بود مر خوانی را ... که کرد بر ما آسان طریق دشواری
چو سنگر و فضل و صفاتش ز وصف چیز نیست ... طریق عجز گزین ز راست ناچاریی
چو اختیار بود بنده بر دد بحول او ... بگو کرامت بغیر از خدای مختاری
مقرر است با بندگی و مجبوری ... مسلمت بر و خوابکی و جبا ری
در امید چو باز است سر سب بنیاز ... که گیر باشد گو کر دنار فتحاری
با پاکر در توبه بجانان باز است ... بجنب رحمت او چیست این گنه کاری
بزرگوار خدایا بخش جرم رسیده ... که هم کریمی و هم ستار بخش غفاری
اگر نه بهر بجود در تو سه خواهم ... بریده باد مرا سه بتیغ خونخواری
اگر چه میرسد از بهر امتحان هر دم ... مرا ز حادثه هر صبح و شام بیماری
چو خواهم از تو شکایت کنم زبانم را ... زجار کوشه تو گویی زنند مسماری
نه لایقم من و دانم بجا شقی لیکن ... بعشق روی تو ام هست گرم بازاری
بخاک و باد و هوا سر فرو نیارم ... که هست در دلم از مهر روی او ناری
اثر ز نور تجلی مراست در دل ازان ... که آفتاب جمال مراست انواری
چو سنبل و گل و نسرین او بیاد ارم ... وعد ز خاطر پاکم لطیف کلزاری
بلک مصر فضیلت چو یوسف آرم ... که نیست در خور فضل و هنر خریداری
مرا بطبله عطاریست حاجت از جانان ... که بوی زلف تو بشکست نرخ عطاری
ز خجلت سر زلف معنبر تو سه ام ... بخون خویش نشست مشک تتاری
چو دال زلف و خم ابروی ات بدور قمر ... ندیده دیده ور ان عقل پرگاری
صریر کلک درخشان سحر طلعت ... که نه ملک سخن را نباز ک اشعار
کهی بچهره و کاهی بهشته دل ببری ... کهی بجلوه طراز و کهی بطره ار یی
کجا تربت خاکک عرش پایه است ... که چرخ نیل ز نا پایدش زنا پاری
کجا ست خانه ... ان دهی بروز جزا ... ز چهر تر فتش زهره مرد مضماری

شو مذ زنده جاوید و تا ملک این
اگر خاک شیدا ان خود کن زاری

چو حکمت مذاهم مکر که عدلست انجا
که ره مذ اد بناه آه بر نیاری

چو پرده کجه و تجانه جو که و پدر هم
بغیر ذات تو انجا بود دیار ری

در ابکجه دل مشرقی که دل کجه است
به بهده چو شب راز نیک انظاری

بچشم دیر نوانی که روی او چنی
چو جای ظاهر یا خواب با پدار ری

خلاص نفس ز خلوت طلب نه از کثرت
که هر که منکر خلوت بود یقین بیدان

که هر تو بیم گفت خواجه انصاری
میسنا صد اذ تو حشم ان دارم

که مشرکست بتحقیق و منکر عارفی
بغیر عجز و نیازم نبود دست دیگر

که روز حشر مرا شرمسار نگذاری
مقصر هم و قابل بجرم اگر بوری

درین خلافت و سلطانی و بسیاری
اگر نه رحمت تو روی جرم من پوشید

روا بسنت و رزگرم بخشم سزاوار
چو هست برکرمت اعتماد رحمت عفو

سیاه تر شود م روز رنگاری
بخش و در گذر از جرم عاصیان کسر

مرا نفور و مرا لطف خالق الباری

در ابتدای الحقیق و المعرفه و المکاشفه و التوحید و الرشد

تا کی از عجب بوده جامه کبری
بره بر دار و جعل کن بوده بازاری

بچه علاوه بس چو بر طرف چمن مجرا ای
چعل نه زیبد ان تو کبک دری

خط منشور نکوئی تو داد نه تبان
هر گفته که ما نبده و تو داد گری

حسن و خط گر چو بود لازمه بسیار ان
در میان هر خوبان تو بین زیب دگر

از من این نکته اگر کوش کنی غیب
چون ز انگشت و پنجه دری

نا بش با بش دو ساقی دو بوت شده ا
تاب از نحی ان جانب دو ان عرق

هر غرا ریت جهان دلکش و زیبا کن
دل نه بند بچنین ناب و صفا کذری

چه بچه کوشش صفت خواهد کنی غیب
تا بود و به نور خورشید عرب

بود و خشان جهان و ذکه بود
گیرد از بود و نکن ذی و خشان تر

هر تن بر مراین چنبر چو ذری چون بید
دست کم از که از سود چنین بر نخوری

ان ندانی چو خبر بود بدست ناصف غیب
از فنه عمرت هم در غفلت و تو بیخبری

گیه پرسند دنیا کمن ای صاحب عقل
کا بود جاه ترا صورت چاه از کری

شاه زنگی که چون مرگ سه کیکاسه
وحش و طیر و ملک و آدمی و دیو و پری

گذری کن سر خاک عزیزان بنگر
تا بینی که ترا امست در انجا مقری

پیش تیر و تبر حرص زهر گونه سپاح
بهتر از اوج حمایت شهاز پری

خم نهی ساز چو باد دست به خلوت بای
جام بشکن چو شراب از کف ساقی بخوری

دام بر دار که شاهین نشود صید کسی
تیک با باز نیاذ که کند همسفری

چند روباه صفت دنبه ربایی ز کرک
دست آزاد هر حرص ابری شیر نری

بچه در چنگ بشیر ان کمن ای روبه پیر
زور بازوت بکا آمد نالا بکری

استعانت کن چرخ بزار عجز چنان
که به همراهی او راه بمقصد ببری

بر سر نقطه اول زمه و چون بر کار
طول و عرض تو شود راست چو در غرری

چون مشرقی زان کل بچار چه ا
همچو بلبل بنوا سا کن ای نوحه گری

زین نقطه مشک که داند که برارد بهمن
زین بسبس نکه کل بچمن جلوه کری

بس که مکر روه از طوطی کلکت چه عجب
که خوا سان به مثل هند شود هند ری

از خجلت با دبود غالبه در شهر چنین
وز ریخت لون دیه آب بکلبرگ طرا

بس که ذره کهر افلاس بریزد بجهان
جای انست که خورشید کند بلوری

دونق فضل و هنر نیست در این جزو زمان
بسه امروز عوانی بود و دیوزکی

در ابتدای الحقیق و المعرفه و الاداده و الاخوه و الیاقه

چند انکه سه عقاب داری
در کشتن ما شتاب داری

از چهره چو ماه تابان
صد طعنه با فتاب داری

عشاق به تیغ غمزه کشتی
زان دست بخون خضاب داری

ای شاهد بیم جو تا کی
در آتش غم عذاب داری

در آتش شوق سوخ دل را ... آلوده بخون کباب در سیه
کشتی امید در یم را ... در ورطه اضطراب داری
از نار و کوثر عالمی را ... در آتش و دری آب داری
دل بردن و جان نثار کردن ... از چشم خود اکتساب داری
از چهره خویش برده بردار ... تا خجله ماه و آفتاب داری
دولت داری و عشق ورزی ... خوشتر ز خور شباب داری
بوسی بجواب از تو خواهم ... گر لطف کنی صواب داری
محتاجم و از زکوة لعلت ... مشتریم ده ار خجالت داری
بوسی ز لبت سوال کردم ... ای منکر اجر لب داری
تنها نه دل حزین شکستی ... خود ملک چنین خراب داری
در قتل رقیب و عزت ما ... اندیشه بجا صواب داری
در دست قضا عنان بخشت ... تا با ی تو در رکاب داری
در آتش عشق مشرقی و ...

[ایضا] فی الحقیقة والمعرفة والمناشقة والمجاهدة والمصاعدة والبلاغة والفصاحة والمساهدة والمشاهدة

در دل بجان من از فوق تو مت بلائی ... خم از ضعف شده لبش که زدم نادرستی
باز کن دیده و بنگر من زار ضعیفم ... بر فلک هر که زدیدست شب غره هلالی
بکام خبر از مستی خود نیست چرا ... بمن این تخت مستی بود غیر خیالی
از ادب دور بود ذکر تو ام عذر ... چون مرا هست خاک قدم دوست سوالی
دهش از بخت بلوغ هوسی می نجهم ... گر میسر شود از حضرت محبوب وصالی
اختر بخت مساعد شد و دولت خندید ... چون زدم قرعه بسعود بر اندر حمالی
هاتف غیب چنین داد بشارت کز تو ... بگذرد رفته و از نامده کو حاصل حالی
[illegible] ... تا ز ابست دمی زحمت [illegible]

عشقست که این کاسه سرهای عزیزان ... او خاده بسر راه عزیزان چو منی
گر بیهودت ندهند اهرمنان جای بهشت ... بگزین مجهود کز او میان صفه نعالی
دل دین دین و جان ... از تو ام هست دریغ ای همه عمر حلالی
آب حیوان گر نعمت بظلمت ایزد ... هست از لعل لبان شکرین تو زلالی
کی شود دیانت مثالیه بهر کون و مکان ... چون خرد باز ندیدست بشکل تو جمالی
چشم آهوشه حیران در چشم شوخت ... دیده دیده کجا دیده بنوع تو غزالی
خلق و لطف حسن ازمست دوان سان که وجود ... نیک بنود جو تو در خلق حسن نیک خصالی
سبحان شکار انگیخته کرد در حرشه ... در جهان هر که مقید شده باشد بعیالی
جادوان لشکر نعیم تو بربوده فرض ... هر که از خان نعیم تو رسیده بنوالی
بود امید من زار گدا ... بود امید کز وصل شوم برخوردار
حیرت افزوده دل از حسرت او تجانبم ... گر چنان کشت تن زار ز هجر و سعالی
زین سبب باکنشم ازده مردان خدا ... بو کز ایم نظر عاطفت از اهل کمالی
مشرقی مدح سرا گانی دال امد ... گر ثنا خوان عضد بود از بن پیش جمالی
مشرقی را رسد از جد حسام دعتا ... نثر پردازی و نظامی و اشعار سگالی
ترز نظم سخن خاتم منظوم کمن ... کو ز نظم حسن هست در بحر لالی
خشم کن نظم بهجت نبی و ال کرام ... کو در نظم ثوابیت در اخلاق زوالی
مژده از هجت تسبیح ملائک سازد ... نجسه دان چون شنوند از منظوم مقالی
گر صبا نکهت بر وجانب مشیر بود بخارا ... از سواد قلم ناظم مداح متعالی
زنده از خاک برآید و سلاح آغازد ... از ازل تا بابد روح تعالی و تعالی

[ایضا] فی الحقیقة والمعرفة والمناشقة والمجاهدة والمصاعدة والبلاغة والفصاحة والمساهدة والمشاهدة

گر بیهودست من متطلس از کرم داری ... گر ثنا هم نیک خوان یابد در عرصه داری
خوبرویا سینه منظوم در سنگ چنانی ... گر کسی نظم سخن خوانده ز سنگ دارد

تشت سفالی شود دیده دانست گوهر
گر مقام نرود دون و جام جم داری

فرو شوی بزمین عاقبت بصد حسرت
بسان قارون اگر گنج در شکم داری

مخواه ملک سلیمان و گنج و خاتم او
اگر هوای گل و روضهٔ ارم داری

بجای صدق و سداد و علاج خیر و صواب
نفاق و شرک و حسد در دل بکم داری

شکسته دار بسر رداء ملک وجود
بجز خیال کبار در عدم داری

بآب شرم بشو رنگ ظاهر و باطن
بغیر خاک درش جا حصل مسلم داری

ز ابر دیده ببار ار ننگ شرم بر رخ ما
گناه نامهٔ شفقت بدیده نم داری

مثال عنکبوتی کز پی نیم جو خسته
همیشه خویش بتحصیل ان ندم داری

مگر معارض قهر الاقتص علیل
بظلم و جهل چرا خویش در غم داری

نشاط دل طلب از جبر و شکر و حرز فنا
بجز خیال کبار و شکر این نعم داری

برای پیش و کم دهر غم مدار ایدل
بجز شوق شمع چهره نه گرد هم داری

ز استان ارادت بنه سر تسلیم
بگیر نعمت تقدیر خویش خرم دارها

بسان حلقهٔ نون شو خمیده در طاعت
ز حبل شرک و حسد چند شت خم داری

گر دوست اگر نیک فعل نفس تو است
روا نباشد اگر غیر مهم دارها

بابتلا و ابتهلا شو دبر خدا
چو مصطفی نمکی گر غم ام داری

حمد پرست شو و بت شکن چو ابراهیم
اگر صمد بپرستش بجز صنم داری

بخواه عفو و بسوز ان بنار دانهٔ دل
بهای عفو زنفس چه جذب شتم داری

بخوان حقیق و سر خویش پیش کن رخما
اگر نه کشش لیک کام هر رسم داری

نیاز نیم شب بت پرست الود
بجز نماز ریائی که در حرم دارها

وفا و خدمت دیرین مکن گمان کاری
کزا عتصام و ثوقش دم از ندم داری

بجی گه مست تر از اعتماد و صدق دلی
بگر دوست چنان کن که مغنم داری

همیشه کوش و طرب غم مدار از جا
چو دوست عون تو است از همه چه غم داری

مده ز دست دمی فرصت و غنیمت دان
کنون که صحت عمر است این دو دم داری

برای اخوت ای در و گوهر
بگیره ارد منه از ای برادر

مرا گفتو تفقد خود و اخاتف کرد
تن اسان گزیده و نفس با در

در ان سر غیر حسرت در دلش نیست
چه حاصل چون در انجا حاصلش نیست

درون مشرق زین غصه شد خون
که نقد رفته باز اردو بکف چون

مقاربت بجسم مورد ذکر حالات فرد فاشق کرده خرقه عشق را
در وی بدارنده و آب او را بیان کرده آرزوی از بی بصری بیان نظر
معشوق و بعد بیان آب بنی در آب دجله غرق کردن

بود در بند او بپا دبرش
سرو قدی مهوشی لب شکرش

عنبر بین خالش خرج ملک چین
زلف مشکینش پناه کفر دین

با جمالش از سر سر بلند
کز درون شیران کشدی در کمند

سرو مان چشم او سحر آفرین
فتنهٔ عالم ولی پرده نشین

با چنان زلف و دلال و غنج و ناز
با چنان حسن و جمال بی زوال

رو بعیشش سوی عشق آن نازنین
گر چه فارغ بود عشق ان ازین

گمان داشته حالی پسندی
هنجو وی پی و او بجا حصلی

شت معشوق جمال ان نگار
نه شبش ارام نه روزش قرار

شب همه شب با سبان کوی او
روز جویان رخ نیکوی او

عاشق بیرون شهر بود
معشوق اندرون شهر بود

ن شدی عاشق بطوف کوی او
بجز عشقش برون کردی وفا نبود

خها بر سر دجله شدی
وصل ان دلبر فتی باز امدی

ن این بود کار مرد عشق
می نیاسودی دمی از درد عشق

زی ان اشفته مرد ناصبور
دیدی اندر چشم پارخود قصور

با ان دلبر باکای نازنین
حبت اندر دیده ات عیبی چنین

عیب جوئی نیست کار عاشقان
عیب جو بی نیت کار عاشقان

بر سر و چشم منه پایه تکبر
عاشقی پیشه کن و فوت مکن یار خویش
غرقه شد در آب و چون پیه بدن با شد چنین
گر تو خواهی تا شوی منظور یار
تو بپیه خویش اگر پنها شوی
پنبه غفلت ز گوشش دور کن
اختلاف و کثرت و تغیر و سیر
چون ز کثرت بگذری و از اختلاف
رجس باطن را بآب دیده شوی
زنگها بر رنگ دان در بحر ذات
پی نشانی ها بهم بر نکیت
کس از این اسرار آگاهی نیافت
زین تحیر سترقه پیرنگ شد
تا ز اوهام آنکون زنهار
هم بچشم دوست اکنون روی
تو بر غم عاقل و لاجرج من
چون شدی محرم بحق پیدا شوی

مقالت ششم در بیان مرد غنی که مسافرت عرب

بود مردی در عرب عجاد نام
از زن و فرزند و اموال و خدم
بود در صحرا بمرد غنی
در حقیقت کاملی مرد است

از ره پل ای چندی ای پسر
ننهم ناکرده قدم بنیاد خویش
کار مرد عیب بین با شد چنین
هر چه بینی نیک بین و نیک دار
کی بعیب دیگران گویا شوی
این نصیحت چون دُر در گوش دار
جمله را یکسر دان اندر
پی دلیس کردی مثالی آب
تا در آن حضرت چا پی آب
رنگ چه بود اختلاف رنگها
گنج وحدت از نظرها مختفی
تا ز کثرت خطا از اوی نیفت
گر رخ چا پر رنگی او رنگ شد
تا حجاب از پیش چشمش نشد
پند و غاز گو چه کین زد
قرب چو شود در حسد
آن حق با شد و ز خود

از پند عاقلش اندر دمید
دیده اش آب عیان شد
نگذرد بر زخم کج زر خفته
در کمر زخم مرد میدان است
رو دلیری جا کبی و هنر
دوده چو شمشیر غرآنست
در خیبر کند سپل از خشم
کو دستش غزار دستانست
از زر دستان او شنو سخنی
کو فزانی ضعاف دو جهانست
پای سیر انش ریح مسکونست
جای طیر انش جرح کردانست
بر سر خوان او کمس رانست
هر غلی این ز بهر شرف
شتر او با مگس بهو دانست
هر کرا زانت از جناب علی
زان بر هیز کز سه پدانست
دگر از خوک و سگ نبرد هیز
انچه مرغوب کیش کبرانست
هست مطرود دین و شرع رسول
هر کرا ذکر و فکر بدیانست
از هدایت بجا بر د بهره
بد بود زرهم او بتر
دیده را کو ز خم پیکانست
تاک راهش بدیده کان بر دار
کو ضیا بخش و زنگ اجفانست
پیر کیوان بر اق فرقه و شرف
بجلابت رسول در بانست
اگر بینا پای بر سه چرخ
هست در بند و خود به ماهانست
قرت العین حیدر و زهرا
روشنی بخش چشم اجانست
دل شکر خجر و ران کامش
قطع پوند بند شه بانست
رخ شه راست طرفه خاصیتی
چون کز دست شاه کردانست
کر چو تیره خدنگ راست روست
کو بیکدم کند بچانست
بگذرد تیر شه ز جوشن چرخ
چو غم ار خصم غرق حیرانست
دید کاز اغبار مقدم او
خوشتر از سرمه ضیا نانست
بوی خاقانی آید از دامش
گفتی کز دیار شه وانست
انچه در چرخ کنج گنجانست
زین طاعت تنزل آل مصطفویست

مشتمل بر حکایت مطلب از دعای جان و دل
زنده عشق مطلب از دعای جان و دل
زنده بر سیرت مکن آسمانی و زر خاصیت
بعون حق متوسل شو و ز دیو نفس
بعون حق متوسل شو و ز دیو نفس
سر بر هوست نه بعون حق بعون حق ظفر
مطلب
مطلب
مطلب
مطلب
مطلب

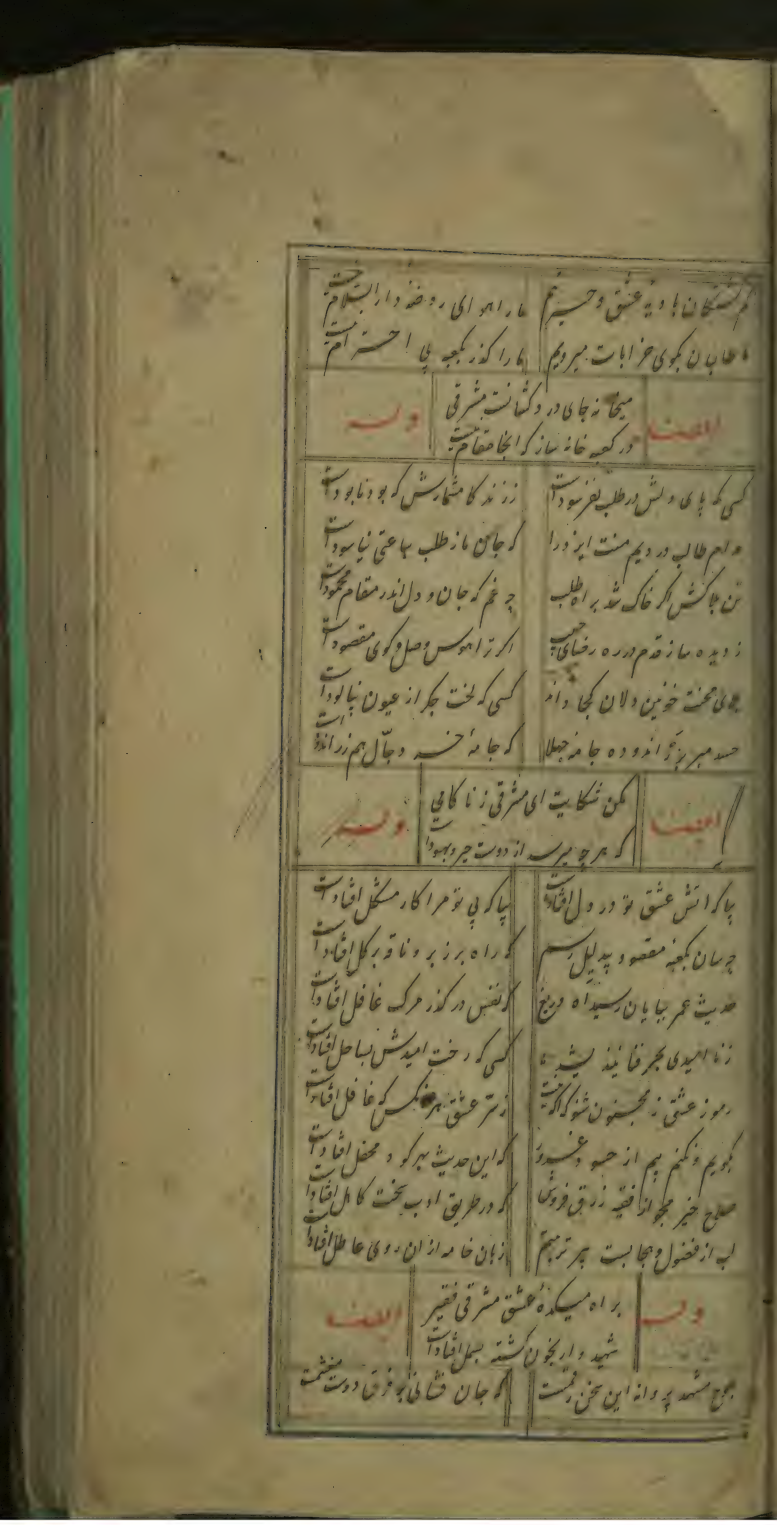

کسی که زنده نباشد بعشق سوزد کی
همان شمع بر ان عاشقی تحست

بغرق شمع خشان نقد جان چو پروانه
کنون که مهلت عمر عزیز بر دست

هر انکه عمر نخواهد برای دیدن دوست
بقول هر طریقت وجود او هیچست

مسلمست بر و عاشقی و جانباری
که در وفا و محبت چو نور خورشیدست

چه ذوق یابد از اب و داد اگر عاشق
که پای تا بسر او اسیر دلبر تست

الف

گمن مکایت ای مشرقی که پی او چیست

و

اگر بسه بتو شادی نکوست ور لست

ما عاشقیم و سر نکشیم از جفای دوست
شاید که در بلا همه عمر از برای دوست

بیرون نیاوریم ز دل تیر غمزه اش
جاناد اوی دلست خدنگ جفای دوست

مارا هوای جنت و حور و قصور چیست
مارا بست از همه عالم هوای دوست

ما زان قبیله ایم که از صدق کرده اند
ترک رضای نفس برای رضای دوست

بر دو خیم دیده ز روی جهانیان
داریم چشم لطف و کرم از عطای دوست

بر باد رفت خاک تن ما و عجب نیست
ز اب دانشیم ز شوق لقای دوست

خوشش مشرقی ز راحت عالم فراغتست
از بهر فقر و دولت پی مشهای دوست

مفتاح گنجخانهٔ دولت بنام اوست
گر روی غمزه و جزء شرف شد گدای

و

با وا همیشه این شرف و فخر بر قرار
تا هست بود و باشد طول بقای دوست

الف

ای دل هر انچه نفس بسنده دکانه تست
جز دوست هر چه مطلبی سنگ رانه تست

دل سوی غیر طاعت معبود میکنی
غافل ازین که کعبه جان قبلگاه تست

زین فعلها که نیست بسنده پیوه تو
کین فعلها بود ز رعایت کوتاه تست

بستان بخواری از سر و در خاک کن نخست
ز انچه ز جب کوهری که بفرق کلاه تست

ز انخوان نگاهدار نشان عزیز مصر
تا ازمان که یوسف کنعان بجاه تست

مه را اگر ضیا ز سه از فروغ مهر
ان تیرگی ز کوکب بخت سیاه تست

ای مشرقی ز جنبد و شیاطین دار بیم
جون جون کر دکار تصیر پناه تست

الف

دل طریق معصیه جان چون بدیده تست
کر کنیم خویش درین ره بعید تست

دیده کنج جان بود اندر سرای دل
داریم صدق لیک نشان از کلید تست

ساکنان کعبه وصل را ز ازل
مارا خبر ز محل و پاک شد نبید تست

پرشه جنان و کاخ دل از متاع غم
کاشانه و بیچ را سرمایه من برید تست

اب عنب مریز به پای عزقا به کاس
کین قطره کم ز قطره خون شهید تست

ما در صفای می رخ معلوم دیده ایم
ما را سماع قوت کف و شید تست

و

ای مشرقی ز راز کسان پرده بر مدار
کافشای راز هر طریق مرید تست

الف

ای دل حریم دوست جمال پرست
محرم درین حریم بغیر از حجب نیست

در کلشنی که نغمه داود خوش بود
حاجت بصوت فاخته و عندلیب نیست

در دل چو حوالت بسخت کمن از انکه
چیزی عشق را سر کفت و شنید نیست

از پا فتاده ایم بدست تجو خاک راه
کر دست کیریم ز کرامت عجب نیست

و

ای مشرقی کلام معنبر مشام تو
کمتر ز شعر اعشی و نظم ادیب نیست

الف

دیده کر اشک دیده محروم از جمال
جان و دل از غم فراق تو محروم نیست

زهره کو پرستک زن جنگ و نوای تو
کان مه برج شرف نهان ز چشم مشتری نیست

اعلم و افضل کسی دان کز علوم مرتبت
برهه اشیا بعلم و فضل او را بر نیست

یک فروغ از پرتو نور جمال اوست مهر
کز فروغش روشن این نه کنبد نیلوفر نیست

نشرتش رونق ده اعجاز دست عیسوی
هیچش بر همزن بازار سحر سامری نیست

بر تراست از وصف دانش بازدارد فضل او
ز انکه این میدان نه جولانکاه اب و کل نیست

باعث محرومی تو مشرقی از بزم دوست
از نفاق مدعی و ازهای پر زیست

در حریم وصل جانان بو الهوسی را چه حاجت
خلوت سلطان عشرت کی بود در کوی غربت

خلوتش جان محرومی با دانه ناموسی را
رشته جانم اگر پوند بدان موی را چه حاجت

با فروغ شمع وصل اندر شب دیجور هجران
جزو عشقت شمس ناصر آفتاب روی را چه حاجت

از هجوم هجر لشکر بین و دلش را غرقه بنگر
هر کجا جوش بر دل دارد از آن مو سوی را چه حاجت

کی شود دامان و چشمش پر ز خون فرقت آخر
هر کرا جان و دل و تن قابل ایثار نیست

تیغ مهرش زده ز کرده اغوای دل
بود لم از تیغ مهرش زده از هر طرف

دامن از دست جگر دامان و چشم پر ز آب
ریزه الماس اگر در دیده خونابه است

کی سزد از مدعی دعوی سر و جان
جز سر منصور را جانا مستحق دار نیست

بر سرش کی سایه افکند دعای خیر
انکه چون دیده مدار در غلل استغنا است

انکه مر عشق از هم صحبتان پوشیده است
جز صدف عشق او مشته ر دیده را آب نیست

در حرم هر گز نگردد محرم ای مشرقی
گر هوای کشش روی دل و کعبه در دست نیست

بلا و محنت جان من از برای دست
ز غصه جان ببرد هر که مبتلای دست

هر ان مستم که رهد از سپهر دون یکدم
بجان منت بجرمی از برای دست

بهیچکس نشود اشنا گر خاری
که مبتلای غم عشق و اشنای دست

توان بمعنی تحقیق دید صورت پا را
بدیده که منور ز نور رای دست

نه روی خرد و شرف پادشاه ملک حقایق
یگانه گر جو تو مشرقی که ای دست

دهی گر دون دون در بند از رحمت
دشمن جان منت انکس که داند از منت

گر نشد بانخت من دمسار شادی از قضا
یارب الله بر وفای غم گر فخر ایست

نا ورک مرکان خونریز بر هر آورده کمان
همچو دل پهلو نشین جان افگار است

دجله بغداد و رود نیل و دریای محیط
چشمه از چشم سار چشم خونبار است

ما بنخه عشقیم بر و از او خود ما نیستیم
از عقل کجا کار تو تا بنخه دانا کیست

از محنت شهر پرسید مقامات
ان مست می جبل کی اگر بقاست

ان مست تنک مشرب یا پیر مغان
همواره طلبکار می و مشرب ماست

ای مشرقی ازباده بپرهیز درین محفل
خانه که ملک تاب دایام چه جاست

خوشا بساش و کمن هم خصمی زمانه
چون حامی تو عاطفت خواجه بقاست

از خاکدش کحل بصر خواه کزین نور
خورشید فلک پرده در کفر ظلماست

تا امدن و رفتن این لیل و نهار است
تا کنه کرده درین سیر مدام است

ایضا

یارب تو فزون کن بکرم حشمت خواجه
کو فضله احمد و اولاد کرام است

ول

دل و جانم اسیر درد و غمست
تن پر انده و سینه پر الم است

نکشاید مگر بدست اجل
گره من که بسته دست ستم است

زین نمد روان میسنای
شورنجتی چو من بهر کست

تا جه انگنده ام ز خاکدان
روزیم غصه حاصلم ندمست

گر بخدمت مقصرم لیکن
دیده ام باز بر ره کرمست

مشرقی دل منه بهر و سپهر
تو چه دانی که با تو در چه دمست

ول

تو بتسلیم کوش و صبر و رضا
کانچه آید ز دست حشمت

ایضا

ما عاشقیم و عشق تو ما را مسلمست
انکو نه عاشقست نه از جنس ادمست

گر آدمی بعشق گرای و بعشق میر
کانکس که مرد زنده کی اورا ازین دمست

عشق آتشیست خانه برانداز هر که سوز
هر جا علم کشید دران خانه ماتمست

کنتیم سر عشق کاهی بر حرف ناشکیب
اکنون مخیری و ارادت مقدمست

ایضا

ای مشرقی حلال بود عاشقی ترا
زیرا که عشق از تو عزیز و تو کمست

ول

ای دل ار جان نیکبخت از عشق محروم است
اشک خونین شمع شوق ما چنان تابان شد
کی شود بیگانه محرم در حریم خاص جانان
چون درون جان خویشش هم نه محرم است
خلوت جان و دل از اغیار می باید گرفت
کاندران خلوت سراپای دلم پر نور شد
بیگمان عشق شکیم عشق او بر باد داد
دیر کاندر خلوت سلطان حرم نامحرم است

الف

دیوزلفی در حریم خاص یزدان جا نمود
گر بگویم از عشق تو در جان چیست
شرط طالب چیست راه عشق پیمودن بدان
کو مرا خوانده کافر نعمت اهل یقین
تا نگوئی کاین سخن اصغاث و اضغاث است
بر یقینم داین عقیده صدق برهان منست
در خمارم ساقیا می ده که در ایمان منست
در چنین خلعت سرای دهر جهان منست
زانکه در ره جانکه از عشق جان منست
کیش جراحت یار زخم جانان منست

و

صفت کشور راشوم فرمانروای کشور

الف

چون سپاه جان و دل در حکم فرمان منست

الف

پیش شمع عارضش خورشید در تابان شد
نیست از خورشید موجود است در دنیا که
مبتلی گر چشم دهرش تاراج عقل و هوش کرد
از پی اس و یم شب در چشم مردم خوابهاست
انچه در لعل و در دندان مرجان هوش کرد
در دو نابد و دمان گنج سراب است
عاشقی کز زهر خنده لوت قوت دیگران
کام او از تشنه لبها خوشتر از جان منست
گشته تشنه خون آشام ترک غمزه ات
هیچ از شمشیر مرگ و حاجت فرمان منست
هر که چون نیشتر فتی هم صحبت اجانب است

صدق

الف

صدق اخلاص تو مجموع صحابی نیست
قصه شوق ترا حاجت برهان اطناب نیست

و

ای جمال الدین و ای کمال فسه از نیست
انچه از زوی ماست درین روزگار نیست
در دست روزگار اسیریم مبتلا
با مال غم شدیم مگر غمگسار نیست
انکار کائنات بدیدیم تخت و تاج
آراسته است شهر و در و شهریار نیست
بر جای آب آتش بارد ز آسمان
گلزار را طراوت فصل بهار نیست
پر شد جهان ز فتنه و این قصه بشنوست
کاشوب عیش خلق جهان همچو ما نیست
ای مشرقی چو جوئی از دهر اعتبار
از اعتبار دهر ترا ننگ و عار نیست
گر عاقلی بهبند لب و چشم از خیال
جون بر مراد خویش ترا اختیار نیست
در راه بندگی و وفا و حقوق و عهد
دیر یم هیچ چیز بر از اعتبار نیست

و

چون حد شاه حاصل دنیا و دین تست
غم نیست گر کلام ترا اختصار نیست

الف

در حریم وصل جانان بر الهوسی را ره نیست
هر گدا شایسته تشریف قرب شاه نیست
مهوشا زاماه حسن از فروغ روی تست
یک مهر روی او محتاج نور ماه نیست
از برون پرده هر یک گفتگو می کنید
از درون پرده لیکن هیچکس آگاه نیست
این تمنا سوخت جان عارفان و عاشقان
مقبل این ارزو جان و دل گمراه نیست
ارزوی جان بجز جانان نباشد لاجرم
هر چه در خاطر مصور کرد ان دلخواه نیست
مه چای مشرقی در دیر و کعبه روی تست
ورنه قصد او بکعبه مهر مال و جاه نیست

الف

از کعبه و سجاده و تسبیح زنار است شرک
بر کسی کو از دل و جان طالب الله نیست

و

آن زلف کز اشفته زنانیه نسبت
سر مشعله شمع شب تار کلیست
هر چیز که در کون و مکان مخفی و پیداست
جمله ان همین کان صفت ذات خداست
در مکتبه عشق خرد راه ندارد
این نکته دل عقل نظر بسته دو نیست

نذر تو هر عشق کز چهره مقصود ما
باز آمدن از معصیت ای به ز تخلص
رحم آر و بخشای بر بیچارگی من
زیرا که نخاسیده ز احسان محبت

الف

بفا طلبی چهره مقصود مقیمت
پشک سیه لطف خدا بود کریمت
زیرا که نخاسیده ز احسان محبت

و

در دام خم زلف تو ای مشرقی زار
آشفته و حیران و گرفتار و تحیرت

الف

بر رقعه دنیا مده له و دریغ چیست
بر با در فکنان می کلف دانبوشش
از می هبر ز دل غم و تیمار روزگار
زین ابتلا گه کاره نفس و طبیعت
خوشا ده شاهزاده و سلطان مطلقی
مانند چشم اجمل ما بین و بین ما
ای مشرقی بصدق فکرت چشم بر کیست

الف

خوست شمار جان گرو اندر اطریست
سوزان چو پای و طرب و عیش اندکیست
روز جوز روز گار اگر خاطرت خوشست
محجوب انبیا و سر اولیا علیست
نایب مناب و قاضی و والی و صدر کیست
چه صورت پرست باز چه جان آگهست
معنی طلب ز صورت اگر دیده ات رهست

و

ریستن پای وصل جانان مشکلست
ناصحا منم ازین سودا ممکنم
صحبت معشوق وی فرصت شمر
زان سوی حدود است جای مرغ
در حریم کعبه دل روز و شب
عرقه بحر عشق و معشوقیم ما

زنده کی بسته دست باری بدست
کین نصیحت نخرم بجاصلست
کین حیات عاریت مستجلست
وه که پای طفل نفس اندر گلست
طوف دارم زانکه جاز امنست
هر کرا عقلت اندر ساحلست

و

ترک عشق او کمن ای مشرقی
کاگهی بود عشق کیمیا بطلست

الف

مستان عشق را خبر از ننگ و نام نیست
در طور عاشقان گه حرابات خاص نیست

محو جمال و اتفه شرب مدام نیست
اینجا نشان موی و میت لوام نیست

جانان چون این سخن سازم عمر
کین مشل بصورت سنگ دلست
می کی محرم آید راز ما
چون ناز او همیشه پای خوشست

و

بر صفحه ای مشرقی از روح وزم
کان صنم خود کام و شوخ تند خوست

الف

بیا که گونا باز بهم روی دوست
از دوغ من کجا بروان رود
طوطی دمیده نخل کی رود از گل
گر دایل را یار و دور نظر شد
ای دوغ خار ما ز بلا
مارغان را دل بود او بخته شد

عقل کو تا ره برم در کوی دوست
عطر روح افزای بوی موی دوست
در خرام اید قد دلجوی دوست
چشم جادو ساز جون اهوی دوست
تا ز زلف و کاکل کیسوی دوست
روز و شب از گوشه ابروی دوست

و

مشرقی دانشه ها پیش ما قال
خوانده اند ش هندوی بصورتی

الف

تمنای من و خسته از مطلوب جانان است
بیا رکه باد عیدش جان بلب اورد نفس
بخنده اشارت خاطر بر غبت الوان
کند هر لحظه تشریف جنونی از خدا حاصل
ز خوان بیا طین اکنون بدیر حد میکشا
ملک مصر گر بوصف عرض امیر تمنا شد

گر ز من نکشد دل تا مراد من دل جانانست
که جان کوشد از بهر وی عید قربانست
کسی کو را بخلوتخانه دل روح مهمانست
زبده و خلاصه اکوان ما بع احکام فرمانست
بود از جمله شیطان ان محیط از اکنانست
مکن نسبت بوصف کان تعالی از کیه انسانست

و

بحق بوند و بکبل از هوای نفس اماره
که دیو راهزن از شش در قصد ایمانست

الف

بر صفحه شیر مردان چه لازم است
دشمنا شوا بکان کوی او کر طالبی
بس کز سیاب مرگ از دیده ام خون میچکد

در حریم قرب جانانه اکس نزاده است
زانکه پیش اشنا بیگانه را بار نیست
هر عرض از خلاطم حرمان نیست

ز الف

واو الف

مسجد اقصی ما روی دلارای اوست — حلقهٔ زلف ما ز زلف چلیپای اوست
غیرت لعل مذاب لعل شکربار اوست — پیش رو انقلاب زلف شبرنگ اوست
قبلهٔ کعبهٔ خانقاه گوشهٔ ابروی اوست — جان و دل عاشقان منزل و مأوای اوست
جعل مهین خرد پر توکبوی اوست — عرصهٔ وقتهای ما قاعت رخای اوست

الف مطلب تو مشرقی گر ز جهان روی تافت — **دال** مقصد ما مشرقی خاک کف پای اوست

آنکه در اول قدم بر سر دل گام زد — دعوی باطل بسی در پرده نتوانست کرد
ثانی شیطانش نیخواند ار باب عزم — آنکه با یار موافق بهد رخم ها زد راست
نیست صحت قول آن معقول را در وصف حال — زانکه در زیر زبر رو ظلمیان ناپاک
قدر گوهر کم نگردد در دکان جوهری — مهره خر کرده در روز نخواهد یافت

دال مصطفی رانت که بر مرتضی امتی — **الف** هر که مجنون مشرقی با مرتضی انوار داشت

آمد آن عشقی که با ما سر جبرائی داشت — رفت آن عقلی که از ما دل بیرائی داشت
با یک اشاره جسته خبری باز آورد — بردل از جان که بر ما دعوت پنهانی داشت
از دم آتشین روح مصفا میریخت — گر چه با همه ما صحبت بیزاری داشت
مظلم آمد جهان بر من هستی من — گو اگر پرتوی از کوکبهٔ او جا داشت
از پس ذکر هم احوال پریشانی دل — کین دل گم شده دفتی سر و سامانی داشت
گشتم آن شب بر دیدهٔ خانی گفت — دوم ان دوشت که نه گریه در انجا داشت
غرقهٔ بحر خاکشت ز دیده خطا — آنکا بانوح همنجه مرطوفانی داشت
از دم روح پران فیض مسیحا آمد — کو بدل غایبه با مریم عمران داشت

الف مشرقی کار تو مشکل نشود از دل و جان — **دال** چون دلارام بتو جان و دل ارزانی داشت

واو الف

از تاب پیچ زلف او باشد بجانم پیچها — تا جان بما نگشوده ام بر دل ز دوزخ بهها
جان و دلم آویخته از پیش طاق ابروان — بر صورت محراب کو بندند در محرابها
جان داده ام از حسرت کام دل عاشق هنوز — با آنکه در راه طلب خورده ام بسی جانها
چون زلف و خال مه جبین شام سحر در کشتم — از بس که پیچم در غمش هر شب بر شان جانها
با شد محال و ممتنع رفتن بسوی ساحلم — کشتی صفت چون مانده ام سر شته در گردابها
دفتی بشو ای مشرقی از تو تعلق جوی او — کز خون خلق دفوق تو رنگین کند غنابها
غربان شن دژ و لیده سوسنین رخسار او — بزار سوز ناله ها بر باد ده اسباب بها

واو الف

اگر خواهی که چینی در دو دیده آب بهبودی — بخرکان خاک ره پی کن سحر در خاک کویش جو
گر از جان طالبی تا رهبری بر کعبهٔ مقصود — مپیما چند ره با زین پی بیزه بپوئی
جلا ده دیده دل را بصیقل مهر آیینه — که تا بینی در ان آیینه عکس روی ما
بشوی مهوشش جا و بدان خود بینی روشنایی ها — رساند بر مشامت صبحدم کز باد بوی ما
حیات خضر گو زهرست ما را نوش لب گردد — بود تو جرعه پی اعیار ز الای جوی ما
عذار گلرخ مشرقی این مشو با هر هوسبازی — که کس را نیست تاب نقد نار سنجد خوی ما

الف بجل الله کز عشق نبود رشته جانت — **دال** که تا سازد خلاصت از جحیم نار هوئی ها

تا کرا ابر رحمتش بارد به ما — بحر جود شش روی آرد به ما
گنج دل تا پاک کردیم از غرض — لطف جان پاک بنثارد بما
چون درست را امین ولا یقیم — او امانت نیک بسپارد به ما
آب روی ما چو از او حاصل — هر چه او را مت رو آرد بما
تخم نیکی در ریاض جان دل — بازیابد صنع میکارد به ما
هر چه جز مهر و ولای او بود — مت امیدم که نگذارد به ما
ما نیاز ابیم موری پا سبب — هیچ چیز او دهم نیازارد بما

مشرقی بر لب تخت تکیه زد
از غنا بر اکی می زاده به ما

از نهم افلاک پا بر تر نهد
هر که سر در خط تسلیم خاکی داده به ما

الف

طوق کردن کردم ان زلف دو تا
تا بود آن طوق جان باشد مرا

تا شدم یکتا بیگانه یکیا زه خود
با یکی کشتم نه بیم و نه دوتا

جز ثنایش هر چه آرم بر زبان
آن همه مانند کاه و باد دان

یاد او تا عهد جان منست
خار غم از او گریزد ما سوا

زمرانش نه دل و نه جان بود
تا نگردم از خاک پای او جدا

خواستم تا وصل او حاصل کنم
نطفه آجرش مرا بگذشت پا

مشرقی گر نشنه یار طالبی
چند روزی گرد بیابان و تلا

ب

تا بجام باده او نوش مدهوش شبانه
داده جان مهر خت

روز و شب در دهن بشیر دوم نام
تا ز خاک در او جان دوم

تا زه وصل تو شود دل جان
این عقیقه ز خدا خواهم و

دار مید که محرومم نکردم زدرت
ای دولت قبله که حاجت سلطان

عاصیم برهم بخش و بتقصیر بگیر
که بهنگام کرم تنگ و اکرام بخیا

سر و مال و دل و جان و دل طالب تنگی
شده آماده بر داخته از بهر خو

لاجرم هر که بدان روی نظر باز آمد
برند از دل نظر از روی جان جو

مشرقی گاه بدین وصل مرا دارایی
تو کجا وصل چنین دلبر عیار کجا

ت

دین زمن یکجا نه شد گشتم چو با گبر آشنا
این مسلمانان من کافر کجا دین را کجا

کز خلاص جان و دل از شر شیطان باید
نفس کافر کیش کن بر دار ایمان را

مشرقی بر لب تخت تکیه زد
از غنا بر اکی می زاده به ما

از نهم افلاک پا بر تر نهد
هر که سر در خط تسلیم خاکی داده به ما

ث

طوق کردن کردم ان زلف دو تا
تا بود آن طوق جان باشد مرا

تا شدم یکتا بیگانه یکیا زه خود
با یکی کشتم نه بیم و نه دوتا

جز ثنایش هر چه آرم بر زبان
آن همه مانند کاه و باد دان

یاد او تا عهد جان منست
خار غم از او گریزد ما سوا

زمرانش نه دل و نه جان بود
تا نگردم از خاک پای او جدا

خواستم تا وصل او حاصل کنم
نطفه آجرش مرا بگذشت پا

مشرقی گر نشنه یار طالبی
چند روزی گرد بیابان و تلا

ج

تا بجام باده او نوش مدهوش شبانه
داده جان مهر خت

روز و شب در دهن بشیر دوم نام
تا ز خاک در او جان دوم

تا زه وصل تو شود دل جان
این عقیقه ز خدا خواهم و

دار مید که محرومم نکردم زدرت
ای دولت قبله که حاجت سلطان

عاصیم برهم بخش و بتقصیر بگیر
که بهنگام کرم تنگ و اکرام بخیا

سر و مال و دل و جان و دل طالب تنگی
شده آماده بر داخته از بهر خو

لاجرم هر که بدان روی نظر باز آمد
برند از دل نظر از روی جان جو

مشرقی گاه بدین وصل مرا دارایی
تو کجا وصل چنین دلبر عیار کجا

ح

دین زمن یکجا نه شد گشتم چو با گبر آشنا
این مسلمانان من کافر کجا دین را کجا

کز خلاص جان و دل از شر شیطان باید
نفس کافر کیش کن بر دار ایمان را

مشرقی بر لب تخت تکیه زد
از غنا بر اکی می زاده به ما

از نهم افلاک پا بر تر نهد
هر که سر در خط تسلیم خاکی داده به ما

خ

طوق کردن کردم ان زلف دو تا
تا بود آن طوق جان باشد مرا

تا شدم یکتا بیگانه یکیا زه خود
با یکی کشتم نه بیم و نه دوتا

جز ثنایش هر چه آرم بر زبان
آن همه مانند کاه و باد دان

یاد او تا عهد جان منست
خار غم از او گریزد ما سوا

زمرانش نه دل و نه جان بود
تا نگردم از خاک پای او جدا

خواستم تا وصل او حاصل کنم
نطفه آجرش مرا بگذشت پا

مشرقی گر نشنه یار طالبی
چند روزی گرد بیابان و تلا

د

تا بجام باده او نوش مدهوش شبانه
داده جان مهر خت

روز و شب در دهن بشیر دوم نام
تا ز خاک در او جان دوم

تا زه وصل تو شود دل جان
این عقیقه ز خدا خواهم و

دار مید که محرومم نکردم زدرت
ای دولت قبله که حاجت سلطان

عاصیم برهم بخش و بتقصیر بگیر
که بهنگام کرم تنگ و اکرام بخیا

سر و مال و دل و جان و دل طالب تنگی
شده آماده بر داخته از بهر خو

لاجرم هر که بدان روی نظر باز آمد
برند از دل نظر از روی جان جو

مشرقی گاه بدین وصل مرا دارایی
تو کجا وصل چنین دلبر عیار کجا

ذ

دین زمن یکجا نه شد گشتم چو با گبر آشنا
این مسلمانان من کافر کجا دین را کجا

کز خلاص جان و دل از شر شیطان باید
نفس کافر کیش کن بر دار ایمان را

مشرقی بر لب تخت تکیه زد
از غنا بر اکی می زاده به ما

از نهم افلاک پا بر تر نهد
هر که سر در خط تسلیم خاکی داده به ما

ر

طوق کردن کردم ان زلف دو تا
تا بود آن طوق جان باشد مرا

تا شدم یکتا بیگانه یکیا زه خود
با یکی کشتم نه بیم و نه دوتا

جز ثنایش هر چه آرم بر زبان
آن همه مانند کاه و باد دان

یاد او تا عهد جان منست
خار غم از او گریزد ما سوا

زمرانش نه دل و نه جان بود
تا نگردم از خاک پای او جدا

خواستم تا وصل او حاصل کنم
نطفه آجرش مرا بگذشت پا

مشرقی گر نشنه یار طالبی
چند روزی گرد بیابان و تلا

ز

تا بجام باده او نوش مدهوش شبانه
داده جان مهر خت

روز و شب در دهن بشیر دوم نام
تا ز خاک در او جان دوم

تا زه وصل تو شود دل جان
این عقیقه ز خدا خواهم و

دار مید که محرومم نکردم زدرت
ای دولت قبله که حاجت سلطان

عاصیم برهم بخش و بتقصیر بگیر
که بهنگام کرم تنگ و اکرام بخیا

سر و مال و دل و جان و دل طالب تنگی
شده آماده بر داخته از بهر خو

لاجرم هر که بدان روی نظر باز آمد
برند از دل نظر از روی جان جو

مشرقی گاه بدین وصل مرا دارایی
تو کجا وصل چنین دلبر عیار کجا

س

دین زمن یکجا نه شد گشتم چو با گبر آشنا
این مسلمانان من کافر کجا دین را کجا

کز خلاص جان و دل از شر شیطان باید
نفس کافر کیش کن بر دار ایمان را

مشرقی بر لب تخت تکیه زد
از غنا بر اکی می زاده به ما

از نهم افلاک پا بر تر نهد
هر که سر در خط تسلیم خاکی داده به ما

ش

طوق کردن کردم ان زلف دو تا
تا بود آن طوق جان باشد مرا

تا شدم یکتا بیگانه یکیا زه خود
با یکی کشتم نه بیم و نه دوتا

جز ثنایش هر چه آرم بر زبان
آن همه مانند کاه و باد دان

یاد او تا عهد جان منست
خار غم از او گریزد ما سوا

زمرانش نه دل و نه جان بود
تا نگردم از خاک پای او جدا

خواستم تا وصل او حاصل کنم
نطفه آجرش مرا بگذشت پا

مشرقی گر نشنه یار طالبی
چند روزی گرد بیابان و تلا

ص

تا بجام باده او نوش مدهوش شبانه
داده جان مهر خت

روز و شب در دهن بشیر دوم نام
تا ز خاک در او جان دوم

تا زه وصل تو شود دل جان
این عقیقه ز خدا خواهم و

دار مید که محرومم نکردم زدرت
ای دولت قبله که حاجت سلطان

عاصیم برهم بخش و بتقصیر بگیر
که بهنگام کرم تنگ و اکرام بخیا

سر و مال و دل و جان و دل طالب تنگی
شده آماده بر داخته از بهر خو

لاجرم هر که بدان روی نظر باز آمد
برند از دل نظر از روی جان جو

مشرقی گاه بدین وصل مرا دارایی
تو کجا وصل چنین دلبر عیار کجا

ض

دین زمن یکجا نه شد گشتم چو با گبر آشنا
این مسلمانان من کافر کجا دین را کجا

کز خلاص جان و دل از شر شیطان باید
نفس کافر کیش کن بر دار ایمان را

مشرقی بر لب تخت تکیه زد
از غنا بر اکی می زاده به ما

از نهم افلاک پا بر تر نهد
هر که سر در خط تسلیم خاکی داده به ما

ط

طوق کردن کردم ان زلف دو تا
تا بود آن طوق جان باشد مرا

تا شدم یکتا بیگانه یکیا زه خود
با یکی کشتم نه بیم و نه دوتا

جز ثنایش هر چه آرم بر زبان
آن همه مانند کاه و باد دان

یاد او تا عهد جان منست
خار غم از او گریزد ما سوا

زمرانش نه دل و نه جان بود
تا نگردم از خاک پای او جدا

خواستم تا وصل او حاصل کنم
نطفه آجرش مرا بگذشت پا

مشرقی گر نشنه یار طالبی
چند روزی گرد بیابان و تلا

ظ

تا بجام باده او نوش مدهوش شبانه
داده جان مهر خت

روز و شب در دهن بشیر دوم نام
تا ز خاک در او جان دوم

تا زه وصل تو شود دل جان
این عقیقه ز خدا خواهم و

دار مید که محرومم نکردم زدرت
ای دولت قبله که حاجت سلطان

عاصیم برهم بخش و بتقصیر بگیر
که بهنگام کرم تنگ و اکرام بخیا

سر و مال و دل و جان و دل طالب تنگی
شده آماده بر داخته از بهر خو

لاجرم هر که بدان روی نظر باز آمد
برند از دل نظر از روی جان جو

مشرقی گاه بدین وصل مرا دارایی
تو کجا وصل چنین دلبر عیار کجا

ع

دین زمن یکجا نه شد گشتم چو با گبر آشنا
این مسلمانان من کافر کجا دین را کجا

کز خلاص جان و دل از شر شیطان باید
نفس کافر کیش کن بر دار ایمان را

مشرقی بر لب تخت تکیه زد
از غنا بر اکی می زاده به ما

از نهم افلاک پا بر تر نهد
هر که سر در خط تسلیم خاکی داده به ما

غ

طوق کردن کردم ان زلف دو تا
تا بود آن طوق جان باشد مرا

تا شدم یکتا بیگانه یکیا زه خود
با یکی کشتم نه بیم و نه دوتا

جز ثنایش هر چه آرم بر زبان
آن همه مانند کاه و باد دان

یاد او تا عهد جان منست
خار غم از او گریزد ما سوا

زمرانش نه دل و نه جان بود
تا نگردم از خاک پای او جدا

خواستم تا وصل او حاصل کنم
نطفه آجرش مرا بگذشت پا

مشرقی گر نشنه یار طالبی
چند روزی گرد بیابان و تلا

ف

تا بجام باده او نوش مدهوش شبانه
داده جان مهر خت

روز و شب در دهن بشیر دوم نام
تا ز خاک در او جان دوم

تا زه وصل تو شود دل جان
این عقیقه ز خدا خواهم و

دار مید که محرومم نکردم زدرت
ای دولت قبله که حاجت سلطان

عاصیم برهم بخش و بتقصیر بگیر
که بهنگام کرم تنگ و اکرام بخیا

سر و مال و دل و جان و دل طالب تنگی
شده آماده بر داخته از بهر خو

لاجرم هر که بدان روی نظر باز آمد
برند از دل نظر از روی جان جو

مشرقی گاه بدین وصل مرا دارایی
تو کجا وصل چنین دلبر عیار کجا

ق

دین زمن یکجا نه شد گشتم چو با گبر آشنا
این مسلمانان من کافر کجا دین را کجا

کز خلاص جان و دل از شر شیطان باید
نفس کافر کیش کن بر دار ایمان را

مشرقی بر لب تخت تکیه زد
از غنا بر اکی می زاده به ما

از نهم افلاک پا بر تر نهد
هر که سر در خط تسلیم خاکی داده به ما

ک

طوق کردن کردم ان زلف دو تا
تا بود آن طوق جان باشد مرا

تا شدم یکتا بیگانه یکیا زه خود
با یکی کشتم نه بیم و نه دوتا

جز ثنایش هر چه آرم بر زبان
آن همه مانند کاه و باد دان

یاد او تا عهد جان منست
خار غم از او گریزد ما سوا

زمرانش نه دل و نه جان بود
تا نگردم از خاک پای او جدا

خواستم تا وصل او حاصل کنم
نطفه آجرش مرا بگذشت پا

مشرقی گر نشنه یار طالبی
چند روزی گرد بیابان و تلا

گ

تا بجام باده او نوش مدهوش شبانه
داده جان مهر خت

روز و شب در دهن بشیر دوم نام
تا ز خاک در او جان دوم

تا زه وصل تو شود دل جان
این عقیقه ز خدا خواهم و

دار مید که محرومم نکردم زدرت
ای دولت قبله که حاجت سلطان

عاصیم برهم بخش و بتقصیر بگیر
که بهنگام کرم تنگ و اکرام بخیا

سر و مال و دل و جان و دل طالب تنگی
شده آماده بر داخته از بهر خو

لاجرم هر که بدان روی نظر باز آمد
برند از دل نظر از روی جان جو

مشرقی گاه بدین وصل مرا دارایی
تو کجا وصل چنین دلبر عیار کجا

ل

دین زمن یکجا نه شد گشتم چو با گبر آشنا
این مسلمانان من کافر کجا دین را کجا

کز خلاص جان و دل از شر شیطان باید
نفس کافر کیش کن بر دار ایمان را

مشرقی بر لب تخت تکیه زد
از غنا بر اکی می زاده به ما

از نهم افلاک پا بر تر نهد
هر که سر در خط تسلیم خاکی داده به ما

م

طوق کردن کردم ان زلف دو تا
تا بود آن طوق جان باشد مرا

تا شدم یکتا بیگانه یکیا زه خود
با یکی کشتم نه بیم و نه دوتا

جز ثنایش هر چه آرم بر زبان
آن همه مانند کاه و باد دان

یاد او تا عهد جان منست
خار غم از او گریزد ما سوا

زمرانش نه دل و نه جان بود
تا نگردم از خاک پای او جدا

خواستم تا وصل او حاصل کنم
نطفه آجرش مرا بگذشت پا

مشرقی گر نشنه یار طالبی
چند روزی گرد بیابان و تلا

ن

تا بجام باده او نوش مدهوش شبانه
داده جان مهر خت

روز و شب در دهن بشیر دوم نام
تا ز خاک در او جان دوم

تا زه وصل تو شود دل جان
این عقیقه ز خدا خواهم و

دار مید که محرومم نکردم زدرت
ای دولت قبله که حاجت سلطان

عاصیم برهم بخش و بتقصیر بگیر
که بهنگام کرم تنگ و اکرام بخیا

سر و مال و دل و جان و دل طالب تنگی
شده آماده بر داخته از بهر خو

لاجرم هر که بدان روی نظر باز آمد
برند از دل نظر از روی جان جو

مشرقی گاه بدین وصل مرا دارایی
تو کجا وصل چنین دلبر عیار کجا

و

دین زمن یکجا نه شد گشتم چو با گبر آشنا
این مسلمانان من کافر کجا دین را کجا

کز خلاص جان و دل از شر شیطان باید
نفس کافر کیش کن بر دار ایمان را

مشرقی بر لب تخت تکیه زد
از غنا بر اکی می زاده به ما

از نهم افلاک پا بر تر نهد
هر که سر در خط تسلیم خاکی داده به ما

ه

طوق کردن کردم ان زلف دو تا
تا بود آن طوق جان باشد مرا

تا شدم یکتا بیگانه یکیا زه خود
با یکی کشتم نه بیم و نه دوتا

جز ثنایش هر چه آرم بر زبان
آن همه مانند کاه و باد دان

یاد او تا عهد جان منست
خار غم از او گریزد ما سوا

زمرانش نه دل و نه جان بود
تا نگردم از خاک پای او جدا

خواستم تا وصل او حاصل کنم
نطفه آجرش مرا بگذشت پا

مشرقی گر نشنه یار طالبی
چند روزی گرد بیابان و تلا

ی

تا بجام باده او نوش مدهوش شبانه
داده جان مهر خت

روز و شب در دهن بشیر دوم نام
تا ز خاک در او جان دوم

تا زه وصل تو شود دل جان
این عقیقه ز خدا خواهم و

دار مید که محرومم نکردم زدرت
ای دولت قبله که حاجت سلطان

عاصیم برهم بخش و بتقصیر بگیر
که بهنگام کرم تنگ و اکرام بخیا

سر و مال و دل و جان و دل طالب تنگی
شده آماده بر داخته از بهر خو

لاجرم هر که بدان روی نظر باز آمد
برند از دل نظر از روی جان جو

مشرقی گاه بدین وصل مرا دارایی
تو کجا وصل چنین دلبر عیار کجا

دین زمن یکجا نه شد گشتم چو با گبر آشنا
این مسلمانان من کافر کجا دین را کجا

کز خلاص جان و دل از شر شیطان باید
نفس کافر کیش کن بر دار ایمان را

هر که جز این خرم او را نادی دهد — آن سران بر در بند این خیار
جنت و خرد و کس را بار نیست — تا دهنده او را که باشد دوست حال
مشرقی را آماج این قوم است چان — در سنو او دیده اخلاکیان او راست

ولـه

ای زین رشک اگر ابلم که از دیده ریست
حاسد از لاجرم این مرک باشد و رقبا

ایضـاً

طوق کردن شد مرا از بخشیر با — تا کی باشم زین کشیدن سر فرا
صبر و طاقت شد ز من یکبار رفت — تا در ان جاده ذوق دل بماند دا
پیش ازان کاید ندای ارجعی — کاش پروان جستمی زین خاکدان
ایمنی از دهر اذ در خو مجو — زانکه این اذ در بود مردم را
از در این چرخ سفله پای کش — وز مضیق دهر دون پر در برا
مشرقی گر زیستی از دهر شاد — از طرب یکسو شو و با غم کرا

ایضـاً

هر کرا با شادی و غم کار نیست
خار غفلت از عدو و نالک در ا

ولـه

در ضحای روز فرخ طایری دیدم خوش — کز فروغ طلعتش شد آفتاب اندهجان
از نسیم جعد مشکینش نوا فرخ نژاد — وز فسون جزع جادو کرد مرغ دل اسیر
از شمایل برقع از رخساره چون برگشود — وز تبسم خوشه پروین نمود از لعل در
آفتاب سه ماه و انجم ماه بیان برگرفت — کرده ام من در میان انجمن این ماه را
انچنین صورت که وصف او ز حد بیرون بود — مشرقی دید از کرامت دل چنین مشکین کرا
نام او فرخنده طایر کرد بجز یای از رحی — رحمة للعالمین اهدی الی من یشاء

ولـه

کز تو خواهی تا ز جانش نیز باشی سودمند — قرب کن با دوستان و دشمنان کن کج سپر

ایضـاً

بس ارجمند شادت ز لب لعل چون شکر — مشکل خویشش کشودیم گودی رشک سپر
نگهتی داشت طمع مرده دلم از نفسش — ناله شد عاقبت از ایله سبل چون شرر

ندای خاک رهت با جسم و جان بجا — کز فیض روح قدس دهد تیغ عیسی را
غلام همت ان رندم در دی اشام — که باخته بر در میخانه دین و دنیا را
بود سستی تو لایق کز نیم اتا نه — خلیل و از شکستیم لات و عزی را
حزن به تیغ اسیری کز کشت غزو حبشه — اگر چه هم نداری لهجه ای عبشی را

ایضـاً

کسی فسانه تو مشرقی کند در گوش
کز اب دیده بشوید حروف دعوی را

ولـه

رخ تو نور دهد افتاب عذارا — لب تو زنده کند در دهن مسیحا
هزار جان کر اهی فدا کنم بهست — اگر قبول کنی از من این تمنا را
بهر زمین که خرامی فرشته روی نهند — که تا بخاک نیالایی از کف پا را
بافتاب جمالت که ذره ذره وجودم — بهر تو نفروزد سپهر اعلی را

ولـه

بیا کر مشرقی بنوا بر قت وداع
بیاد داد به یکبار کی شکیبا را

ایضـاً

تا یافت لذت از دم تیغ تو جان ما — آب حیات زهر شد اندر دهان ما
تشخیص ان دهن بقیاس خرد نبود — زان کم شد نشان و یقین شد گمان ما
ما از ره وفا بجفا سر نمیکشیم — هر چند میکنی بلا امتحان ما
بشتاب تا بدور تو انوار بر خوریم — زان پیشتر کز بازنیابی نشان ما

ولـه

ای مشرقی بیاد و قدح گیر و باده نوش
کاخر ز خاک بر شود این استخوان ما

ایضـاً

عدیم از لعل تو کر تو نکند کام مرا — باخت بر لب گور تو شکسته جام مرا
کر نشان از دهن و موی حیات ارزانی — نه نشان یافت کنی از من و نه نام مرا
روز بختم سیه از ظلمت هجران کردید — تا که وصل تو روشن نکند شام مرا
بد ایام چنان در فکندم از دست — که صبا باز نیارد بتو پیغام مرا
تا نهال قد و رعنای تو ارام مرا — بر دل تخل قد و رعنای تو ارام مرا

تا بدل گشت بگفتن سر زلف دل ما ... معنی کفر بود صورت اسلام مرا

ولـه

مشرقی گر ز اخفا خود اگاهی نیست ... بچه اگاهی سامان دهد انجام مرا

ایضا

بوی پیراهن یوسف همرای باد صبا ... بوی یعقوب کرا بد بجز بویش خود رهنما

ساربان محمل جانان مبر ازپیش نظر ... تا بود ان بیشه جان و دل عالم بهرها

تا جه اماند ز خاک در راه جان دادنم ... دل جدا گریه کند جان ز تنم بیهده جدا

تا بوصلش نرسد جان و دل محزونم ... نشود جان و دل از چنگ غم و غصه رها

چون محالست مرا صبر و شکیبا بودنش ... لاجرم دور بود از صبر و شکیبت اولا

مشرقی مهر و وفا نیست در اقلیم گمان ... عمر خود صرف مکن در طلب مهر و وفا

ایضا

عهد و پیمان وفا را مطلب بیهوده ... **ولـه**

بود این هر سه بود هیچ و وجود عنقا

منت ایزد را گر از مهر و لای مصطفی ... میدهد از جان و دل هر دم مرا فوز و هدی

انبیا را معتقد او و ولی امت شمر ... گر ترا باشد یقین و صدق بال عبا

نادی و مهدی خلفه اثنی عشر ... منبع ای را شکار ان کبریای دو سرا

جز ولای ال احمد سر بسر باید برید ... هر چه غیر حبت ایشانست میدان ان هبا

طاعت ان معتقد ایمان واجب طاعتم ... چون نماز فرض بر خود دان سلیم پارسا

روز محشر این شفیعان را پناه خویش خواند ... مارا ندست زنار دوزخ و ذل عنا

مطلب و مطلوب جان و دل ترا ان اقتدا ... قبله جان و دل خود کرکنی این قوم را

مشرقی از صدق دل مداح ال احمد است ... از ثنای ال احمد او را امید و مدعا

ولـه

بوحمونعت احمد کن بهار جی ... مجاب و بیقیاس و بحد دنیا

ایضا

ای دل چاتا بر شویم از پایه هشتم سما ... ریزیم گنجور ر وان در کوچه بازار ها

هر چیز جز جانان بود گر آرزوی جان بود ... آن جملگی باشد بدر وان سر بسر بادها

هجر وصل جانان اگاهی مار انباشد اژدها ... لیفت مار المکس لیفت مار اندها

سرهای جانباز ان نگون آغشته گردد خون ... تا ان نگارستان چین رنگی کند غازیها

از کشتن خلق جهان او را نباشد هیچ غم ... زیرا که او خواهد دیت اکشتگان را نزد حق

گر از رخ پی شمل خود پرده بگشاید فکند ... دنیا و مافیها شود دیکباره محو ان لقا

ای مشرقی لب از فضول بند تا بیهوده نیز ... تو کیستی تا دم زنی در وصف ذات کبریا

زان قالبم بر عجز خود زیرا که وصف ذات او ... برتر بود از شرح و بسط اعجز نویسنده ها

ولـه

بر من بگیر از فضل بر جان در کرم فوز از ... **ایضا**

بخشا بفضل جود خود جمله گناهان مرا

هجر بیسم الله ندارم انتجا ... گو بود بر سر مرا جو بها

تا مرا در تن بود نیروی بال ... عرش پرواز ی کنم زین پا بها

وسعت لاهوت فرخ طایرم ... عالم ناسوت را اشرا فضا

علوی و سفلی دما فیها تمام ... وصل و فصل از ابتدا و استها

انچه در وهم و تخیل جا کند ... انچه نبود در وزن اندیشها

انچه باشد ذکر و تسبیح ملک ... وانچه باشد حاصل اهل دعا

دانش ثبت کرام الکاتبین ... تا بروز حشر پی روی و رسا

باز پرس مالکان محشرم ... از خدا و از رسول مقتدا

شرح تنزیل و حدیث مختلف ... امر و نهی قصه و اخبار ها

سبق رحمت بر غضب عدل کریم ... اشقام ظلم عفو ذو الخطا

ایضا

داد مظلومان ستاند مشرقی ... **ولـه**

تا در جبار در روز جزا

تا سر ز اقتاب رخت از جبین ها ... شد قبه گاه جبل ها مکیف مهین ها

نوبت زنیم بیخ علی و غم دشمنان ... شادی انچه خاکه رست شد قرین ها

ما کیستیم و در چه جاییم و چیستیم ... تا بر غلط سبک نوشود هم نشین ها

سلطانی و دکون مسلم بود و مسلم
نام تو نقش کند بر نگین ما
کو ثر حیات باقی دارد طمع از آنها
آلایشی که با نخشد از ما و طین ما
دوزخ ز بیم قهر الهی ز دست هست
در روز باز خواست بحمد الله ما
ما در پناه لطف الهیم جاودان
گو بر مخیز دیو دهم از کمین ما
ای مشرقی ترا بخدا و رسول آل
باشد قسم اگر نشوی راه بین ما

ولف

دیگر شکست دل مطلب در بسیط خاک
رحم آور بر تن و دل و جان حزین ما

الیف

ای دل دلدار کم بهم و صف
کم وفا لیه زیاد پر جفا
با جفای دوست از کس ساختم
سوخت جان و دل دروان تن مرا
در فراقش آه و دود آهای من
گه بنیه دشب سوخت بر سما
تا ب تاردین مصیبت کوه قاف
نیست کردون کرد واز این غم رها
کس چه داند ابتلای دردو داغ
تا نکرده در بلائی مبتلا
جان صد یقان در بن دریای خون
غرقه گردیده بگرداب فنا
کو ز خیشه گشته لرزان همچو بید
گرد رحشان چون مرا نور رجا
مشرقی در راه جانان سر بنه
تا نیابد بر سر تو ما جرا

الیف

شد فنا از بقا این شوی
پی فنا کی این آئی از بقا

ولف

دارم سری که میرود اندر پی هوا
ای کاشش جان من نشدی یکدم جدا؟
از بسکه خون رود از دیده ام
خوان شناخت یکدم از اخگر مرا
از بسکه تن بهجر تو فرسوده کرده ام
جز ان هفت شخصم در بستر بلا
ز لفین عنبرین تو بر کرد پا کمن
مرغ لسا نموده پی زیور مرا
چون در فنا ز عشق بلا چ نیا ختیم
پروان شدیم پی بعدد از نشو و نما
چون مهر مشرقی ز وفای تو دم زد
گشته مقام اصلی او کشور بقا

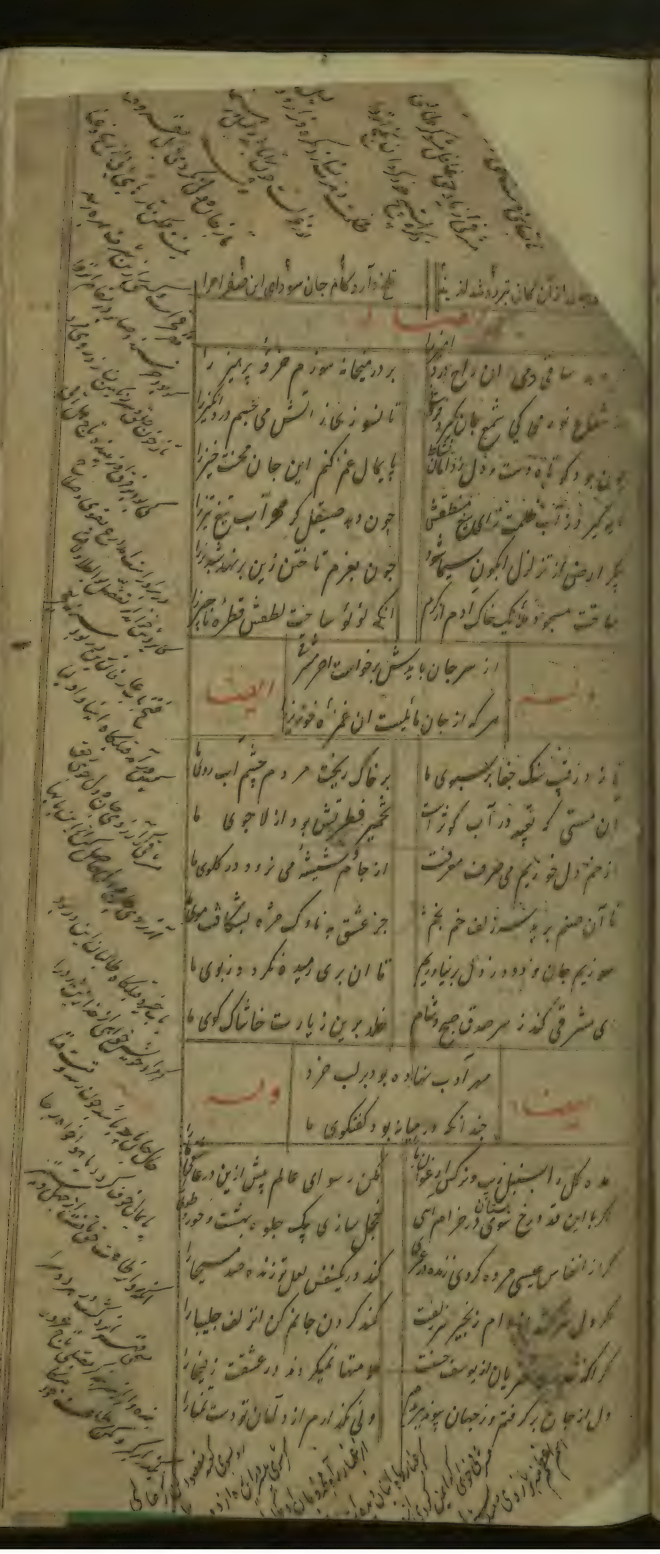

تیغ دارد کام جان سودای از صفرا مرا

الیف

بر در میخانه سوزم عرعد پر میز را
تا نسوزد خانه آتش می نیفتم در دگیرا
پا بگل غم نکنم این جان محنت خیز را
جون بود دکو تاه دست و دل از جانان ما
جون دهد صیقل کر محو آب تیغ تیز را
پاره گیرد از آب ظلمت نای منطقش
جون بغرم تا حتن زین برنهد شبدیز را
بگر ارضی از تزلزل انگیون سیماب شود
انکه تو تو ساخت لطفش قطره نا چیز را
ساخت مسبوق خاک آدم از کم

ولف

از سر جان با پرسش بر خواست اصر شکر
مرکه از جان مائیست ان غمزه خونریز را

الیف

تا زه در زیر سنگ جفا بسبوی ما
بر خاک ریخت مردم چشم آب روی ما
ان مستی که تشنه در آب کوثر است
تحریر فطر تشنا بود از لاجرعی ما
از جام دل خونیم می حرف معرفت
از جام شیشه می نزود در گلوی ما
تا آن صنم بر پوشد زلف خم بخم
جز عشق چاره نا دک غمزه بشکاف موی ما
سوزیم جان و دود ز دل بر نیاوریم
تا ان بری رسیده نکرد د بوی ما
ای مشرقی گذر ز سر صدق و صبح و شام
خلد برین زیارت خاشاک کوی ما

ولف

مهر آدب نهاده بود بر لب خرد
جنه انکه در جهان بود گفتگوی ما

الیف

عقده کل دلبسبل زیب و زنگس ای عنوان
کن رسوای عالم پیش ازین در عاشقان
کر با این قدر داغ سوی بستان در خرام اسی
نجل سازی یک جلوه بهشت و حور را
کر از اخلاص جسمی مرده کردی زنده در عرصی
کند در یکنفس لعل تو زنده صد مسیحا را
کر دل شوریده ام را نام زنجیر نیست
کند کردن جانم کن اتر لف جلیپا را
کر انکه شد غزبان از تو بوسه جست
تو منعا نکیر ند در عشقت زنخدا را
دل از جان بر کرفتم و رجهان چون دیکران
ولی کند ارم از دامان تو دست تنا را

اهدائی آقای دکتر محمد معین

عشق روی آل احمد مرسل بحر کاهنا — کشش در دیده و آبیه خود نمای کن

ولـه — قبول حق نمکش طاعت الهی مشرقی هرگز — الف
اگر از جانه دل خواهان بخود می آی!

از در جانان مبر ابدال بر هر جا مرا — گلستان دوست کعبه و بطحا مرا
چون براق شوق من معراج گیرد بی حجب — سایه یزدان نزیبد بالله لیلت الاسری مرا
هیچو قطره گر دم اندر بحر وحدت محتشم — باز گردانده اگر بر جانبه عبدا مرا
مجمع البحرین آتش ساخته از اصل نظام — صانع چون پا بانبا زی همتا مرا
در ثبوت آیت چون حجت برهان غرض — چون مفید یا بی اندر کوهر اشیا مرا
من بر حابا شد از غیر تم منصور را — این دل سرکشته هیچ بر بجا مقتا مرا

الف — حیرت و حسرت فزاید دمبدم ای مشرقی — ولـه
دیده انسان عارض و خال و خط زیبا مرا

حیرت افزاید رو کشش دیده خونبار — حسرت شناسه محنت دیدار
تا خدکش را یافت شد این اندوهگین — چاک زد از رشک جان دل سینه نفگار
سوسن کل عفران نگر بر اندام چمن — تا بجان مایل شده ذان زکس بیمار
از تجلی جالش شمع جان پر تو گرفت — محرمی کو تا کند اگه دل بیدار را
گفته آتی آنا اند منکشف شد بر دلم — تا نما دم بر دمن موسی صفت مسمار را
کرده ام اقرار وحدانیش روز نخست — کی کنم انکار در انجام این اقرار را
پیش نا محرم مگو اسرار جان ای مشرقی — زانکه نا محرم نباشه محرم این اسرار را
تر خاشه تا زین کردند در جنح وزان — مبکشد جان و دلم بچرم این تکرار را

ولـه — زیور اعیان رخ قدسی ز پیک کوش حر — الف
کرکند مشاطه زید انچنین اشعار را

کیست لایق دیدن جمال سلمی را — کو محو ساز د از لوح دل سلمی را
غرور شاهد تحقیق بست دیده مجنون — کرنگریست دکر بار روی لیلی را

بادام نرگسه و پسته لبی دانه خشی — کز انگه عبارت انجا سهم بر ان خنده کا
یاران مشرقی در حلقه دل نیا بد جرکه — کو اذکر ثرت نکرد و همچنین راصل مشکلا
حرص از قبه خم جان کز تا مارت کا — کو دریای دانه از ظرف ابا بشه مقتا

خلاصی کرحی خواهی بیا چون ما فنا شو کن — ولـه
مشو چون ماه و خورشام و سر اسما مترجما

بیدر روزی چو کردی منع ما حاشد مطلقا — حذر کن بعد ازین از بثر آهم در دل شما
سهشا داب و نار و خاک شو انکر دنش طاهر — خبثی کو نداند سر از عشق از طور سینا
کسی از سر عشقی ای اکو تو اند شد — کو از تف در دنش هر شب اوزند کوها
قرین من کسی نا شد بد رویشی و خرسندی — دکر هشاد و سه ملت سوزند اندر کا بریا
مرا از هم محرمان دست حیرت بر دندان — تو شیشه و تنکه و می مشرقی نوشی از ان
چه بند م میدهی واعظ چه طعم مشرقی — شما را علم جهل و مشرقی را ذوق مسما
چو روح اند بران شوق را از جابر — بر افشانند مشتاقان رو اضا را زخا بها
سخن کستاخ کوئی مشرقی در کنش دانند — کو جهل اعظمت امید نوشش از نبش عقربها

الف — بر حادثه خویش نشین و ترک از ار خانی کن — ولـه
کو شیر شرزه این باشه از پیکار غلبا

ای کز دری تقرب حاطفت از حضرت ما — نقه جان ساز نثار قدم همت ما
قوت جان ساز ز خوان دل نکته کا — کو با برام تو افزون نشود دکنت ما
پای در دامن عزلت کش و صابر بنشین — کر ترا امت تحقیق سر و حلت ما
سر فرو نار و از فخر بر ملک دو جهانا — ان که ائی کر بود در کنف رحمت ما
جامه تن کر بود بند دل جان نکنی — تا ملبس شود ت جان و دل انکسوتا
وقت دریاب و بیهوده مکن عمر تلف — یا دکن از خطر مرکب دم فرصت ما
چرب معنی نبود میل دل روشن او — کر عیان دیده در آئینه جان صورتا
تا ابد باز نیا بند بهوش ان فرصت — کر نهاد ست نظر به کذر وحدت ما

تا بود داری دوران مسند ای اقبال را
تا بود داری دوران مسند ای اقبال را

واجب آمد گر نمایی نعمتهای تو یاد
گر نیاید خلق را خالق این دعا کی یاد

تا زمین و آسمان را گردش و گردان بود
تا زمین و آسمان را گردش و گردان بود

حاکم شیر ازیان ابد در دولت خان باد

حاکم شیر ازیان ابد در دولت خان باد

مرزمانت شادی دیگر بود از تو شاه
تا بود دلبل و نسار و تا بود خورشید و ماه

هر که بر خاک جنابت سر نهاد از روی صدق
سود از عزت بفرق سده و علوی کاه

دانکه رو از درگهت برتافت چون گردد سیاه
زود مایه پیش بیای چون سرگ از خاک راه

جام عشرت گیر گر بخت بلند خاقانیت
حال خصم تیره رو از آتش قهرش تباه

روز پیکار چون بلند آوازه لات کرد
ور نفیر و کرنا افتد غریو اندر سپاه

از دم تیغ سنانت از بس بریزی خون خصم
بر خون کرد سه اسر خاک ایمن از گرد گناه

حرز جان تو سپیان کرد دعای خیر تو
گنج سر اخلاص دانم بر زبان هر صبحگاه

تا زمین و آسمان را گردش و گردان بود
تا زمین و آسمان را گردش و گردان بود

حاکم شیر ازیان ابد در دولت خان باد

حاکم شیر ازیان ابد در دولت خان باد

از نسیم لطف شه شیراز شد خلد برین
تا چمن باشد بود خان و صاحب تاج و نگین

دوستانش را بود سیمرغ ایمان
دشمنانش را شود دجاد مقر در زمین

بنده خاک جنابت مشرقی مدح تو نام
دارد امید عاطفت از لطف عام تو تمام

گاه زین عالم جانی قسمت ما دعا
فتح و نصرت از یسار و بخت و دولت از یمین

مصطفی و مرتضی وآل می آرم گواه
کاین نکته کم در مدیحت جوید صدقت و یقین

چون در این اقوال پی صادق عدم
گر شوم خاموش و سازم ختم این قال النبی

این دعای پیر پارا رتبه بفضل و اعتلا
ذکر تسبیح ملک گردان به ماه و پروین

تا سلطان
حاکم شیر ازیان ابد در دولت خان باد

فراق روزی بوخواه انجناب شاه
بگیر و حال مگر در نصیب اهل کمال

در مدح خان گرگان بهادر خان

نگفتم سایه بامست کاخت دام
که جوید در ابد پیشت به پا

ز پیشینگان چون تو هرگز خلف
زمادر نزاد است شخص ذکا

سلیمان نگوید تو کرسنگ و
مرانگشت حیرت گزد بر لبا

همه تار زلفت سنگل بشکن
همه کار لعلت خطا بر خطا

زباد ام چشمت بیمار مرض
زیاقوت لعلت مرض را شفا

چو رایت گذر بر سرابه اورد
برویه از ان بوم آدم گیا

بگویم که از نوفلت پرسشم
چه آمد زبید او و جور و جفا

گر خانه دین تاج بد خلل
بخانت پرستم که عابد خدا

مرا عمر شد اندک و غم فسزون
مرا یار شد خصم و بخت اژدها

در خان زمان بن خداوندخان

ابوالمظفر خان زمان کز نام نکوت
بجای مهرز بیار و مدح تو شیوه ظفر

سپهر منزلتا از علو جاه و شرف
نه پایه پا نه قدر بجاه دان نظر

شایع کفت جود است و همه کی امنیست
کز ابجار بخار د آرد از عرض جوهر

مدبری که بتدبیر مشکلات جهان
برای و رایت تو حل شود بلمح بصر

وقار پدر کرمش در مقاصد آمال
مسافران نه اقلیم را بود رهبر

ضمیر آینه دار و خلوص نیت ما
بصدق و مهر گرفت جهان جوهر

ابوطیب مسیحا نفس مرا زنجیت
که وقت عرض برد نی ابواز دلم فکر

کم از نشستگی مشرق آستان تو خلق
دلم ز بستگی زلف تا بدار تو تر

علاج درد من نیست غیر خاکپوت
دوام در د دلم میکنی ز خون جگر

یکی ز بستی اقبال این رهی اینست
که دور هم از آفات ای اشابه سپهر

اهم چو جای من ابست ای سپهر حشم
که فرض خواه نیست و کس کس نکس

ترحمی کن و بازم رهان از فرقت خویش
کز تفکر گهر مراحیست در خور این موضع

گر ختم الکه بعرض جهان هر اهرست
عزیم من نشناسد ز من بهتر نیست

تراست کنج سعادت بدست و من مفلس
حوالتم بکجا میکنی بگو زینهار

ز کنج و کوهر و کان خدای داده ترا
چو بحر لاف که بر از بنده ها شدن داری

چو خاطرت بجز به از تم شود رغبت
ضمیر آینه کرد از خویشتن دیگر

اگرچه مصحف رویت ز رنگ ها سادست
دگر چو مطلع رایت مدور چو خبر

بقصب ناصره جذ شد ادکن چو
مثل کرد باوصف حضرتی با دیباچه

همیشه تا بود این جا طلیع در حرکت
همیشه تا بود این ده حواسی در

زستش جهت مدحتم بسته دام
بحق همیشه وجها و بحق هفت اختر

اگرچه کاست متاع تو مشتری کم نیست
که شهرتت رود ان در جهان خوشتر

در مدح نظام الدین الصفی

وزیر اعظم اکرم بناه دولت و دنیا
که ملک و ملت از او ملک و گرفت نظام

شکست رونق بازار کنز و جوهر و سیم
کرفت رونق دوران روزگار تو اسلام

بجا سانی جاه تو فخرم که در بسیط
اگر بجمله تو بود خسرو و بهرام

ز خاندان نبرایت فرنگین جاکر
ربوده کان جلابت ز حل کنیه غلام

ز رای روشن تو آفتاب را زایر
ز خوان جود تو در آیت ظفر انعام

الا وزیر معظم هلا دو جا حق
که مست خاکه درت قبله کاه اهل کرام

چکونه شرح کند مشتری صفات ترا
که عاجز است در او حاسبه ذات تو کوام

اکر مداد شود ارض و آسمان کاغذ
دکر بنات نعش سیر شود اقلام

نوشته نامه یک شمه از فضایل تو
از انکه بر همه فضل ترا بود ایام

همیشه تا بود این جا طلیع در حرکت
همیشه تا بود این ده حواسی در

زمشت دیار ترا کام جان و بخت بلند
ز دست دیع ترا کام دل شود ایام

در مدح و له ایضا

غیاث ملت و الدین زبده احرار اوتاد
که مهر و ماه ز رایت کرفت نور و ضیا

بسیط دل نوسوی مصر و بعد دشمن ران
اکر بعرض برسوخه نسیم صبا

بهر کس مکذر باد بوصف کسمان
بهند کس نبرد نام عنبر سارا

ضمیر آینه دارست کر عکس رجح
بنور عقل تو ان دید در شب یلدا

چکونه راز دروغم بر دکر دکشف
کر روشنست از ان روی شاهد ضحا

مدقق که در اوصاف او فرو ماند
زبان شکر کذار عقیل فهم و ذکا

دعای خیر تو ای مشتری کر یاد ارد
بخیر های معلای حضرت والا

در مدح سیده — رضی الدین

دام حضم ترا جای با و زیر زمین
حسب جاه ترا جای با و فوق سما

شنیده دام کز تاثیر صبح جانبخش
علیل عارضه تحفت از قضا یابست

شکست خاطرم از دلشش جهت جوید
کز فرق سیده کونین قرب بسیار یابست

چو شرح این غم جانکاه کویت کردی
بجای تاسه خود در میان اکر یابست

تو در پای شما کاندرین سپنج سرای
عدوی جاه تو بنیاد و خویش ابتر یابست

ایضا — فی مدحه

بصدر شرح دراز انکه مشتری چرخی
شعای درد تو از استخوان جدا یابست

خواستی ای صدر دین ان بنده اصلی کن
مصلح الدین سعدی از شتر تو با شتر بلد

روح خاقانی شود شاد از نکاهی دو
خسرو از شیرینی طبع تو باشد شتر بلد

بیش کلکت مانی و حسان بیار دم
از زنی و انوری مشت ندیده ارجمند

طبع پاکت چون بود مایل شعر نکوی
شعر استاد ان مکر خوان کز این بابت شنید

و له — مدحه

بخشکرد و شعر خام از کفش چید شها
خورده از نعمت خوشید کرد و شته

ای سیده اور ابخد اکزیده حضا
بچاره مشتری بخجابت رجوع کرد

حمد و ثنای غیر تو شت از سر دل
بر بوح دل دیع خجابت شتر کرد

ای آنکه ز مشرق دل ما روشن
خاتم به عقیق تو گرفتم ای کاش
جستی که چو خاتم الله مهری کردی
گر جای چو دانه گوهر زردی کرد
ای اختلاف کز سخن از دو فرق کرد
زردی گذاشت اصل و هویت ما را

ایضاً

جون دیده خان خود گشته ام مشرقی
رحمت بنود ز پیش تو اظهار چون کنم

فی خاتمه

کمینه مشرقی ام در دست ارجمند دل
بهر آل علی زاده ام در بحبتم
تو اهل سجود و با یک سجده دهم
گر من به دستی تخت و چار خرقه
گر همت نور جبهتی خلیم بوکنم

ولله ایضاً

گر از مراچه دل ای خورده خونشی
بخت روز باد اد عقل کم

از رهبشش انکس گر بتری نمود
چون مشرقی از بهشش و جنت چه دارد کار

ولله ایضاً

مشرقی سر مکش از حکم قضا
تو چه دانی ز خوشش خرده مشو
گر تو خواهد خدا بخشد تو را

ولله ایضاً

ز هیچ نخواهد مشرقی دل
گر نیست ز من

ایضاً

بر آن نیم که بر پیر نشینم
از بهشتیش بهشش دانکه

نزد عقل اگر هوس داری
خیز آماده ساز راهوار را

ترک خود را بجز شناخته
برد دل خیال باطل را

ملک سودی بود حاجت
بگیری ریش دنیای ابلهان را

آب دیده اگر ندارم باز
پرده پوش ننگ قافله را

ولله

سعی در مرده رضا نیکوست
گر جه افتی طریق هر دو را

ایضاً

درون سوداشی دارم که ظاهر گر کنم از غم
بچک تا بشش بر اندازم بنای کاخ گردون را

باقبال سعادت همقرین گردد دل جانا
گر از بخت نیکو باز بخشد وصل جانان را

چو یوسف مشرقی گشتم بجاه مصر شد عزی
ندانم تا چه گوید باز سازم گیه احوال را

شود چاره در بعد ازین بیقدر دل عالم
ز بس کز خون دیده کرده ام آب دولا را

بنوای نالهای ان ترسم بیکباره شود ویران
اگر گیرد هم دران سازم ز اب دیده بنیاد را

هر اسامان عشقش نیست کار ناخام مشکل
گدا عاشق شدم برباد دادم سازم را

ایضاً

جو گشتم تا به زلال لعل او زنده
زموج سینه کردم محو حرف انجیو از

جند ظاهر نکنم با تو غم خود زار
در چگر جند نهان داشت توان نگاه

بارهای چگر از دیده روان شد گفتا
وقت آنست که لب ریز کنم اسرار را

تا کی از حسرت لعل و مرجان خوشت
ریزم از دیده دل لعل و در غلطان را

انداز سامان نکنم تا کرد شدم عشق طلب
طالب عشق نه مرد خواهد نه ساز

مشو از وسوسه دیو زده ای جان
کو تباه راج برد دیو دل انسان را

ولله

مشرقی زنده جاوید شوی از آب حیات
چون بود زندگی از آب خضر خیز

گم شوم در طلبت سوی خود هم راهنما
جون تو نی جانب مقصود دلی راهنما

هر طرف رو بتو آوردیم تو خارج هر
روی نماند و عالم بستان روی نما

نیست جز مطلب و مطلوب همه خلق خدا — خیز فارغ شدن از پرتو این نور رجا

دم زهستی پرستی تو فلاحیت ترا — شاهد خانی ذات تو مزید اتقیا

از ازل تا بابد در دل و جان من و تست — زنده باد ای دل جان من ازین دلبر ما

رحم کن از کرم و لطف بدین خاک مصیبت — چون تو نبی اکرم و ارحم صهیب اتقیا

مشرقی چون بدین نام و ثنا فارغ نشد — زنده و در بدین نام و ثنا ست فردا

۱۹۳

داد خواهان میروم تا پیش تخت مصطفی — تا ستاند از کروبیان مشرکین را

مصطفی و آل و اصحاب دل از صدق دل — دوستند اندر احد و الیم پروی دین ما

هر کرا دیدی رایه محشر با کرامی الخاست — تا بآل احمد و آله و اصحابم اتقیا

گر ز دست دوست زهر آید خوریم اندر دمی — دشمن و دشنی و زهر دوست دانند دوستی ما

ما بسر بر دوستیم و ذکر خلقان با دگر — زان چه غم گر سر رود ما اتقیا که امتیم

ما بدین در نه برای منصب و جاه و حشم — بدین در از پی فخر و شرف کردیم جا

مشرقی تا ارض حاکی آسمان دارد بپا — صبح تو در وصف شه جانبخش باد و دلکشا

تا بود ارض و سما از نور اختر با ضیا — تا بود ارض و سما از نور اختر با ضیا

۱۹۴

بشتابان احمد و آله و اصحاب کرام — باد در ظل همای دولت آل عبا

نامه خورشید را باشد ضمیر — باد روشن تو بحسبه مصطفی

چون نبی را باوی بنود دوست — از دو نبی بگذر یکی دان هر دو را

شرک خالص باشد و محض خطا — هر که داند این دو را از هم جدا

در شهود ذات این تو وحید — واحد و یکتاست در چیر و حطا

حب او لا بهجر و اجبت — بر کسی کو راست ایمان با خدا

مشرقی از صدق دل او را بگو — بر خدا و عترت آل عبا

گر تو لای تو با آل نبیست — از خلاف تا جان او بر ا

الف

ای داده لطافت رخ تو سیم را
از باده لطیف تو شیرین همه را
از بوی سر زلف تو گل پر همه را
چون نقش طرازنده کنی نگ نگ را

الف

ای مشرقی سرزنگمد نوز اغیار
با همچکس اظهار مکن این نخ را

واو

فراز سده ره که بهم نشان یابی
فروغ شمع چه پروانه سوزی دارد
دهین محنت سرای دهر سرکردان
ندانم چیست این ناچیز در قتل
نیاورده به بین معنی خردمندان
سخنهای چنین خوب و لطیف نادر

واو

بلطف گفته دلها را رهم ای مشرقی زیرا
گهر پایم بطبع خوب گوهر لفظ ها را

الف

وه که جان رفت و نه کار رسیدن ماند
تا شد آن کوکب مسعود نهان از نظرش
زندگی با نبود دل و جان زار بعلی
ماکه ای در بیخانه عشقیم سند
مشرقی بس بود از سایر خوبان جهان

واو

الفتات نظری زان گل خندان ما

الف

ب سنگدل شستی کام من آسان نده
بجنون یکدانه و نسازد دل آشفته
کام بیگانه چسان از لب او جسته شود
زلف او هر که نبیند دیجان جوان زناد
بجرم عرم دوست کجا رود یارب
از لف نار مجر کجا رود جون مو
این زخوف شود عاقبت کار بخیر
پوست کم شده انکس که چاره پرسید

واو

در سنطوم سخن مشرقی مح سکال
که بدریا فکند تخته با قسه ان نده

الف

بژده جان دهم از با دبوی یار آرد
بجوی بار دل دیده جاده کوی اوست
زخاکه زنده برایم ز بوی مرگ اگر
بر تهم نفسی آن صنم گذار آرد
بگاه بوسه چو پی بر سه نگار آرد
بخاک مقدم او جان و تن نثار آرد
برسم دیه بریار عنکبار آرد

الف

بعکس ان زلف بی که از وفا دورند
موانست نکنند با دلی در فرار آرد

واو

چو از اه سحر سوزم سحر اختر برافروزد
می مرد از ما خواهم که از تاب شعاع او
چکد نوری از روح شفق خون از دیده عاشق
چنین تا زلف پرتابش صبا گستی آرد
بگوشه بیرون دست دهم عجز دون

الف

زخون دیده چاغم طارم اخضر برافروزد
جو از خم در سیه آید قدش سطح برافروزد
جو در بزم حریفان باده احمر برافروزد
شوکم ایجنان مجلس گرمجر برافروزد
ساط عشق بیارد بهر دین کند

الف

دیدن محال باشد در صورت تو زیرک
در جلوه جلالت راه نظر نباشد

هجران دوست در پی ما کمر بان غافل
در عاشقی ازین به چیزی بتر نباشد

جان چیست تا فدائی بر خاک آستانش
انگار کن دلا تو کین محتشم نباشد

ب

ای مشرقی چو گوئی در وصف او تکاپی
چون از نهاد خویشت بگذشت بگذر اکنون

الف

با ما چرا بی کاهش با مهربان نشستی
با ما بی نشستی و با مهربان نشستی

از ما چو دید گز بر ما گمان برفت
بر خاطر ما به مدعیان سر گران نشستی

ای کبک دنازو چیلا در جهان نشستی
با ما ز تنگ و عاری شبی میهمان نشستی

ای طالعی نگر که سگ کوی آن صنم
با داخت مشرقی حرم دل غیرت

دیگر بعزم طوف بیچ آستان نشد
در پیش گاه قرب مجال امان نیافت

تا دیده هوای حضرت او بی نشان نشد

ب

تا دیده هوا ز سر عجب رکند
در پرده همت از محرمان نشد

الف

مرا گر چهره بخونابه دیده تر باشد
بگو ز حال دل خسته تا مگر باشد

چو غنچه غرقه بخون نگذدل شکفتی نیست
مرا گر لعل لب یار در نظر باشد

که جای ناوک او در دل و جگر باشد
ز بیم محتشم از خاطر من ایمن باش

بلای فرقت یعقوب در غم یوسف
مشو سه اگر عزیزش در سفر باشد

بوصل او نفسم مشرقی از ان دل جان
گر با ز فرقت او یا ز دل حذر باشد

که جان عاشق مسکین درین خطر باشد
حدیث روز جدائی مگو بر عاشق

ب

مقربان حرم درگاه عرض خاموشند
چو جای عرضه این جان محتشم باشد

الف

جان از تن ناتوان بر آمد
از آه و فغان و ناله من

فریاد ز آسمان بر آمد
جانان نهان کنم ز مردمان دیده یک حدود

که جای اشک خون از دیده محتشم بروان اید

چو باد و نیز من گل بوی که خار دریه | بقشه از صفحات جمال یار دارد
غلام همت و دلم خست و بنام ننگ | ببین که از غم هجر تو بر تنم چو سبب
تمام لاز حسرت دیده از کل من | ز بس که ژاله حسرت دیده و هر
که دام خار بپای مراد من نشکست | که دام میوه در نخل قوت کرد چیده
چو تا بجا که دل از ذوق تا بد زخود رد | چو فصها که دم در جدای تو نکشید
بزیر چین فکنه بر مراد خویش که نیست | بباغ دهر کجا پای جفای خار کرد چید

الف — چو وجه مشرقی از دهر جوی ناکامی | و — فاکر بید و خرد دست لب زکف و نشید

عاشق از کوی سلامت بدار اراده | زخم پیکان تو از دل بدر او اراده
با خیال تو هر انکس که بخلوت خو کرد | دیگرش میل بگلشت مسقط زاده
هر که ناموس زاد بر رگ جان بست حلب | دیگرش پای طلب جانب اصفاهان
چاکر و بنده آن زد که جان جانم | که بغلقش بجز از جام مستقاده
هر که با ذات در آمیزد و هر که شود | گر کند پی زخود و زپی اخاراده

الف — قدیمی مشرقی از بوی سر زلفش مست | و — یک اهی زد بر عالم بالا زده

سوزی که مرا گر بسوزد | از آتش دل ثرد بسوزد
آهی که زسینه ام برآرم | با قیمت که خشک و تر بسوزد
از تف دل آتشی بارم | کین کنبه هفت در بسوزد
آهی که زسینه ام برآرم | برقیمت که خشک و تر بسوزد
برقصه بارگاه قدرت | سبزغ خیال پر بسوزد
ای کشته نیکون ز اخترد | هر شام چراغ خور بسوزد
در هجر عود سوز برست | کو عود کجی نگر بسوزد

گر نگذرد هم بوقت جان بیش تیر غمزه آن | مدحی از کشتگان او را پشیمان کرده
فتنه طبرزد کرشمه مرهم فتنه بگذرد | زهر خنده شش کارصد الماس پیکان کرده
هر تقطیم و شرف تاکه جنابش مشرقی | زینت اعیان و تاج حور و غلمان کرده

الف — کو هر انگشتی زد آمن ناگذشته روح قدسیان | و — از قضا مرکوب عرش جهان کرده

دکر وصف اصل او کمتر کرد خنده ان میکند | طلعه در کوشش مرد خورشید تابان میکند
با امید وصل چون خار هجران هر کرد | همچو میل کامرانی در کلستان میکند
ای بسا شاه هجران با پیش شد ساما | هر کرا میل وصل ان خورشید کنعان میکند
بر تتابد معجز موسی و اعجاز مسیح | انچه این شیرین دهان از سحر چشمان میکند

الف — تا بود جنبان زبان مشرقی اندر دهان | و — روز و شب حمد و ثنای آل عمران میکند

هر او دیست کز اندر پی نظر زده | زاستان ارادت بهیچ در نزده
اکر قهر کشد یا بلطف جفا از د | مرا هوای وصالش زسر بدر نزده
برای شوق مرا نیم شب بجای برد | که مرغ عقل بپرد ی بال پر نزده
شده م بکرم روی ماه رای ان حد کا | کر برق آه شب و نالهٔ سحر نزده
بران حریم شده م محترم که عقل کل | بکاه عرض بران پایه پیچر نزده
ز شوق ان لب او ذوق ان کهر ابشی | شبی نرفت که از چشم من کهر نزده

الف — هر ام باد ابر مشرقی سر و دستار | و — براه کنه و طلش اکر بسر نزده

زاهان وقت حرجون ده میخانه زده | عاقلان بوسه ارباب پیمانه زده
زایران حرم کنبه دل بی من و تو | در عزاباب صفاهان باده مستانه زده
زاهدان عزه ناموس بی او دنه | مطربان آه دل غافل دیوانه زده
نقش بندان سراپرده مشاطه حسن | براه مرغ دل عشاق بکدانه زده

تا زمستی زنده دم در گذارد بر شیخ
انتشی غیرت در جوهر حسن چو او ناز و نیاز
دشنا تا نشود در جوهر حرمت او سست
طلعه حسرت بر چهره بیگانه زند

الف

مشرقی عشق تو پنهان نتوان داشت بخلق
کین مثل در سه بازار بافسانه زند

و له

در راه عشق هر که قدم استوار کرد
بگذاشت شادمانی و غم اختیار کرد

اندر هوای قامت شمع چگال دوست
پروانه وار جان و دل آن نثار کرد

پرتو بیاط ارض ز کهسای آتشی
از بس که دیده خون دلم در کنار کرد

با کس نکرد کرشمه ایام کینه جوی
آن خصمی که با من هجران شعار کرد

طوفان عشق بیخ تمنای عقل کند
هجران عشق غارت صبر و قرار کرد

الف

هر چیز یافت مشرقی از نقد روزگار
این جمله صرف جام می خونگوار کرد

و له

شب که بزم عیش جانان خالی از اغیار بود
دیده حیرت قرار از دیده حاصل برنمود

تا بهر زه جوی سبزه از رنگ جان شد
برق حیرت همتر بین دیده خونبار بود

هر کجا فرزانه دیدم بعلم آراسته
واله و حیران چشم مست آن عیار بود

حسن علم سوز یوسف کز صفت بالاتر است
پیش حسن دلبر ما نقش بر دیوار بود

الف

یاد باد آن روزگاران کز دمادم گاریخت
دیده شوخی عشرتی روشن ز دود غم بود

و له

وقت سحر که نوبت فرض دوگانه بود
کو چشم بیگانه جنگ و مرد و چغانه بود

واعظ که خواند آیت عزیم می نخفت
دیدم سر خوشش از می خم خانه بود

آخر قرین مطربه دلکشت جان من
چون بلبل دل لبوی خرابات خانه بود

خود در پیاله خواست ازان کشت جلوه
او را وجود عالم و آدم بهانه بود

دشت فرود و حیرت کان دلبر بیوفا
با ما عدیب عشقت و با در میانه بود

۲۰۱۱۲۱۱۲۱۱۲

تا شده دستان سرا در مدح احمد خان
همچو بلبل در گلستان کامرانی میکند

تا شوم ایمن زنا رد و رخ و دل عاصی
تا جهان با قیست جانم مدح خانی میکند

تا کجا نی کین سخن غایت بکرد و در جهان
این سخن کار نجوم آسمانی میکند

در خمارم ساقیا زان لعل رخ جامی بده
کان رخ و لعل کار راح ارغوانی میکند

با کمال صدق و رای روشن و طبع سلیم
وصف اخلاق کمال اصفهانی میکند

شاه صد قم چو ایزد حافظ و سعدی دهد
کر فغان راه خواجو و دم از دیده روانی میکند

مشرقی از یمن مهر و مدحت آل عبا
جوهر نطقش شرف بر در کانی میکند

چون در اوصاف کمال ال احمد حسان
وهم و فکر از این حرز بیانی میکند

تا بپایه زقید شش دل و جان حرفی
فکر دنیای دنی دون خانی میکند

ختم این ابیات صدق این زمان بنوشته
کاشنا مر حمله قتل خصم جانی میکند

موسم عیش و طرب آمد و فرودین رسید
گل بر افشان و بستان کام دل جانی طلب

مطربا نزا چو شود کم سر از باده تاب
نی بساز کز دل و جان حور مجید

ساقی مجلس کرا داد باز آزاده دید
در میان چین و سر و گل و سایه چمید

رنگ فزود بستی بر ین کرد و خیابان
ان چنان مجلس و این نوع خیابان نزید

فرصت از دست نده مشرقی باده بنوش
کوری چشم حسود و غرض آمیز عنید

میسر و تسلیم و رضا پیشه کن و طاعت حق
کو کشاید در خلد بر دیت کلید

گنج روی بود و با همگان تو باشه
از خدا شاه نکو دید و زخود خیر ورز

تا زبان در کام و لب جنبان بود
لعل او را جان من خوانان بود

خنده زد جوهر غایت امکان
میل من برای دو صد جان بود

جز رضای او نخواهد جان من
حکم او را سر بسر تا جان بود

دل و جان بر در من منجو با دو گشا
افغنی کافر خسته مسلمان کرگذ

ایضا

گوهر نظم حسن راز سر ناد انی
مشتری زینت کوشش کران کرگذ

ایضا

ای من پای ی و معشوق نسیمان نشود
مشکل من بهم عشق تو آسان نشود

از بگر خواری و جان کاوی تیر غمزه
همگس اجبر از کم شده پیکان نشود

آه من کاهنده فلک شام و سحر
برسه اتش کر زلف چان نشود

فی گلگم نکر افشان نشود چون غنچه
تا چو میل گل روی تو خندان نشود

جان نیاساید و دل شاد نکردد در تن
تا شبی بر بگر شش کلب تو مهمان نشود

سجود و حاجت کمن از سر جهل
تا تضاعف بر یابد عصیان نشود

کوری منکر شرع نبی و مشرک دین
کوشش تا جان و دلت تابع شیطان نشود

بکمی و سخت دلی حاصل کشته جان
کز ازل تا به ابد راست بسوزان نشود

ایضا

تن مرد ار نبا رانکن و مسپار بخاک
کر تن خام تو جز نجمه نیران نشود

چو خورشید از برج جوزاه خود چهره برافروزد
فلک از بیم قهرتیغ او کشور بر اندوزد

زبس کز جوهر تیغش زمانه کوهر افشاند
زمین و بحر تر سم جوهر کوهر بر اندوزد

جهان زاد مه ملک خاق دشمن کر آساید
چو از دودی زمین این مژمان نیمه بر دوزد

چو کلک و تیغ کهر در بنان مکارم ازم
بعونش دین مکمل کر دد و کافر بر موزد

زبس فغان مشرقی بخانه در بسم
که سطح ارض و سقف طارم اخضر بلرزد

ایضا

چو مسکین خامه عنبر نکارد مدح شاه دین
فلک از رنگ او شام و سحر اختر بر اندازد

چو از شمع رخش خشم و قهر کشور بر افروزد
فلک از نور مهرش مشعل خاور بر افروزد

نکارستان چمن این چنین حوری تازه کرد آرد
عطارد چون برای مدح او دفتر بر افروزد

نشان از رنگ مرکان او داغیست بر جانم
که از تنه شعاع تاب او اندر بر افروزد

الف

مشرقی پرده‌نشین نظری خود بر ما کن
کز دلارام بر انگیخت شتاب از دل ما

و

الف

ای ز فرخ پی مسنجار خورد دم از دهر دمبدم بر ما
خیز بخت نامساعد من شوی و دامنت در ربا
بر دلم کاروان محنت و غم لحظه لحظه همی کشاید بار
سینه مجروح تن پر از اندوه دل ز غم زاره جان ز غصه نزار
خاطر از زخم طعن دشمن بیشی دیده از رشک غرقش مدرار
مهوشا در حریم وصلت عاشق از هجر روی بر دیوار
مجنون تا بود مدار زمان ز هراسر با شد و زنده
ای مصیبت که مشرقت دارد بمثل گر نهند در کهسار

و

الف

کوه را الحق زهم باشد کز غمانذ زکوه سار آثار

الف

جان داروی دل نخل قدت دارد طوبی ندهد چنین دلاویز ثمر
چون جوهر و گوهر ش نه دیدم هرگز خواص نشد م هجر و مسلم بسیر
تا دیده در اشعار نظاره اوست نظارگه خاک ره از خون چگر
گر کشته شدی بروبر ابیم خلیل شرمنده شدی ز بت تراشی آذر
از غیر خبر کجا تواند دادن انکس که ندارد ز سر خویش خبر
تا مشرقی از عشق خبر دار آمد اورا نه نشانست و نه نامست و اثر
امید که از خاک جو سر بر دارد محشور کند شش بسکان حیدر
در ظل حمایت علی و اولاد دارش بمراتب بجوست تمیز

الف

از کف کفایت علی ماه ظهور اورا بجنان برغم خصم اجر

و

زینت جای امن اند رین جهان فانی کز کسی گزیدست ازین نشیمن دار

ان هنر بود که پیشش بود و نظر | صاحب نظر هنر دهد او را بکار
مجبور را به تیره دلی کی عیب | ایست عیب کز بود ت چشم اعتبار
از عیب و عیب دیده در بند هم بلب | چون نیست کار تو به عایت قضا

الف

گر عیب چون هنر بنماید دشمنان | عیبش کنی دیگر و چشمی از اعتبار

و

از چهره نقاب زلف بر دار | تا مهر بود ز نور ت اخ ار
بستان دو بده بجمله عوض | جان من حشکر کی ازان نار
جز انکه بدیده راه دهستم | جز جان و جهان ندیدم انکار
تا با کل رو بت انس دارم | گلزار بود دیده ام خار
بسته بزمین حقیر جان را | کین نامبره جانست بهر ایثار
امید بحمت تو دارم | کاین کهتر زتا بشش نار
چون مشرقی بستم رسیده | آمد بجناب تو بزنهار
از لطف مدارنا امیدش | یارب بنبی و آل اطهار

و

هر کس که ز معصیت برین است | نیکی طلبد و دیده گریان

الف

خوابم از دیده رفت و هوشش از سر | خفته تا کی ز بخت بد اختر
چو بلا نیست حاصلم از دهر | جز محن نیست قسمتم ز قدر
از که جویم مدد در ین ماتم | زانکه خواهم عوض ازین کوثر
روی بختم ز غم شده نیلی | پشت صبرم شکسته تا بکمر
تا بکی چرخ و دهر دشمن خوی | بمن نا توان کنند تظلم
تا جها را بود نشیب و فراز | مشرقی را بود ازین خطر
غم مخور غم مخور که یا بی کام | اخر از مشت و چار و هفت اخ تر
داد ت از چرخ و دهر بستاند | احسن الامر ال بصبر

الف

گو رو بخیل حشمتم بر کوهر

و

با جان نکنم در دو غم دوست ا | گر جان بود آن در دبعید مرز خوشتر
دانم بچنین گرد د لعل لب او ست | پاینده کی انگر خود شربت کوثر
در دیده دعقل و کحل از خاک جناب | کحلیست کز خورشید گلگ نورش
دست اختر تا بنده گردشش کر کون | ساید بخاک در او شام و سحر
آن سر کز سجود ترا ب قدم اوست | ان تکه بمغز جدا سازد بخنجر
از بخت نا بابوت وز تابوت نهان کن | در خاک مذلت تن او شوم با اختر
تکس که بمهر نبی و آل علم شد | برخصم محبان علی کشت منظفر
بر خصم نبی مشرقی از صدق ز تیغ | از خون نبی و اولی و بوذر و قنبر

الف

چون محمدت آل بود ورد زبانش | با آل نا حشرش با بوذر و قنبر

و

ای یوسف بازار دسوی کنعان گذر | دیده یعقوب شد ز هجرت چو صنوبر
نو بهار تازه باز آید نقاط آغاز | کی گل خندان زباغ آید بستان آخر
بلبل شوریده از شوق گل پیرهن | با هزاران نغمه آید در گلستان غم مخور
هجو زلف او مشوش چند باشی روز و شب | بود جان خسته او حال پریشان غم مخور
در دو را اما ده شو و زیم جان طی کن | تن بیخز اندرده و زبهر درمان غم مخور
گر خلاص نفس خواهی بگذر از گهر و خود را | نفس را بره ار کن و ز کید شیطان غم
مشرقی چون شد گنج جان بود حاصل ترا | چه که ایمان بهر مال گنج و دهقان غم مخور

و

امتحانی گر رسد از حق دور وزی صبر کن | چون نه اگر دلا از سر پنهان غم مخور

الف

ای صبا گهی از گیسو و زلفش بمن آر | تا شام دل و جان جا زم از ان عنبر
چون دگر بار بدان کوی گذارت افتد | عرضه کن حال شکسته جان انگار

خوانی که خلاصی جانی چاپی از قید هوا
این مشنه عاکر جانان بدن

از مشرقی آموز خیالات کمال
وز مغربی و هوی خانات حسن

گر آرزوی شهد شهادت داری
در کرد دن جان به بند شمشیر وکفن

وندان گر از دموی خوشش آید چیز
تا خشم برد بگور این داد بسین

بر عهد وفای همه ان عزه مشو
مر هیکی بجوی از دنیس آزمان

خواهی که خلاصی جان چاپی بفضول
در مسجد و خانقاه و در مدرسه و مکن

چون زین همه مقصود تو مطلوب نیست
یکدم بجز از رضای مطلوب مجوی

در صدق تو تا دل و جان دارد دست
وز هر ضرب ترا بت آزر بشکن

خوانی که خلاصی جان چاپی بفضول
خوکن بخمول و نشمر عار از سخن

ابیات

چون ختم سخن شامل لطافت و حلاوت
محتوم شد بکن دران سخن

شد جان بر کف نهاد م اکنون بیا بیا
کیف زمان مزوح شتاب رفتن

بهره دارد از تو مرا بانده سوالی
حل این مشکل ترا آسانست بوجه حسن

تا توانستم زبان کردن نیاسودم دمی
تو بنیکوئی چنان کردی بدم از من

گر کشی در بخشیم حکم و ارادت زان تست
بسته ام بنگ بر دن چه بدین چه بزن

طور دل از تاب آه صحابی بسوختم
پیرهن گر چاک زد از غیرت کفن

مشرقی از بس که اشک حسرت از دیده فشاند
زاب چشمش گشت ویران خانه چشم وطن

وبیت

این دعای پیر یار اندر سپاهان ایمن کند
چون بنیت آل احمد خشم خواهد شد سخن

جان سخت زده ام را بده دایی جان
دل شیفته شده ام را بنوای جانان

کشته لوح دلم از ظلمت کفر ان تیره
یکدم ایزام را بجلا بخدای برسان

راه گم کرده ام و پای طلب شد لنگ
کوشش و جوشش دل جانم بفدای

بولایت که مرا هست چنین در دل و جان
که مرا دره بتحقیق بخدای برسان

ابیات

مشرقی راز جفای همگان ساز خلاص
وانگهش در قدم اهل وفا بی برسان

وبیت

بوفای تو که تا هست مرا جان در تن
نکنم جز صفت ذات تو در وصف سخن

هر چه در وصف نکو یان کنم انشاد ادا
پیشتر از همه وصف تو بود مستحسن

تا سخن گوی شد ان لعل لب روح فزا
نکند کس صفت لعل در بحر عدن

تا نهال قدت از گلشن خوبی بر خاست
پست شد در بر نخل قد تو سرو چمن

تا عقیق لب تو لون نخورشید نداد
لعل و یاقوت نشد مایه و ارزان کان

عنبر بن کشت زمین ختن و تبت چین
مشک چون خشت صبا برد سوی شهر ختن

در سخن سنجی و در بافتی و نظم رابی
مشرقی را به ثنای تو بفضل ذوالمن

نعمه واند در ابواع مواید سه چیز
خاطر شاد و دل جزم و طبع روشن

ابیات

تا بود شام و سحر را بجهان ظلمت و نور
با در خشنده چو خشش قمر این قول حسن

خسته جانی بود ایی بر سان
تا توانی به نوانیی برسان

شد دل از تنگ ظلالت تیره
زصفات بصفایی برسان

گمره بادیه فقر و فنا
نه نشیدت بصدای برسان

ره روان شب دیجور فراق
از جراغت بضیای برسان

وبیت

دیده مشرقی خاک نشین
زجنابت بجلا ئی برسان

دیده حیران کند ان زلف پشان دیدن
عقل ناوان کند ان گاکل افشان دیدن

سبب خرمی و شادی عاشق گردد
یکدم از بخت نکو بر رخ جانان دیدن

چشم عاشق همه شب خواب پریشان بیند
بهوا خواهی ان زلف پریشان دیدن

همچو گل شکفد آنروز دل تنگ عاشق
بوبهاران چو کند عزم گلستان دیدن

غیر عاشق که تواند کرد میلیش
شرح جو لنت جگر را بجگد ان دیدن

مشرقی چو مرد هنرنیی شو از خویشتن رایب چشمه حیوان دیدن

ایضاً

هر تن تاشوی دیده میسر نبود صورت روح در آینه ابدان دیدن

ولـه

ای کاهش شده ای سایه زلف تو من
موئی شده از حسرت موی تو تن من

از تار سر زلف که تو کفن من
این نوع ضعیف تن که تو ان ساخت

بر پهلو غم هجران تو چون غاشیه کش من
بر روی زمین همسینه نهد چون بکشد تو

آتش چکد از خامه سوزد دهن من
ای آب حیوان تهور شود ار سیر بیوشد

عشاق نوا ساز کنند چون زغن من
بلبل نکند نغمه سرایی بگلستان

هر کس که دمی پای نهد بر چمن من
جز سرو و گل و سنبل و شمشاد نبیند

خواهی که بوی راه بسر منزل مقصود
نبود حسن مشرقی ای عارف صادق

برباز دمی جان نبود دعای حسن من

ایضاً

لال کرد در که وصفت زبان عالمی
شرح ذاتت را کجا در حوزه دانش

بخت ار یاور شود توفیق همراهت
تو تیای دیده ما کند اقبال من

تا به یکتایی برارم نام در اطوار عشق
سوده از نار تجلی سر بسر اشکال من

بر تر از سده بیال معرفت طیران کنم
نار قهرت پر محابا کر نسوزد بالی من

مدعا از کشف سر و علم تحقیقات این
تا نگاند مختفی بر همت ان افضال من

در تزلزل افتد از اندیشه تخت خویش
کر بخانه جنون در قید غم اغلال من

ایضاً

کشف سر من عرف بر من عیان شد از درت
چون زغال مشرقی نیکو تر آمد فال من

ولـه

مدحت آل نبی اغاز کن
خویش را با دوستان دمساز کن

اشیان روح فوق سده است
همچو مرغ از این قفس پرواز کن

با دل اندیشه مردی حسود
بر رخ جانان در دل باز کن

لب بر بند و کوش بر او از کن
بشنو از زاده بین بانگ نشید

فتنه چشمش بر پنا و نا کن
خان و خط کاکل و زلفش نگر

مشرقی با جان و دل همراز کن
سر دل با مدعی ظاهر مکن

ولـه

از طواف کعبه چون فارغ شوی
ایضاً

محمد بسوی قبله شیراز کن

ولـه

خوشا بو از سوی وطن دلجان
بوسیدن خاک پای جانان

ان عارض و خال و خط و چشمان
کیدم بمراد خویش دیدن

خوشتر ز هزار ملک خاقان
بهتر ز حیات جاودانی

از حسرت ان دو زلف پیچان
آهی که بشب برارم از دل

سوزد رخ آفتاب تابان
در کردون نمکند کر دد

تیری که خورم بسینه پران
از شصت قضا و قوس تقدیر

از رشک خاده در پیکان
بس عاشق کشته خسته بینی

چون مغز پشن هزار جبران
چون مشرقیش هزار کشته

ولـه

علیده بخون فرق و چهره
ژولیده و زار و زرد و ویران

ایضاً

کیاره بر اید از دل و جان
هم هم کر زند ز عشق جانان

انکس کر زهم جانست ارزان
ترک دل و جان و تن نکوید

عاقل نبود به اتش اسان
عشق اتش جان و تن کداز است

ای بوالهوس جهول نادان
از اتش عشق بر حذر باش

تخمیر نموده است یزدان
از اتش و اب و باد و خاکت

با مال مساز کشت دهقان
از هیچ دری دنا سپاسی

طوطی کو دل ز کید شیطان
الوده مکن بحرص شهوت

پیوسته بشوی همچو پاکان
پران و درون بر اب توبه

ولـه — نظم خاتم بحمد سبحان کن
کز کند حمد او منیر ایمان — ـه

بر رخش دل لمعک زبرزد بفتن مزن — بر لف پر گره ز نقاب دل یکتن مزن
لاف مسوز و زرخ پرده برمدار — از پرده بر میاور ده مرد و زن مزن
از عندلیب دفاخته صوت حزین مشنو — لحن زبور جز بمقام حسن مزن
سنبل بود رستن دار غوان بین — عنبر بمشک کن عجبین و بیاسمن مزن
عنبر بزلف و کاکل و گیسو و خط برآ — لعنه بطیب تربت و مشک ختن مزن
لعل و عقیق رلؤلؤ او چون نظر کنی — جز لطمه بر ذخایر بحر عدن مزن

ایضا — جانی که طوطی سکر بیش تو اکنه — ولـه
ای مشرقی ز پیچه دم از سخن مزن

آشنائی شود الشوخ جفا جو با من — عار بش آید گر بگوید بمن از ننگ سخن
فاطر ارض و سما از کرم و لطف و عطا — کرده در آب و گل او عجین اخلاق حسن
تا شده خلق سما و شده مخلوق زمین — تو نهالی چو قد او نزده سر ز چمن
شادی رویش اگر نوش گر از هر رسد — مرد عارف بر ارادت کشد ان رنج محن
از رخ فصل تو فرداچو افتاد پرده — برخ چپ خود امروز تو هم پرده مزن
صفت حال تو در دهر بگویم چونست — هست دنیا بمثل چاه و تو در وی رسن

ولـه — قصه بهمن و اژدر بتو اعلام کنم — ایضا
مشرقی دهر بود اژدر و قصه بشرن

گر شنیدی سمع سلطان یکشبی فریاد من — بسته ی از سفلگان و زخیشان داد من
باد دارم گه سنجیده نغز چو در — گز زبان رفتگان میکرد فصل استاد من
تا تو انی شرح حال خود مکن با سفلگان — ور نه خواهی کرد بعد از انچه گفتم یاد من
نوش زهر آلود دشمن تا نخوانی از گزاف — پاس دار این پند و مشنو تخم افعی داد من
گر بسر تیغ و سینه ناوک ایه مرترا — گر در تحمل کوشی گردای طبع اباد من

مشرقی گر نخجوت بر عجز تسلیه مبر کن — گر ترا باد و بود از صدق دل انشاد من

ایضا — ای شعار انبیا و اولیا دنا بعین است شه — ولـه
از کرم این صدق را کن وقف بر اولاد من

من کیم تا سخن کنی از من — از من و نام من مگوی سخن
گر بسنجند بهر مرگ مرا — سبک آید از انچه بود و کهن
تا تو انی چو من ضعیف مخیف — نشده خلق در زمین و زمن
هر شب تا سحر آه و فغان — تن گدازم بنار حب وطن
جز غم و غصه نیست مونس دل — تا مرا روح هست همدم تن
غیر غم خود دمم علاجی نیست — تا فتد دم بچنگ رنج و محن

ولـه — مشرقی شه تخلص که بود — ایضا
کنیت من علی و اسم حسن

هر چه پیش بحر بردم در بن احسان — همه افتاد جز دل و جگرم نار امتحان
برباد رفت عمر و بهوده شد تلف — تا دل شکیبم نیز دی بال و تن و توان
دارائی دی و طرب و عیش نیست کاه — مدارات کار با محن و غصه و غمان
تا بر مراد خویش مرا بود دست رس — زانه ریشه بیخ و سخاوت نشد جهان
کی بخت کام گیرم و زعمر برخورم — برباد رفت عمر و نشد بخت کامران
ای مشرقی بجذب از شکوه و فضول — بگذار این هجا و شکایت و حمد خوان
جز حمد کردگار و مدیح نبی و ال — تسبیح مشارخو ذاکر جنبد زبان

ایضا — گوری منکر نبی و رغم خارجی — ولـه
مدح نبی و ال کن و ذم دشمنان

کمتر از خویش نیم بهم کون و مکان — از چه جنس و ز چه جرم من ازین خلق جهان
بگه پونه م و پیمان گراد آدم صفی — من که بیزارم ازین فرقه همان مشکن مان
مجو منصور شدم در ره او بیان سلب — تا بمقصود رسم وارهم از ذلت جان

در همه مذهب و ملت شعر مذهم از خود
غرض از کعبه و بتخانه مراعات اوست
کشف اسرار الهی نکند با طل کور
برو ای واعظ و من بعد مراطعنه مزن
مشرقی بذل وجه و دکن زرک فضول

چو بس کو طالب شده ام مذهب یکدلی جو
کرم کافر خوانی و کرم پای ایمان
خور خورشید کجا پشه شب پره جان
کو مرا نیست سر برک دروغ تاوان
بگذر از نکته وجه و قال مقال و کران

الصاد

جز ثنای احمدیت کمن دلخت رسول
چون کنی ختم باولاد بنی این سخنان

واو

واد خواهم ز ظلم بوسفیان
روز محشر ز خون خلق دژم
بزبان فصیح عرضه کنم
ظلم این قوم تا بکی مجهول
عدل حق جبر ازین سکان بکشد
تاج آل احمد مرسل
همه راجای در بهشت همند
آن خدائی کو عدل و داد آراست

کرد ما عمر روزگار امان
چون شما دست طلب کند ز دوان
ظلم بوبکر و عمر و عثمان
ذکر کرده خدای در قرآن
در جهنم به آتش سوزان
نسل معقاد و بوذر سلمان
کوری چشم اهل شیخان
بر بد داد این دو فرقه خان

واو

کو سزاوار ذات او باشد
مشرقی غم مخور مشو پژمان

الصاد

ای پناه ملک و ملت آفتاب چرخ دین
خاتم مرسل سوال داد کز زین کرام
آسمان حرمت سلطان تخت اصطفا
احتشام ملک و ملت احترام کائنات
مجمع البحرین دانش منبع خلق و کرم
ناز علم لدنی کاشف اسرار حق

فخل سبحان فخر انسان قهرمان نازنین
سید کونین و مخزن اولین و آخرین
صاحب محراب و منبر وارث تاج و نگین
کعبه ارباب حاجت قبله اهل یقین
شافع روز جزا و حامی شرع مبین
جامع اسمای حسنا معنی ای راه چنین

الصاد

چو در آمد برون زان جنبه نوشا
بفکر این و آن فارغ نشستم
چنان مشغول گشتم در خیالش
چو مستان کاه افتم گاه خیزم
چو هست این که در دل فکنده شور
نهان کی ماند این حسن جهانسوز
مرا در عشق او پرده پرستی
که پرداز تو بیکاره دل و دین

همه تن دیده کردم دیدگان گوش
نظر دارم کنون بر طاق ابروش
که کردم مستی خود را فراموش
کهی هشیار کردم گاه بیهوش
چو عشقت این که در جان میزند جوش
منه بر روی خود بیهوده سر پوش
الا تا جذبه ان بود خاموش
چه پرسی ان برد دوش این برد دوش

واو

مجوای مشرقی بیهوده دل را
کنون آویخته از تار گیسوش

الصاد

بمیخانه شدم بخت بشستن دوشش
سر دوکان ز اعجم کرد پر کسیر
چو آن رطل گران جرعه نهادم
خادم احتمال وصل محبوبان
چو چشم مست او مخمور و حیران
دران مستی و بیهوشی بسی سال

هم اول بوسه دیدم مست و مدهوشش
مرین رطل و زین خمخانه می نوشش
بشد یکبارگی از سر مرا هوشش
بنودم اشتیاق لعل می نوشش
چو گفر زلف او زنار بر دوشش
بدان رفتگان بودم فراموشش

الصاد

کنون زان مخموری چون آدم بازم
شد م چون مشرقی حیران و خاموش

واو

زبس کو اشک نشادم ز دیده تا بجوشش
بجان صورت غیر از خیر کردم محو
چو عکس روت ز آینه عیان بینم
اگر قبول کند در زنیج کین بکشد

نهفت مرکز خاک اندر اب پیکر خویش
در آینه چو بدیدم جمال دلبر خویش
چگونه آینه بردارم از برابر خویش
بر استان ارادت نهاده ام سر خویش

بر آن امید که باز آید از در دیگر — چو حلقه دیده و گوشم دوام بر در خویش
ز بخت نیک چو خواهم دمی برآسایم — کنم ز خار و خسش کوی دوست بستر خویش

ب — بخار گاه به مشرقی ترا زره بر جوست — الف
چو گشت راجع در سینه کوهر خویش

شرمسارم ز نظربازی چشم بد خویش — کز هزاران خجالت بخ در عرق خویش
کو براق طلبم نعل کند از دو جا عجب — تا در این راه که جبریل بسوزد پر خویش
تا به شعله شمع و رخ خورشید دهمت — نیست داغ جگری کز نهم بر سوز خویش
حاصل کون و مکان گر به عدم ندهم — باز پس برده ام از خون جگر بر خویش
لعل را چهره شود زرد ز رنگ ار بینم — عرق سوخته را مایه ز خاک در خویش
زینت دیده کیوان کند افلاک بخبر — گر فرستم قدری سرمه ز خاک در خویش
ایخان زار و ضعیفم که چنان پا بازم — گر نهم سر نفسی بر زر بر بستر خویش
بر من مانع بر خواستن جسم شده — چون بر انگیخته از قوت آه اژدر خویش

الف — مشرقی تا که شدم زایر بیت الدل — ب
کعبه بینم بطواف دل غم پرور خویش

اگر تو پند پذیری دلا و صاحب هوش — به جز شراب مروق ز جام دهر منوش
مگیر جز سر زلف و مبوس جز لب جام — حدیث ناصح مشفق اگر کنی در گوش
شنیده ایم همیگفت پیر میخانه — سحر کهی به دف و چنگ از زبان مستان
که مرغ شب بخروشش ادامت ای فلان — ز مرغ کم نه آخر تو هم برآر خروش

ب — شنیده از غم عالم بهیچ گونه نجات — الف
مگر کسی که چو تو مشرقی بود خاموش

از جور روزگار و دل مبتلای خویش — نزدیک شد که شکوه کنم با خدای خویش
از بس که ریخ و غصه کشیدم ز هجر دهر — جانم بلب رسید و دلم شد ز جای خویش
غیر از غم و محن نشد از دهر حاصلم — هیهات اگر از دهر نجویم وفای خویش

هر کسی را ره دلی سوی غنی است
هر دلی زین ره بازنشناسد مقام

باعث آزار دلها تا نکردی ای فلان
پس سبب تا چند باشی باعث آزار خویش

یکچه بر دلصد هزاران دیگر کن
ایمن از هجران مباش و خصمی اغیار خویش

تا توانی سر دل ظاهر مکن با ناکسان
سر نگهدار و مگو با هیچکس اسرار خویش

باش ثابت همچو مردان در خور شدت و تعب
چون نامردان نکردی هیچ کار از پیش خویش

الف

دیده و دل تا کی در خواب غفلت میهنی
مشرقی پاسبس نظر دارد دل بیدار خویش

ب

یک تن نشنیدم کز بر دوست زود بیش
تا نی همه دست آمد و دست هم پس نیش

حیران و خموشند بگذار جانش
تا خورده شراب قدح رکس نیش

بر صدق نبی شاهد توحید گواهست
منکر مشو ای بنده ز الفسه الیش

از مادر اوبار بحقیقت زاد است
خصمی که چون تنگ سخط قهر نخیزیش

ب

خواهی که شوی چون مکان ناظر مطلق
ای مشرقی از صدق دل و جان بر خویش

الف

چند فرسایم بر آه نفس کره کام خویش
تا کی از زهر تاسف کام خود شیرین کنم

بس کز افعال بد رسوای عالم گشتم
عاره دارم کز حزن کویم ز تنگ ظرفی خویش

با وجود ظلم و جهل و شرک نفس شوم خویش
صادقم در مذهب و در دین و در ایمان خویش

از شقوق مبدا و میعاد چون کوهم خبر
نیستم چون آنکه از اخبار دارد آگهی خویش

کرده ذاتش را تقاضای طبع شایسته پلید
جاودان شرمنده می بودم من از اعمال خویش

تا کجا بخشش بحکم از تو توفیق هر ای کند
هر زمان نوعی دگر بچره کم افتادم خویش

از سبو واز کرده و خم تو شم آب کجا
تا شه هم مست الست از باده و از جام خویش

مشرقی طبع لطیف دوست نوعی نازکست
کو زمن بیگانه کرد و کردم الزام خویش

الف

از زنان قاصر شد سر و جمن ماند خجل
چون بسبزه با تمثال قد بالای جانان خویش

ب

ریخ دولت بخواب دیدم دوش
شاد گشتم چو آب دیدم دوش

تا دل از بوی زلف او شده مست
حال جا زاغر آب دیدم دوش

در تف تاب نار هجر انش
مرغ دل را کباب دیدم دوش

پی بخ آن نگار زهره جبین
دل و جان در عذاب دیدم دوش

تم از آتش عتاب که اخت
کان لب بر عتاب دیدم دوش

چم آنست کآسمان سوزد
بس که او را بتاب دیدم دوش

ره پرون شدم ز ظلمت نیست
تا رخش در نقاب دیدم دوش

مشرقی از مقیم خاکدر شش
گرمی بیشمار دیدم دوش

ب

نگشته هیچکس زد سر کوی دوش
انچه از شیخ و شاب دیدم

الف

بار الها جرم این بیچاره مسکین بخش
ای صواب من بحاد میم و یا و سین بخش

شاد کردانم بوقت رجعت هنگام حشر
رحم کن بر این دل اندوهگین غمگین بخش

رحمت للعالمین را شافع من کن بحشر
زاحترام آل و اصحابین جرم این بی دین بخش

بر صراط مستقیم چون کدارا فتخست
بر من اندیشه ناکی زار بی تمکین بخش

مخلص و بی زاد و بی سرمایه دیگر عصیان
چون پناهم بر تو این نادان پی آئین بخش

از عذاب قحط حال غم انامم چون
بر شام جاعن رو حی علیین بخش

مشرقی را چون بنظم از مغفران کرده
جان او را از کلام خویش تلقین بخش

ناطقش کردان بحمد خویش و نعت مرسلین
و انگهی از مدحت آل عبا تحسین بخش

ب

چون کند ختم دعا از لطف خود کن مستجاب
مدعای او بر اور چون کند امین بخش

الف

از دل خالی طالب دیدار باش
لب ببند و واقف اسرار باش

دیده دل باز کن آن جلوه بین
مرد خلوه کرده و یار یار باش

مستی خود بر مسند از بهر چه
ایمن دل را چو طوطی نار باش

مژده مقصود وصل آن بجوید ... از سوی اقصه خارخ دیدار باشش
چون بصدق دل عمش بگزیند ... راست چنان و درست اقرار باشش
تو نیک ما و من کجو کر طالبی ... از دو یکی کجند یکی دار باشش
کر رفیق و اهل اقصه شوند ... کر انیس قاسم انوار باشش
چون پا پی نعمت اقصه دل ... معرفت آموز و برخوردار باشش
تا کی در خواب غفلت مشرقی ... عمر خود سازی تلف هوار باشش
ست خواب آلود و راکی اکهیت ... در طریق رهروان هوار باشش

ایضا

از کرفتار ایش کمن ... ب

صبر کن در رنج دیار غایش

جان مبرد ای دل نفسی بهره جان باشش ... چون جان نوهم از دیده اغیار نهانش
یکسوی شو از انچه نه مطلوب دل تست ... ای طالب حق در طلب جان جانان باشش
غمخوار دل خالی از اغیار کن ایدم ... هر فرع کر مطلوب دل اوست جانان باشش
کر طالب درد و حزیه ار غا سینه ... بکریز ز شادی و بجان یار خان باشش
راضی شو و صابر بلا هجو رهوانان ... واثق بنشین تو در ظل امان باشش
کن فتح جان و مفتاح دلت ازی ... ای مشرقی مشته چو کم کو رمضان باشش
در فصل بهار و کل و نوروز و عید ... می نوش کن و منتظر وصل بدان باشش

وا ایضا

بخت برکرده ام تا موده انکذارد ... آسمان بارد بجای آب بر سر انکبارش
زلف مشکینش معطر ساخت با کون و مکان ... مشکیان خوانند کاهی مشک کاهی عنبرش
هفت اختر کب نور از خاکپای او کنند ... تا نهاده دست قدرت تاج عزت بر سرش
در کلام چو مثال خویش وصف دست ... کفته محمود محمد خالق صورت کرش
دال ملک ولایت راه اذهر حکیم ... خوانده بعد از اسم احمد بوالعلا و حیدرش
آی اشیا عشق بیکو تر صفاتی از کلام ... باد فرموده بر ای خاطر عشق پیمبرش

ب

مشرقی زار بهول وال صفت ... سه اد

کوری اعدای دین خصم خار ... ابتر شا

ایضا

بس کر افسوس خورم بر عمل باطل خویش ... شرمسارم ز دل و دیده پی حاصل خویش
کب علم و عمل اوخ کر کنم ... پکنم با دل کمراه و تن با طل خویش
از کر نا علم بکو تهمت نهم اکنون پی جرم ... من کر آدم صفت نفس بد جاهل خویش
همچنان جو سوی دار سلامت دفشم ... من پی زاد چه سازم مدد راحل خویش
وقت آنست کر عزلت بکزینم ز جهان ... تا کر از مدد بخت شوم واصل خویش
مشرقی زاد سفر ساز کر هنکام رسید ... چند تپه نکری ز دل غافل خویش

ایضا

ره مخوفست و تو پزاد و رفیق راه دور ... ب

وای اکر مرز یافانکنی حاصل خویش

آن قادری کر ساخت و کون از وجود خویش ... فرمود خلق کرده خود را بجود خویش
خلق بشر بحکمت و صنعت جمیل صلح ... زان کرد تا بخلق نماید شهود خویش
پیش از وجود خلقت کونین قرنها ... آماده کرد رزق خلایق ز جود خویش
ما بجز دست کر سر جمیل و ستیز و شرک ... مفضال طلب کنی هر ای ز سوء خویش
خواهی کر جاکنی ز بر فرق خرقه ان ... شو خاکسار رهکذار فرود خویش
چو با ال معرفت شوان سیر عرش کرد ... آکاه کردت طلبی کر سعود خویش

ب

ای مشرقی چو کنج نهان ذی ز چشم خویش ... تا ره بری بکنج نهان نفقد خویش

ایضا

اکر از عهد می و عشق من آید عار بیش ... جان نیکر اه دهم پیش اکر دیدار بیش
عاشقی با مخ او کی سزد از هیچو منی ... ای معاذ الله بس اکر روح کم ایثار بیش
بهوا خواهیش ار جان چو هم میست عجب ... اینقدر هست که دارم طمع اظهار بیش
از مکافات و مجازات عمل تندیشد ... انکه توفیق بود در روز قیامت یار بیش
بر مزارم کر بستیم ز خاک قدمش ... اکر بخاک انکند و رکشد بردار بیش

چون خلیل انگه غنی گشت ز یار بی‌نیاز — چون نظر از یار بگشاید صفه‌ی اصفاهان را

انگه جزر آه سلامت نسپارد از عشق — یارب این عارف عالم بسلامت دارش

باستی از آن کج نادان مطلب کان ابتر — چون بوجهل بود در سده انگار رضا

انگه از صدق و یقین طالب اسرار حقیقت — گشته کردد حکمی بر دل و جان اسرار ما

مشرقی از ذوق انگه تو حید بجوی — گر عرصه‌ی پارد بزبان اقرار ما

الف

بزد از نکته ز آینه دل از صیقل
گاه تیره شود چون بخورد از نفسش

و ب

ایدل منوش باده غفلت ز جام حرص — شیرین مکن مذاق هوس را ز کام حرص

چندان بیار اشک ندامت بوبح دل — باشد که محو کرده شود نقش نام حرص

پر کن ز پنبه گوش خرد تا نشنود — از قاصدان راه ضلالت پیام حرص

هر آرزو که نقش تو از تو برآورد — میدان ببین که آن بود از اهتمام حرص

الف

ای مشرقی اسیر هوا و هوس شدی
خوش داده بدست ضلالت زمام حرص

و ب

هست یارب با من دلخسته‌ات چندین عتاب — سهل شد با من دلخسته‌ات مشکل چنین

کمتر از من عرض جانست ایک جان — جان من بستان مکن با من دل مسکین چنین

نیست حاجت تا بخونریزی جهان بندی کمر — خون من میریز تا کردد ترا تمکین چنین

طرفه معشوقیست مارا تند خوی بوالعجب — میکشد عشاق و دارد همچنان تحسین چنین

الف

پادشاه مشرقی را کام دل کر دید تنگ
شربتی دارد از آن نوشین لب شیرین تر

و ب

تا کرد عارض تو بر اندعذار خط — افغان را معاینه شد اعتبار خط

برد و کل سپاه جمش سایبان زدند — چون شاه روم رفت سوی زنگبار خط

عنبر فشاند باد صبا بر سمن چمن — زان رو نمود بر ورق کل غبار خط

بی سکر بود سیم مصفای ان پری — زد سکه بنام تو صاحب عیار خط

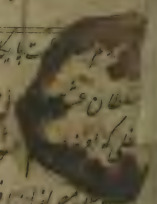

چاهم بعمد بسیرد و بکشتم دچار عشق — کوقا صدی که نامد برد از دیار عشق

آن کل کز عمان من اکر نشنید بی — یکبار دیده بیش زدلم خارخار عشق

ناقص تر آن خلق کسی دان که در ازل — منصور وار سر ننهد پیش دار عشق

یارب چه ابلهند کسانی که از خرد — بکریخته‌ی بسی از حصار عشق

و ب

نادیده بهوش مشرقی مست و زخمر — الف

نا نکنده بجام می از سر خمار عشق

الف

ت پایکاه عشق — بر عرش سود م از پی عزت کلاه عشق

ی من زوال یک — تا روز کرد خشک و تر من سپاه عشق

شق پر درد — با در مکن که بکذرد از شاه راه عشق

ملک سر از ان نیافت سروری — کامد برون چو خسرو خاور ز پاه عشق

الف

در حشرکاه مشرقی را میپسند
خار زرد و دیده خونین کواه عشق

و ب

تا کشادم بر رخ از رخسار عشق — میکنم پیش بتان اظهار عشق

کس بزدی نام حسن دلبران — کر نبودی در جهان آثار عشق

لذت عشقش بمن با داد ام — کر نبندم در میان زنار عشق

این کمان عشقت کانه بین خویش — دیده منصور دار دار عشق

کر حزینه آی بجان عشق بستان — کو نبکر تو در بازار عشق

ره ببر بر سر جان ای مست — هر کرد و با تو در اطوار عشق

و ب

هر سری را نیست لایق عشق جان — الف

سر نکمد او و کمو اسرار عشق

ای کر در عین حقیقت دیده اثنا عشق — جلوه اسپاه فروغی دان هم از انوار عشق

عشق عین عاشق اند عاشق اند عین عشق — بس بعین عشق عاشق شو بهین زنار عشق

ترنها باید که عاشق در طریقت پا برد — تا برو مکشوف کردد سری از اسرار عشق

بر سر مرد ار مجوشند زان در چین | پهلوان سرمست میر قصه در گرز آرمش

ابیات

لاف جانبازی زند اغیار نادان مشرقی
ای سخن ظاهر شود فردا بپای دار عشق

و له

دانا، توئی بخیل قادر مطلق | آن کز عدم آورد برون جرح معلق
بیچون و چرا صانع این ارض مسطح | بی جا و جهت جامع این سقف معلق
کونین کز سبوح او صاف کالند | بر دایره فقر جلالش شده خندق
بر هستی ذاتش ملک و ملک گواهند | کس را نزند دم ز شریکی و شقاق
در طاعت حق کوشش شب و روز کرد | چون مشرقی از لطف شاه موثق
در شاعری و فضل مسلم شده نزدم | گر عنصری اضافه ای و فرخی و فاق

ابیات

و له

تشریف قبول بقلم شاه بیابد
گر میم و رضا بشنود این شعر موفق

سواره میرسد انشوخ بی باک | سر عشاق بر بسته بفتراک
بنامیزد بلی چون نوشش دارد | که بخشد گاه زهر دگاه تریاک
غم او هم نشین خاطر شاد | دوای ان بلای جان غمناک
دمی پهلوی او بنود فسانم | نمکپا چون زیم در هجر خاشاک

ابیات

زبان در کام کش ای مشرقی تا کی
نگنجد وصف او در وهم و ادراک

دو دا هم سیاه کرد فلک | ای در نیا کناه کرد فلک
دو آشتم ایخ در نشین خاک | جمله آن تباه کرد فلک
حاصل بحر و کان به یغما داد | چون نظر بر سپاه کرد فلک
علم ظلم بر بر سخیانان | سرکشید و کواه کرد فلک
چون حسین علی فتاد از اسب | ترک تخت و کلاه کرد فلک
قاسم ابن حسن چو کشت شهید | طلب داد خواه کرد فلک

زهره زه کند و چنگ زند بر سنگ | غارت خانقاه کرد فلک
مشتری رانماند قوت آه | بس که افغان و اه کرد فلک

و له

ابیات

مشتری رانماند قوت آه
بس که نالیده واه کرد فلک

شهر بند جان شود تسخیر جانان زان چو | مشکل کارم بهوشش چون شود آسان چنان
خاکپایش کرده دستم گر بوهم آنهی | گر سرم گردد بمیدانش چو گوی غلطان
ساز سامان گر نیابد مرحبا بنوعجب | عاشقان را گر بنا شد در جهان سامان چنان
گر حبیس بیت احزان یوسف کنعان بود | شخص یعقوب بلاکش ساکن احزان چنان

ابیات

گر نظیم مشرقی مقبول سمع او شود
از نفاق و زجدال حاسدان آسوده باد

بس که شبها دست خود با فغان بر فلک | در سیاهی شد نهان از آه بیگانم فلک
از حزن از چشم تر خود ریخت چون ماهی بتابه | از علاج درد پی در مان بهنام فلک
جز بخت و شر خ قلب و جگر تنهد بیان | گر دمی کرده بصیر خویش محرم فلک
گر نشان شادی و عیش و طرب جویم ازو | جای شادی غم نشسته همواره بر خانم فلک
ساز زیب و زینت و آیین و سامان آورد | چون نظر گمشده و دیده آیین و سامانم فلک
دیگر از دیده بسان اشک شبنگام ریخت | چون بشکل صبح صادق دیده خندانم فلک

و له

ابیات

بلبل باغ جان بودم و این حور و عین
دور کرد از مکر شیطان از گلستانم فلک

از جان بر امدم من حیران برای دل | چون جان جاد بیچکسی مبتلای دل
من بودم و دلی و بصد درد مبتلا | چون دل برفت بهر چه جویم دوای دل
گر باز جویم از مد جان نشان دل | نه دم بر او رم نه قدم بر رضای دل
پر ساخت سراسر دل از غیر جلکی | زیرا که نیست غیر ستم در سرای دل
پا بر سر اگر بره دل دلبر نکوست | تا با سری بپای مرد در قفای دل

ز آبه برسان جمله بجام زلال جان — چون مشکل جواب پیش تو آسانست
از کلک گر لبت چه بود حاصل گوش را — زان دیده جمله قابل احسانست
شکر خجست از دل و جان هر که گزد — تا شکری آن دلیل بر گفتانست
چون موم دلی که نیست ان نرم و سلیم — زنهار مخوان دلش کو ان سنه آنست
در صحبت هم نشین نادان مستیز — کین مشغله روح و قلب را سوهانست
بر خیز و برای کوبر کی نیرزست — تا چند دلت قید غم سالان است
خوکن بجزا بی مخواه دنیا دی — کاین بادی جهان چون نگری بر بادست
کس کو بجهان فرق فرخ نکرد — آن تیره دلان نه مردان میدانست
از بوالهوسان عشق نتان دارنهان — کین عشق بر ای بوالهوس نادانست
در حکمت و علم نیست او را بهره — هر کس که ز عقل جاهل و نادانست
لب تشنه و بسته دیده چنی در حشر — شخصی که بر بنات حق عیانست
از هزبت صوفیان نقد بر خیزم — سرگشته چو گوی هر طرف غلطانست
چون دایره دور نقطه پرکار حنست — میگردم من لیک دور دورانست
هموار نه محنت سبه باید برد — آن خسته ضعیف جانست
از هیچکسی منت مرا چشم امید — الا کرمش که معدن احسانست
تا هست جهان ماه غم یار عزیز — چون یار شود دور زما غم رانست
از شادی و خنده می گریزم چون تیر — از شادی انکه دل بغم شادانست
بنود بجهان مسیح غم بشکوفت — هر چیز که آن نه غم بود بطلانست
اینست و جز این نیست پدر این باغ — خرمست حال چون بدین عنوانست
چون مشرقی از صدق هواخواه علیست — از کلک و زبان چو عیسی و ثعبانست
تا هست بقای عالم از خاک بجای — آه سحرم نه خاک بجان است
بوی نرسد بساکن بیت حزن — تا بوسف مصر در چه کنعانست
این نغمه کر تازه کرد عشاق و نوا — کلبانگ هزار و منطق مرغانست

الف — مشرقی

اگر بعشق نظم و نثر بر نمی انداز — بخجلت خامی و نقص خویش نپردازد
بر فضای لامکان پرواز کردی چاودان — مشرقی اگر خلاصی بودی از زنجیر و غل

و — ب

ایمه حمد خدا و نعت رسول — میکنم ذکر مدح مرسل بتول
آل او منتها علی التفصیل — دارم از عین اعتقاد قبول
هر که مولای آن جناب بود — جان خود ایثار خاک بوی بتول
دشمن شاه را عزیز مدار — خصم شه خوار دار و زاره ذلول

و — ب

مشرقی احرز کن از ظلم — کر بود ظلم کار جهل جهول

الف

دارم مقبله رضی بازده ی دل — کز نور طلعتش شده شمس و قمر خجل
زلف دراز دستش در بانگذاشته — زنجیر زلف لعبت چین دست چو کجل
چز ظل قابلش کمن ارامگاه جوئید — کانجا جهای بخت سعادت کند مقل
ایمن مشو ز فتنه و نیرنگ غمزه اش — کان فتنه جوی دل نگذارد روان کسل
قطع امید تا نکنی از هوای نفس — از جنه دیو باشی البته منتقل
ارزم کن که موی سیاهت سفید نشد — غره مشو بعمر چو افزون شد از اجل
در تنگنای خاک کنی جای قسمه نها — کردد چو روحت از قفص خاکدان خجل
از بعد تو نهاکه بجائی بزیر خاک — هنگام بعث آید و سر بر کنی زکل
پنی بچشم عرصه محشر ز بعد انکه — یابد بتبدل ارض و کند اسمان تحول
غرق عرق شوی ز کر اعمال ی کنا — حیران و شرمسار و کرفتار و منتقل
انا کز که منتقل بهم از مهر بوده از — پنی شدا ز دست ازوز منتقل
الا هوای قامت و بلجای مصطفی — بنود دیچ و هیچ در ان روز معتدل
هر چیز غیر نعت نبی و ولی بود — از بعد حق بود ان سر سبه مخل
حاشا کر بطلعت خورشید ورشدی — از ظلمت امد ی سوی نور ابدی متصل
فارغ شدی ز فکر دو عالم بخت نیک — بایا دوست هر که دمی کشت مشتغل

ای مشرقی بخواه ولی از عذر خواهیم
عفو کن و عذر ما هم از انتخاب

ولـه

ای مشرقی نتوان بار تب هجر حشر کرد
با مجتبی نبی و با سکان بوتراب

الفـا

راضی شو مشرقی بداده
تا میرود ز عالم غیب

سجده‌م چون سر برون آرد ز کوی نیستی — آسمان روشن کند از مهر روی نیستی
تا بگردون طوق کرده رشته‌ی مهر منست — هر طرف کو راست رو آرد به سوی نیستی
مهر خط نقش و فرخ چشم و لا یعقل خوشش — خوبش را لوح خجسته زاد پیشی نیستی
تا به گیرد روشنان بخشد ضیا و روشنی — تیشه کسب ضیا از لای خویش افتادنی
چون که از ذره ز قرب مهر دلیل روشنی — بیشه گرد از وز قلت تا به خویش افتادنی
خویش کوثر بهر کرد و در مذاقش شهد و شیر — گر بنوشد جرعه‌ی از سبحه‌ی تسبیح افتادنی

ایضاً

بس کز فرصه داشت پای خویشتن در آب — ناتوان کز دیده هست از خصم و خویشان در حجاب

و له

اکنم تا کی خمان یا رب — ز خمان آدم بجان یا رب
نالم و آه من صبا و مسا — کی بند دیر آسمان یا رب
شادی از من کناره میجوید — تا شدم همدم غمان یا رب
غافل از حال خود چگونه نیم — فکر در کار دیگران یا رب
نه مرا نوشش هر که کوشش نکرد — سخن تلخ تا چنان یا رب
در خلوت بکل بر آرم زان — گر بجانم از بن و آن یا رب
نظم را پایه بر سما نهم — از بد و نیک همه ان یا رب

و له

این چه غم چون تو از کرم غمخوار — مشرقی از سخن وران یا رب

ایضاً

امروز که مارا می معشوق بکامست — خورچا کرده بنده و افلاک غلامست
مارند و حرامانی و دیو و ددستیم — سجاده و تسبیح با جلد حرامست
واعظ مکن این طایفه را منع زباده — کین طایفه را کار از این باده بکامست
ماطوره خرافات و مجازات زدائم — ز نهار مجو راه حقایق که حرامست
با نام و نشانیم زما نام مپرسید — زیرا که چنین طایفه را نام ننگست
از تفت درون قبضه افلاک بجوشم — تا در دل با تش سوزنده مدامست

ما آفتاب را بفلک استشارتست — او را فزون ز مهر فلک استشارتست
آب حیات تکلش کان مایه نجاتست — در کام خصم جانشش چون زهر مارتست
در کام دوستانش تلخی روزگار — چون انگبین و شیر و شکر خوشگوارتست
چون صبح هر که دم نزد از مهر روشنی — چون شام غم مفرده دم و بوکارتست
پاینده باد دمایه او بر بسر جهان — او را همیشه این شرف و افتخار باد
تا چرخ را مدار در این روزگار هست — او را بروزگار دولت مدار باد

و له

ایضاً

سلطان علی شهنشه صاحبقران کیهان
از آفتاب رای منیرش شده چنین

الا عذار نفس که وقت اناثتست — الا غبار دیده که گاه نقاهتست
لب از فضول بند که در موقف جلال — گستاخ دم کشادن محض جهالتست
در ره بر که او فضل نا صواب — دانکه تر امید بعین عنایتست
ای مشرقی مشو ز در دوست نا امید — کامید تو بر عنت و دولت حوالتست
هر بند از این مقاله که نقشه بر کرده — مفتاح باب دولت و کنج سعادتست
ای پایه قبول تو از فیض مدح اوست — ورنه چه قدر قول تر او در مقالتست
در نظم ختم کن اندر مدیح او — زیرا که مدح او سبب این شهادتست

ایضاً

سلطان علی شهنشه صاحبقران کیهان
از آفتاب رای منیرش شده چنین

و له

رموز باسم حضرات بارکات اول علی هنگ

عید و لحظه مبارک باشد — تاج شاهیت تبارک باشد
لاف حمد تو هر انکس که زند — چاشنی در دیده تبارک باشد
یا حسین صورت اخلاق خوشه — حسن و خلق تو تبارک باشد
پرتو روی حضرت یا رب — کو متماکاه بارک باشد
یا رب از صدق درون میخواهم — کو تر اجاه انا بک باشد

ل کام دل مشرقی امان نبود | هرگه مدح علی کمیت باشد

ایضاً موشح باسم حسن چلک

ح حسبنا الله کفاه رحمت تو | احسن الله جزاه رحمت تو
س سایه رحمت خدا دیدی | گستر انیه سپهر عزت تو
ن نامه از در تو کی گسسته | هرگز یکبار یاف خدمت تو
ب بخیال تو شاکرم کونشته | هست از محرمان حضرت تو
ی یارب این شاهباز صدره شین | گونشته بقاء دولت تو
ل گفتم این پایه اشش چان کردی | گربه کردون رسد رفعت تو

ولد ایضاً موشح باسم حسین چلک

ح حق محمد ار دوستان باشد | تاز دنیا و دین نشان باشد
س سرفرازی گر در کرجولان | تاج بخشش و گرستان باشد
ی یکه حسن از بی نشان میداد | این حسین از علی نشان باشد
ن نون شه و قامت نما از هجرت | دال زلفت از ان نشان باشد
ب بخت و دولت همیشه تا باشد | بار رضای تو تو امان باشد
ی یارب کار جهان حمایت تست | تا جهانست در جهان باشد
ل کار دنیا و دین بکام تو باد | تاز دنیا و دین نشان باشد

ایضاً موشح باسم خاقی وردی چلک

خ خلقی از دوزیت این جان جهانا | گر بر ارزه دل آه و فغان مسعود

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب مقطعات من کلیات فخر الشعرا

ابو العلا حکیم سرمدی جامع الکلام مفخر آذربایجان و شیروان

علای دولت و دین شد چو در کنار آمد
که با برزمگی او عمر می نیارزم

چو تو سوار شوی روز رزم در میدان
فکنده جز سر خصمت سری نمی بینم

بر تیغ کند سپاه میمنت و میسرت را
بجز سران مخالف سری نمی بینم

بفرق خصم تو از هر طرف گمی نگرم
بجز بلا که تو مغفری نمی بینم

به از قضا و قدر بر صحایف رغبت
برای خون عدو محضری نمی بینم

خدایگانا دسته خصم کشت شمشیرت
عدوی را به ازین یاوری نمی بینم

بروی صفحه آب و هوا و آتش و خاک
بجز رقوم خطت مسطری نمی بینم

چو مهر و ماه بتیغ و علم ضیا بخشد
چو رای و رایت تو داوری نمی بینم

گر تیغ تو آید برون جهنم چو هر
وگرنه در دیم و گمان گوهری نمی بینم

خدنگ تیز تو چون کشاید شصت
بخلاص عدو مهلتی نمی بینم

میان قلب عدو غمزه سنان شده پیکان
جز آن بسینه او انگبری نمی بینم

بخنجر و ظفر و نیزه و ضیا و اجل
که همچو رای تو اسکنده وری نمی بینم

سواد دیده من زان شده سپید از غم
که از تراب درت اغبری نمی بینم

بخون دیده ازین نشئه تا کران نسیم
که بر رکاب شهریان بشتری نمی بینم

نسیم باد شمال از نجیب مشک ختن
پیش زلف تو زنگی تتری نمی بینم

بجز زلف بت ایمان اگر بدل دارم
جز زلف کافر تو کافری نمی بینم

کنون که بر سر عالم نشسته چون تاجم
نسپ خصم تو جز معجری نمی بینم

چو از مکارم اخلاق بر سه اندوزم
هنر عدل تو زان منکری نمی بینم

چو بای قرب نهی بر فراز مسند شرع
سوای عرش ترا منبری نمی بینم

چو کهتران جهان از بزرگی آموزند
بارث و کسب تو لوتی نمی بینم

ز هر کشتی دریای جرخ دولابیت
بغیر حلم تو آسش لنگری نمی بینم

بجنبش مراد هم گشاد ازان باشد
که در مقام طفرشش دری نمی بینم

بنیکان مرا بجز پروریش داد هنر
چو دایه کرمش مادری نمی بینم

مرا بباغ و گلستان نمیگذشد دل ازان
که گلرخی ذی و ساغری نمی بینم

بگفت خار جهازان بیای امیدم
که در کنن رو جان گلرخی نمی بینم

در مدح پادشاه عالم پناه ابو المظفر شاه عباس بهادر

ای سرو بوستان سخا پنده عرصه
دارم دلیک تن شده از ان جوابکه

جانم ز اشتیاق وصالت بلب رسید
چون مرغ نیم بسمل در خون همی طپد

در انتظار یوسف روی تو چشم من
از گریه همچو دیده یعقوب شد سفید

ای صبح روح پرور دولت ای مایه حیات
صبرم ز دل برون شد و جانم بلب رسید

تا کی بسینه پرز آتش شوق تو زیست
تا من رهی زنجیه تو می باید م کشید

اندوه و غم رسید که پایان من گرفت
سیلاب غم ز دیده بدامان من رسید

کاهای حیرت از ره اندیشه ام شکفت
هر خار غم که بود بپای دلم خلید

از دست رفت طاقت و صبرم کجا شد
وز کوشش و جان من زکرم کفت ای فزود

بر خیز و مایه طرب و عیش ساز کن
کان خسرو شکرب بشیرین دهان رسید

جون مک بود قافیه بر طبع مرخ خاطا
با جشن و شادمانه خشم همان رسید

عباس شاه شاه چو اجابت کامران
با جون ایزدی سوی دار الامان رسید

اقبال و بخت و دولت و فیروزی و ظفر
در موکب مظفر شاه جهان رسید

ای صد هزار شکر که آن شاه بلندقدر — جانها نثار کرده سوی خاکپای او
در آرزات کاینات برقص آمده ز جای — چون آفتاب رایتش از خاوران بپای او
گر تخت و تاج خسرو و خاقان نهاد قدر — مارا چو غم گرفت خسرو صاحبقران بس است
روباه بسیرتان سوی سور اخته‌اند — چون نوبت صلابه شیر ژیان بس است
یا هیچ حرص و آز بدل زین خاندان مباد — چون بوی لطف شاه سکندر نشان بس است
دست شجاعت تو زمین را ستان گرفت — پای مخالفت تو گریبان ما گران بس است
صیت عدالت تو در آفاق شد بگوش — آوازگوس فتح تو بر لامکان بس است
تنها نه نام عادل و کسری نکبت است — نوشیروان بسلم و توز و قوای سنان بس است
فریاد داد خواه بر انصاف داد خواه — تا سایه تو بر سر اهل جهان بس است
آشوب رفته رخت بسوی عدم تمام — فرمان نافذ تو چو بر ملک جان بس است
گاهی سموم قهر تو بر دشمنان گذشت — گاهی نسیم لطف تو بر دوستان بس است
ای مشرقی ثنای شهنشاه کوبجد ما — چون بر تن تو خلعت ان استان بس است
گلهای شادی از رخ عباسیان شکفت — صد خار غم بدیده جنگر بران بس است

در مدح قطب الملة والدین جلال نظام شاه

بنیاد حضرت اسلام قطب مرکز عدل — نظام شاه فلک موکب ملک منزل
جهان دهر چو یخیان ست پیش همت تو — بنیم جو بر ارنند اهل کمال و دل
تو آفتاب جهانی و ملک ذره تو — گر ذره یابد برابر گر تو نخواهی زوال
اگر کف تو جهانی بسائلی نبخشد — بخاطرت نخلشد هیچ گونه ملال
سپهر منزلت تو کیست تا کرا — شرف نکرده رهین و اسیر فرمانش
بهر طرف که توشه تاختن می آرد — در اسپه تاخت می آرد و خرم از و جانش
ز صعف حال منال مغز چگویم شرح — کر این دو پیشه بیش باشد مردمان
خدا بگانا و منت کر جز این خود — کرم تمامی و برانم ز فرض و دیانت
خجسته مشرقی اظهار احتیاج کمن — کرانست بهمان حال تو بر سپهر علم
همیشه تا بود اوازه فراق و صال — همیشه تا بود آوازه نشور و سنین

صد هزاران نوش دشنام ار دهی عز و شرف — چون در این در طلاطم بحر از طوفان مپرس
هیچ رسم خویشتن را کن کباب ای مشرقی — چون شود آن دلربا امشب دمی مهمان مپرس

ولیس — از لب ساقی دمی تا میتوانی کام گیر — لیس
کو بمیر از نقاق از حمد اقوان تو

دل از جان برتوانم داشتن زور ندارد عاشق — که دل مرغیست دارد در خم از لف تو فتراکی
بهر تاری ز گیسویت دل و جانی بود بسته — کمین زنهاران گیسوی عنبر بیز را شاید
مده گل با بنفشه پیش سوسن زار خوبان را — که خواهم شد من دیوانه از عشق تو دیوانه
دل دیوانه زنجیر ز لفت مابها دارد — که عاقل گردد از یک تاب آن زنجیر دیوانه
مشو ایمن از ان چشم سیه مست ای دل غافل — که عاقل باز ناید یک نفس از راه میخانه
برابادی شناز د مرغ روحم آشیانه را — کرا باشد جای مرغ وحشی اندر کنج ویرانه
بگشتی شمع هر محفل بهر عاشق نمکین — اگر آگه شدی ان شمع جمع از سوز پروانه
ز مرغ پیش جانان سرکشی ای مشرقی کم — ز سر بگذر اگر داری سر این نامه عنوانه

ولیس — برون آورد دل جان از سر این تن بسانی — لیس
اگر خواهی که روی با سگ ان کوی میخانه

از جان تو ان برون و زیار مهربان نه — پیوند جان حلالست با دلبر یگانه
از قطار مردم عالم اندر طلب بگردم — باشد که باز بینم ان دلبر از میانه
گر خلق هر دو عالم بر من کمین گشایند — چون با وی انس دارم انگارم ان فسانه
احوال سوز دردم پنهان چو دیده مطلب — در پرده رمادی خوشش خواند این ترانه
گر بهر کام دنیا بر خویش ریخ بینند — گر عاقلی برون آر دل از غم زمانه
ای مشرقی پرستی با کوب و دست افشان — چون سر خوشی دمی از با ده شبانه

ولیس — از زادی و فراغت در بیخودی و مستیست — لیس
می خوش و غم برون کن از دل این بهانه

ای از صفات ذاتت تو عالم نشانه — کوتین پیش خرمن جود تو دانه

گنجور کایات زنگنه وهمی
باشد محال مطلق و ممنوع و ممتنع
عرشش مجید با همه نور و بها و فر
علم سکان و ارض و سموات بر بر
در هر دو کون نیست بغیر از وجود حق
جبرئیل سوخت بال و قلب در مهوای
ما را بس است این شرف و فخر و اعتبار
گر فخر کائنات و بها در حیات نه

ولیکن چون مشرق ز خلوت‌گه جانت کام دل
بگیرد در سرای خراباتت خانه

آمد آوازی بگوشم دوش از ویرانه
گفتم ای محبوبه زین عشق یکسو لن ترانی
گفتم ای افغان من مت از برای جانانه
گفتم ای مجنون مرا عاشق‌ترا ای فاخته
گفتم اندر عاشقی حاصل چه باشد مرد را
گفتم او را مشرقی را هبر باشد عشق

گفتم اندر زمره عشاق مرد فقر کیست
گفت آنکو در جهان بگزیده خلوتخانه

تا گشت دیده دول من منظر نگاه
تا دیده در شهود لطف در جمال اوست
کوهر عزیز دارد و منگر به تیره خاک
پنهان مکن بخاک سیه گوهر نگاه
لایعقلی که نیست ترا راه جوهر نگاه
خون شهید خویش از این پیشتر مریز
تا دور شد ز دیده ما نور طلعتت

شنیدم که چهار ده مستمند
ز خانه دو شش بیچاره جان
عیالان نیز دیگ با تاب آمدند
بگفتند ای باب بهر خدا
برون شو ز خانه بکاری که رای
برون شد ز خانه فرومانده چار
بهر سو که کرد رای یافت
یک گوشه مسجد آمد فقیر
همه روز آن مؤمن با رضا
چو شب شد سوی خانه آمد ضعیف
دو روز ایچنین رفت نومید باز
عیالان همه روز از بهر نان
چو دیدند آن مرد را پای طعام
چو آمد دو درویش این حال دید
بگفت ای عیالان مدارید غم
از آنکس که دانای اسرار یار
همه روز دستانم از درد کار
چو شد صبح پرخواست آن مرد کار
سوی مسجد آمد دلی پردرد
در آنجا که پوشش مقام نشست
همه روز آن مرد پرهیزکار
ز درگاه کرم خالق دستگیر

[illegible] یا [illegible]
ز خانه دو شش بیچاره جان
[illegible] و زار و زرد و نزار
دل از خانه ریش و روان الم
روان خسته دل کباب آمدند
ندارم طاقت از پی پیش ما
کرما را دهد قوتی ای نیک رای
پی رزقی صد در کسب و کمال
برانگیخت عزم و بمسجد شتافت
شد آنجا بانده و غم دستگیر
بسر برد آنه بنماز و دعا
ز خجلت شده زار و پرزرد و نحیف
ز مسجد بخانه بسو زه گذار
بتا کشیده و کشاده دهان
گرسنه بر حال خود تا بکام
دل از غصه اندر برش پرطپید
که فردا شود راست کار شکم
همه روز دستانم از درد کار
بزودی بیاورم از کار شکم
گرت باد بروز از همه
زریخ و خاکشته رخساره زرد
روان گشت آنجا باحرام تفت
همه روز آن مرد پرهیزکار
پذیرفت صدق و نیاز فقیر

فرد و بس چو جمال تو دوزخ بود
دستم نمیرسد که دهم بوسه پای تو
دیدن جوان جمال محالست و مستحیل
وحیرتم قسمت ازل نه مذنب نه بیگناه
در طور قرب راه دهندت نه بیش و کم
ای مشرقی چاره چون در پناه خویشتنا

ای وای بر دل من و بر جان مبتلا
من از کجا و این هوس خام از کجا
کی در خور است دیدن من نور ان لقا
کز اندهد پایه نهی بر سه تا
کردیده از غبار ره او دهی جلا
کز خاک این جناب شود حاجتروا

ولد — الحمد

لابد کسی که مغفرت دوست بایدش
طاعا کر شود صدق مرین قبله دعا

همه بحر کرم سبحانک
مشت خاک ضعیف را ز کرم
منعمش بعد دانش و بینش
حکمتش بهر خلعت خلعت
زنده کرداند اندر میرانند
از به نیک او سوال کند
کر سبک و ز ثقیل جرم و صواب
بد و نیک همه حواله بدست
بد بکار کی به نیک دهند
سبقت رحمتش بقهر زدست
زنده تا نجاک نادک مهتر
کوری چشم دیو منکر دین
مصطفی را درود و بر یاران
تبدا ایمان بر آورده را

عطا کرد بعد تن جان را
خلعتور کرد و ساخت اهلا
داد تشریف نور ایمان را
ازه کرم داد داد احسان را
روز بعثت با مرگان اورا
حاسبان چون نهند میزان را
نرساند جز بحق نزا
نکند به صواب نیکان را
هرچه کارند بدروند آنرا
کز رحمت به بخشد انسان را
برف قهر ساخت شیطان را
مشرقی بنده بابش عطا را
بخر اکن حواله افتاده را
بپوندانی محوان تو اخوان را

الف — ترک دلستان اگر دل ما برد شکیب — هر دم دلی بخواه دلستان ما ربا

ب

بوی پیراهن یوسف پیدا پیدا — موسی یعقوب که یابد خبر شوق رضا
ساربان محمل جانان مپرا آهسته — تا بدان محمل دلها بنشیند جان ها
تا بجا ماند ز خاکه در جان و دلم — دل جدا کی بکند جان ز تن خسته جدا
تا بود صلش جان و دل مهجور هم — نشود جان و دل از خاک غم و محنت ما
چون محالست مرا صبر و شکیبا در عشق — لاجرم دور بم از صبر و شکیبت اولا
مشرقی مهر و وفا نیست در اباب دگر — عمر خود صرف مکن در طلب مهر و وفا

عهد و پیمان و وفا را مطلب پیوند از کس

الف

بود این هر سه بود هیچ وجود عنقا

مدت ایزد ز که از عهد و وفای مصطفی — عهد و از جان و دل هر دم همی آورد جا
انبیا را عقد او با دی امت شرط — کز تبا شد یقین و صدق با آل عبا
هادی و مهدی خلقند این ده و دو پی خلف — شیخ این عقد ان کبیر پی روی در پا
جزو ذوی آل احمد سر بسر باشد چنین — هر چه غیر حجت اثبات ان باشد هبا
طاعت این رهنمایان واجب آمد بر همه — چون نماز فرض و خود ای مسلم آگاه
روز محشر ان شفیعا زا بپا خوشتر شناز — تا رها نندت ز نار و فتح دل گردد ترا
مطلب و مطلوب جان و دل ولی آل عباست — قبله جان کن ز صدق دل کنی این قوم را

ب

مشرقی از صدق دل مداح آل احمدست — زانکه آل احمد اورا دیده پیدا

الف

کوشش کن از لب جو زنگه جانفزای را — تا کی چنان کنم همی گفتمی خدای را
بر تن زره خسته اجم رقص کنان همه — روح نبی بشنیدی از زمزمه درای را
از تاب تاب عشق او شعله سر زده خصم — عرش کنن دلا بین جنت دلکشای را
عرقه شده است جان و دلم هم همه اوم — جبرء مکون چو سان بود این دل شکای را

شنگ کز اژدر دمی خورد بیخ دو سر — هزار رخنه بتد سکند اژدر
چو در خشا ما غان خنجر خارا — شکنت و صف کری و میبر اندازد
نمود کوشه با دشن چو با در شکنه — بر اهمن و ارد بر اعضای سیمرغ اندا
میبر بهتن شیا ابو ایر با پد دوخت — تند نگ اگر بر آل پیسر اندازد
ز جوشه ساده یا بد خلاص جان و دشمن — کر رخته بر در شاه مظفر اندازد
چو گوی گرد در خاک و خون بشت خیز — هر مخالف چون تیغ صفدر اندازد
زره چو بر در و تن چهر و ماه عنان کاو — نظر هر انکه بشوخ قسلد اندازد
نیست تا فکه از نور ثابت و سیار — ضیا بارض از این عت منظر افزاید
نیار کالید خشم جاه شاه صبا — بر د بعدق و در اطراف کشور آتا

و ایضا فی الصفیر والعود والموحید والبحید والبحید والب

ای پناه جهان و فخر بشر ۰ آفتاب سپهر دانش و داد
مقتدای امم علی ولی ۰ زین اسلام و وارث پیغمبر
کمترین خادمت بود خسرو ۰ کهترین چاکرت بود قیصر
بعد الله خسرو زمانه شهریان ۰ بندگت خسرو زمانه شهریار
سبق همت کرده از نعمان ۰ گوی دولت ربوده از سنجر
رایت تو پناه ملک و سپاه ۰ رای تو نور دیده شمس و قمر
آستان بوسی تو کنند بطوع ۰ آسمان و زمین و بخت اختر
گر ز خاک و آب و آتش و باد ۰ گر ز تسخیر اختر تو نگیر
حضرت را مطیع شخص قضا ۰ حشمت را مطیع چرخ و قدر
پیش کف کریم تو دریا ۰ چون خسرف منفعل ز روی گهر
راد در علم و دانش و بخشش ۰ شاد از لطف و خلق و جود و هنر
حب تو موجب دخول جنان ۰ بغض تو موجب عذاب سقر
وارث علم انبیا با دب ۰ ناصر شرع مصطفی با طفر
مقدم تو زمانه را آیین ۰ منطق تو فرشته را از بر
جود از فیض کف تو فسحه یافت ۰ بذل از تنگ جود تو لاغر
تیغ تو ملک را سر و سالار ۰ گلک تو دهر را سر و سرور
گشته آب تیغ تو زمزم ۰ تشنه لعل ناب تو کوثر
هزبان پیش نطق تو سوسن ۰ پای بصر پیش دید تو عیسی
هجو گلک و منطق تو گرفت ۰ مصر و شام و خطا و چین و ختر
باغ فضلت گرفت روضه انس ۰ قد سیاز ادب سپهر و مهر
همچو من بلبلی عجب نبود ۰ در چنین گلستان ثنا گستر
بلبلان را بجز نوا و سرود ۰ نبود هیچ حاصلی دیگر
گلبنان را ببلبلان و دست ۰ از ره مردمی و لطف نظر

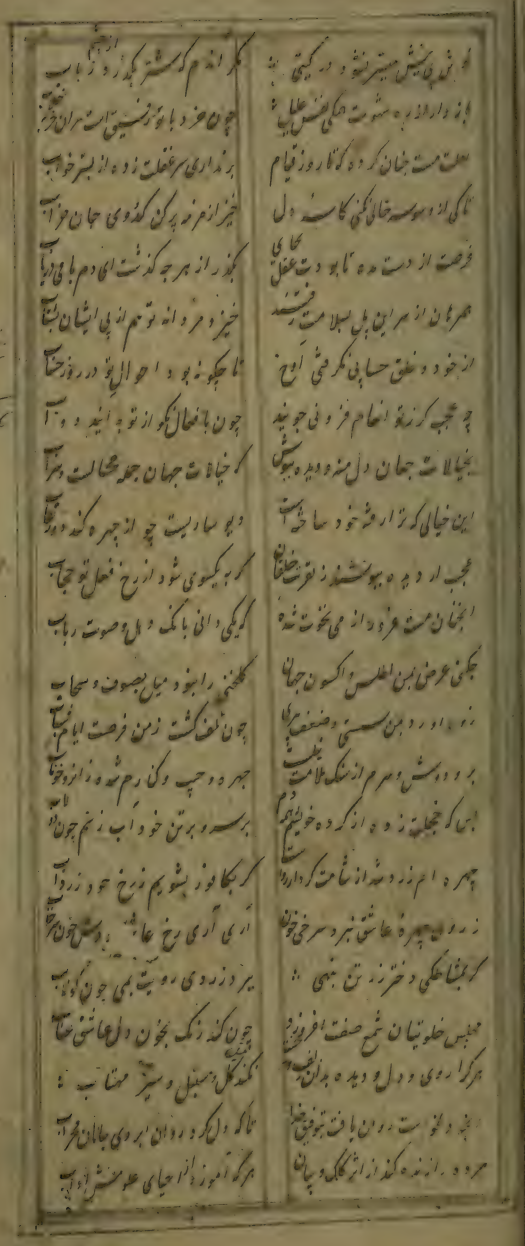

گر نه دانم که شعر بگذارد از آنچه
چون عزد با تو نیست سران خرد خجل
بر داری سر غفلت زده از بستر خواب
خیز از مژه پرکن کوزه ی جان خود آب
بگذر از هر چه گذشت ای دم بابی در یاب
خیز و مژده نوتم از پی ایشان بشتاب
تا چگونه بود احوال تو در روز حساب
چون با فعال نکو از تو بماند دو سه باب
که خیالات جهان جمله محالات و هباست
دیو سیرت چو از چهره کند در نقاب
گر بیکسوی شود از رخ فعل تو حجاب
گر یکی دانی با نگ دل و صوت رباب
گلخنی را بنود میل بصوف و سحاب
چون نعف گشت زمن فرصت ایام شباب
چهره و چب و کارم شده و از تو خجل
بر سر و بر تن خود آب زنم چون دولاب
گر بگلاب بشویم رخ خود زرد آب
دل چون آری رخ عاشق بدهش چون عناب
میرد زردی رویت بمی چون گلاب
چون کنه رنگ بخون دل عاشق عناب
گنه گل بسبیل و سیر مهتاب
تا که دل کرد روان بر وی جانان خراب
هر گز آموز از حیای علو عشق آداب

جاده‌ء این فخر کند بر طلبات انسانی
هر گه بر حضرت تقدیس سازد آنی
عرش تا فرش شود گنبد از نور رضا
هر گه از خاک درش یابد سواد اکحلی
تا بهبودیت مر اهرمن و خاوریک دوست
کی یک طرفه نیاسایم جهان اکلاب
ز سیمیای جهان فارغ و آزادیم
با وجود و تو چه حاجت بود م با اسباب
تا شام از نکهت وی تو معطر دارم
دم و مغز و دل و جان خاربن و بوی گلاب
گر محمد نبدی کافه عالم را رب
کیه چی خود ربانده کی بیان اعراب
عزت خویش از ان خواهد بیفزاید احمد
کو چو نوح امتی و دولت خود از خود یابی
بوفا گر بسر بر حکمی با امت
بطریقی که بسر بردنی با اصحاب
مصطفی مصطفی و اولاد بدین نسبت کرد
نه ز اولاد و جدائی طلب و نه ز نکاح
گر تو اهمر و فا بابی و اولاد منی
شو مبر از ابو بکر و ز پور خطاب
چو عثمان گر منافق تر ازان مرد مجوی
بنه در گردنش از موی سگ و خوک طناب
هر گه با آل علی از گه و مهد باشد
گنه و باز مجو اهل و دیه و بشناب
مشرف گر بود آرزوی ما رطوبت
کمن الله و به و کام همی را شاید
به جاه و بهیج علی این گو هر تسلیم
حتم گردان که کند حق نفیش بیاب
تا بود دار حق گرد نه منور از مهر
تا بود دار حق گرد نه عرین ازاب
گو کب بخت مجان علی با مسیر
دل و جان و جگر خضم علی با دکاب

والمخاشنة والمعرة والمكاشرة والمضاغنة والمضاقة والمضاغنة والمضاقة

گر نه کار جهاز هر نبه سراب و بهاست
جزا یه نزد خردکم بها و نازپاست
بلی جگونه بنائی بود به نزد خسه و
جنین قلیل متاعی که حاصل دنیاست
جهان و هر چه در و هست نزد اهل بصر
گریه و فانی و بجا صل قلیل بجاست
گر تو از من این ما جرا عجب آید
نظر گاه و بین تا بر اهل فضل جاست
بگو نه گو نه خنها اسیر و حیرانند
گر این نتیجه قدر و اقتضای قضاست

گو کب بخت مجان علی

تا تو هر خط شوه و منکف
کعبه نا قوس و جلبا و دیر
جمله بیقته ترا در محن
در کنز راز کعبه رز مستی خویش
کند دل بحر پر اور خروشش
از عکان فسحه و شوئی طمع
چون بنو و غیر غبار رهش
کو شش کز بین راه بمقصد رسی
مشرقی این طلب بمقصد رسید

معنی تبدیل زمین و سما
راهب موسی و صلیب و عصا
جمله جنبند ترا در بلا
تا تو نانی و بجا ند خدا
کو کر کوه شکافت از صدا
جز بدر دوست هبر انجا
قبلگر مشرقی پی نوا
پای کش از خدمت دیو هوا
کر تو چنین رو سپه ی مرجا

والمداناة الحقيقة والشريعة والطريقة والمعرفة والمكاشفة والمشاهدة والمجاهدة والمصادقة والمصافاة

نیکا و عمر ما چو بر ابست و بر هوا
اگر ذا یم ما ز درون و بر درون خویش
کشم بجد و جهد کجا با ما بست
ز اد سفر رفیق و شفیق ات جهد کن
دار اجمال و حسن و ادبیت از و قرار
مرات ذات ما حد اشیا و ما دران
این رکعای بو قلمون کا ذر بن جهات
چون در تلاطم ار یم امواج آب بحر
این صورت خیال کز ال بسته در دو
صورت پرست راه بمقصد کجا برد
بر مرکب هوا و هوس هر که شد سوار
بگذر ز حرص و از هوا و هوس کز ست

برابر و بر هو رو د اخر چنین بنا
یا ز ا در درون و بیرون اگه بحال ما
گفتا ز جهد کم مکن و پیش جه تا
تا با رفیق مشفق آئی بمقصدا
کا ز ا بوصف و شرح در ا ز ند انیا
مرات ما نمو ده و گر گونه جلوه ها
با شد ز باغ قدرت ما نک یک گیا
هر نک آب بحر شود چون رکعا
آخر بزاد گاه بر رد و حسرت کر دی از جدا
کز اخفیش یا فند بر سد سما
اشد بجاک چره و هر از بر هوا
زین چار خصم روح ز ا محنت دیا

از آب و خاک و آتش و باد است بود
عاقل نشود ز خصمی این چار نشود

آزادی و نسرع ز ترک علاقه است
پس ترک جهد باید اول قدم ترا

چون ترک جهد کردی گنجد خوی کن
با صبر و فقر و فاقه و رنج ار زود آ

این بود نقد گنج قناعت کز گشت
جمع آرد نقد گنج اگر با ذلت عنا

پرهیز از حرام و ز شبهت کناره کن
گر صادقی و مخلص مانند اتقیا

تسلیم شو بهر چه رضا خدا در آن
دیگر مگو که این ز چه بود و با قضا

گر دیده بصیرت تو پاکین شود
در هر چه بنگری خللی یابی از خدا

گر رهبری بخود یقین روشنت شود
گذارد دو گون نیست سوی اندر ابقا

ور از مسلم است تو کل ازین مقام
گردد امید و بیم بنا شد زما سوی

این ده مقام هر که بتوفیق طی کند
گردد مقیم در حرم خاص کبریا

واگو گشت و واقف این ده مقام شد
گر زحمت و چار مقامات اولیا

ز آنگه آورد ذوی مقام مجدات ده
گردد ز فیض و عین اولاد مرتضا

اول علی دویم حسن آن سیوم حسین
از بطن فاطمه که بود سیده النسا

در چار روح عابد و باقر امام و صادق
گردد عارفی و صادقی و دانا و پارسا

اندر ششم امام بحق جعفر آمدست
در هفت موسی و سلطان دین رضا

اندر نهم محمد و اندر دهم علی
در یازده حسن سرور سالار رهنما

ختم دوازده تن معصوم مهدیست
گو چون محمد آمد و محمود و مقتدا

ایشان چراغ دشمن شبستان غی شدند
عالم منور است ز ایشان و با بها

شمس و قمر کز اختر اوج سعادتند
گیرند صبح و شام ز انوار شان ضیا

اولاد شان که مجمع بحرین داشتند
پاکند جمله از دنس و نخوت و ریا

اصحاب و اقربا و محبانشان تمام
از جمله مسلمم باد و ز ما خاکیان دعا

ما را بر غم خار چیان مذهب این بود
بر حق نبسته ایم چو بودند اثر

چون نام صبح صادق هم نیز علی و آل
جز خار چی که گوید این صدق را خطا

بسم الله علیکم ای دشمن تخت
گر با دشمن چنین اتفاق و درست

بشنید عقلان هر دو تن مستفاد
کاین دین اسلام است دین خدا

سر گنج و گوهر کنان و الجوان
بحضرت سلطان گر و شد روان

دو بره زر اسیخ از حسن ظن
از ان گنج بر داشت شاه زمن

بها آنگه وداع جوان کرد شاه
یک لحظه طی کرد شش ماهه راه

در آمد به مسجد شه اولیا
ثنا خواند بر حضرة مصطفا

بسوی خدا چون علی را بدید
تبسم کنان مجد کل بنگرید

بس آنگه طلب کرد شاه زمن
به مسجد ماندم حسین و حسن

به همراه شهون الامان دین
به مسجد رسیدند وقت پسین

شه اولیا زد بشهون جواب
پرسش گفت شهون که ای پاک زاد

به وای زریخ پی سوء ظن
بهر دشمنان منای بوالحسن

بشنشاه زینها پیشی ای برها
فرستاده بودم بشهر جبا

وزان شهر شاهیت پی عدلها
کنون هجری از نسل نوشین عاد

هر سال ده هزده نوزدهم چنین
فرستم کبنجور پیش از زمین

کجو با من ای مقتدا تا چه حال
بر ان گنج ره یافتی چنگان

شه اولیا قصه را باز گفت
عیان گشت بر جمله سسته نهفت

چو شهون شنید این ولایت تمام
فرستاد بر شه درود و سلام

دلش گشت روشن چو زرین نگین
مسلمان شد از صدق ان پاک دین

چهل تن ز اقوام شهون تمام
باسلامشان کار شد با نظام

بجز و شرف سر فراز آمدند
چو از کفر و تقلید باز آمدند

همه دوستان شاد گشتند ازان
ولی غرق خون شد دل دشمنان

بفضل خدا و ز جان افزیع
ظفر یافت اهل اسلام و دین

از ان ولایت چنین یاد ماند
بتوفیق حق تربه و بنا فتند

در معرفت و اعتقاد بر عرش الله الکرسی العظیم و لوح و قلم و ایمان است

چو فارغ از امامت گشت و از معاد
عیان تو کرد مقام معاد

بس از عدل و توحید و نعت امام
امامت معاد و بهشت و جحیم

بود ختم قرآن بر این پنج گنج
کز باشد در آن درج شادی و رنج

بود جاودان پایه این مقام
کز حشر جسد کرد اینجا تمام

فتاد آدمی تا به این منزلت
کز اجسام را جای زیر گفت

مقامیست پر خوف و تاریک و شگ
گذرگاه مورست و شیر و پلنگ

تن آسان نشاید در آن جای خفت
کز نبود در آن بره جای درنگ

بجز کردها تو بود قرین
کز از آن کنری و کز زان بدین

بقدر عمل با تو از پیش و کم
رسانند بهری ز شادی و غم

بسی قرنها اندر آن تنگنای
بمانی خفته تا مر خدای

چو هنگام محشر بیاید درین
برآری ازان کور تاریک سر

خلایق در آن عرصه پر اضطراب
سر اسیمه بینی چو حسن بر سراب

نشانند هر یک بیازار خویش
فرو مانده هر یک گرد از خویش

نه هنگام آنجا مسلم نه خویش
سر افکنده جمله ز خجلت به پیش

در آن محنت آباد وحشت گداز
شده غرقه در ریخ و حسرت و عار

نه یارای رفتن نه روی ستیز
نه جای نشستن نه راه گریز

خلایق در آن موج دریای خون
بود کشتی عیشان همگون

زمین از تف مهر در تف و تاب
سموات گردد پر اضطراب

بدین گونه چون گذرد قرنها
بران عرصه آرند عرش خدا

صراط و ترازو و خلد و جحیم
شراب و طهور و حمیم و حمیم

کند عرضه بر خلق در عرصه گاه
سزای صواب و جزای گناه

خداوند تیغ و فریشته و قلم
فرستاده اورا عطای عظیم

صباح آنچه در اشکار اوست
ز تا شب نهفته بهار و زار

درین حال در زردی و بیکسان
دو دیده نظر کرده در حاضران

بگفتند زین در چه خواهی بگوی
که صاحب سرار شه هر دو زگوی

بگفت ای گرامی عزیزان کشاید در
که آورده ام نعمتی ما حضر

ز نزدیک آنکس که صاحب سرا
بدرگاه او برده است التجا

سه روز است کان مرد فکرت شده است
دل و جانش از این بیم خسته است

کنون مژده ار جمله جمع آورید
بشارت فزایید و تن پرورید

چو درها ز کردند بیجارگان
بدیدند ان نعمت بیکران

بگفتند با آن فرستاده مرد
که ای نعمت افزونت از کار کرد

بدو آنگه جمع گفت آن رسول کریم
که باشد خداوند نعمت عمیم

چو باز آید از کار آن بار ما
رساندش از خواجه ما دعا

گر خدمت ما کنی بر دوام
فزون زین نعم یابی و احترام

چو مژده رسید روزه بود انچنین
اگر خدمت افزون کنی بیش ازین

چو شد ختم انجا سخن آن نغم
کشیدند اندر سراپیش و کم

ز ماکول و ملبوس انداز پیش
نهادند و خوردند بر خوان خویش

بعیش و نشاط و طرب و خوشی
نشستند با یکدگر روز و شب

ز حال پدر هیچ نپرسید هیچ
پدر زار و بیمار و خونین جگر

ز مسجد در آمد در آن شب فقیر
دل و جانش در جگر محنت اسیر

بدل گفت امشب مرد در سرا
که خالی سرا به ازین کو خدا

درین فکر و اندیشه ناصواب
همی داشت دل را بآتش کباب

چو راه برون شد نیافت ز بیم
سوی خانه خویش آخر شتافت

دل اندر برش از خجالت دو نیم
تنش پر ز حسرت دلش پر ز بیم

چو تو نیک خانه بسوزان نمیر ... شب اندوه و طرب اندوه و لذت غم نیست

بعیش و طرب اندر لذات غم نیست

دل گفت ایا مال اشه خوش ... کاین دولت امشب بخوده جاوید

خاندش تهتو راز این پیش مرد ... درون رفت و آن حال نظاره کرد

عیالان چو دیدند روی پدر ... نهادند بر پایش خا للال سر

ازان جمع پرسید آن حال را ... بگفتند یکیک بر پیش ما جرا

بدانست دریش کان از حقست ... که او را بهبه و رزق مطلقست

بشکرانه نهاد بر بر زمین ... بگریست در خدمت اطاکر و بینا

بادراک و درس و نماز و تمیز ... بهر دانشی گر همه نیز زد

شکر نعم بسته اجر عظیم ... بگفتن نیفت خواب الیم

چو نیت بود خالص اندر نماز ... قبولش کند خالق بی نیاز

بگریت از صدق با نله جدا ... علی اند کو اشنته تا بر خدا

بهذر ای و در طاعت خود مکوش ... کلید در رزق از روزه جوی

باب چهارم در فضیلت صیام و اختصاص بران و اقسام و احکام

جلد کر لزوم صیام و قیام اوست و رکن دوم از اسلامست

دوم رکن اسلام صوم رمضان ... بود روزه ای مومن با خبار

ازان روزه بر جمله طاعات برترست ... که اجر عظیم اندران مقررست

حدیثست قدسی که الصوم لی ... توانی اجزی به و منجلی

جزای عمل چون بود کردگار ... تمامت این فضل بر روزه دار

نه روزه هر انکس که شد سود مند ... بدنیا و عقبی بود سر بلند

بروزه بود فیض رحمت بسی ... ولی خاص از فیض ایجا هر کسی

بود روزه را مهر طاعت سبب ... بود روزه بر نفس تا منقلب

بود روزه یکی از فرض تمام ... چو شاه و دگر ها خواص و عوام

زاد ... دهم تا بوقت پسین ... بتوفیق خلاق جان آفرین

ز شمعون شنید این سخن زرچو ... بگفتا ای شهنشاه عالیجاه

گر و جز زرین ساز فاخر حسن ... دهم وام و در گذرم زین سخن

گر شرط اگر وعده کرد قضا ... حسن کرد و از و جز ملک ما

شنشه تقبل کنان بنود ... طلبت کرد شهزاده را در زمان

روان شاهزاده در آمد زدر ... قدی بچو سرو و رخی چون بهشت

چو شمعون بر ان شاه چشمش فتاد ... بلب گشت خندان بدل گشت شاد

زجا جست و زر کرد حاضر تمام ... بشه زاده گفت ای امام کرام

ز از من این وجه کرده علی ... که گر موعد زر شود منقضی

شوی تابع عهد و پیمان من ... نه هیچی سر از ای و فرمان من

حسن گفت جمله قبول منست ... رضای علی به ز جان تنست

سپس اگر زر آورد و تسلیم کرد ... بخدمت بفرق و و تعظیم کرد

شهنشاه زر را بدرویش داد ... دل ریش درویش را کرد شاد

چو درویش غایب شد از پیش شاه ... غریبی دگر آمد از کرد راه

بشه گفت ای رهنمای خدا ... مرا مشکلی رو نمود از قضا

هزارم درم حاجتست از کرم ... مرا دم بده ای سپهر کرم

بشش گفت آسوده شو کز مان ... که سازم روا حاجت بیگمان

شه از گفت شد خرم ان بیگمرد ... ثنا خواند بر شاه و دل شاد کرد

شه آمد بنزدیک شمعون دگر ... هزار دگر خواست درهم زر

چو شمعون شنید از شه این ماجرا ... بشه گفت ای سرور اولیا

گرت هست مرهون دهم زر بوام ... دو صد ره چنین ای امام کرام

بشمعون چنین گفت شاه زمن ... که مرهون زر بس نباشد حسن

بشه گفت شمعون که ای شهریار ... حسن هست مرهون اول هزار

اگر رهی سازی چنین ای خواجه — کم مسکن از حضرت منصبی شاه
طالب گردد شهزاده رانا و دنیا — بر صحن زمین کرچه تواند
در سر نه گرفت به درویش دادند — دیهیم و دوره و پیش را کرد شاهان
چون خانه شد آماده سوی مصطفا — امام کجا پیشوای سنتی
بهتر چنین گفت شاه و زمن — کو چون ساختی کار او هر دو فرمان
کنون سوی خرماستان شود دانا — کو حق را بود حکمتی اندر آن
روان گشت سالار دین مرتضی — بر اثر او را دانش خیر مصطفی
چو چهار خرماستان رفت زود — خدا و نجفید و پاکی ستود
درین بود چهار که از دور دشت — سواری سلح بر بر اکشت
چو نزدیک شد بانگ زد بر بهلی — که تنها بمن این قسم نی زند
علی گفت ازدی چو خوانی بگو — چو حاجت ترا است در نزد او
بگو تا نشانت دهم من سلیم — کنم مشکلت هم در این دم حلی
چو آن گفته خوانم که برتم برش — بروی زمین افکنم پیکرش
علی چون شنید اینا سخن در چو آب — زراه کرم کرد او را خطاب
که بنود ترا تاب حرب علی — کجا مشکل تو شود منجلی
کسی با علی بر نیاید بزور — مشو غره از حربه ای نیشور
مرا با علی هست شبهی تمام — بروی و زور و بطش تمام
بیا آزمون کن علی را زمن — بروی و زور او درین انجمن
چو بشنید کبر این سخن گشت شد — بسوی علی حرب جبل را داد
کشید از میان تیغ چون اژدها — که زخمی کند فرق شیر خدا
بتو نیچ یزدان شه نامدار — ربود از کفش تیغ هم ابدار
کر فتش کر بند و از صدر زین — بخواری فکندش بروی زمین
نشستش بسینه شه اولیا — که سازد سرش را پیکر جدا

چو خانه عاقل و هوشیار کردی — مجسمه هم بجریم یار کردی
شمشه بیش چو آینه دان — دنیا به پیش تو صورت جان
آینه صفات و روح ذات است — زان ذات مقید صفات است
از قید صفت چو ذات شد دور — آیینه ز عکس گشت پاکنور
در ظلمت کفر و نور ایمان — چستی حیلت و شرک ایمان
ای نور بنور آن تو ان دید — در شب مطلب جمال خورشید
تا چشم تو شرک بیند و عیب — کی بیند روی شاه غیب
عیب و شرکت ستیر راهت — کر منکری این دو بس گواهت
اینها هر دو صفت زخویش طلب — تا بینی نور روح در قلب
چون دیده ضیا دهی از این نور — طعنه نزنی بهت مستور
در پرده دوئی اثر نمانده — غربت بسوی اه گشاده
سوز دل این نور همیت را — ضدیت و خود پرستیت زا
در بحر احد شوی مستغرق — مانند قطره با تن دسته
ای طفله که دوری از خزری — ناچار بود ترا صبوری
از دهر و سپهر گرت رنجت — واثق بشین کو رنج گنجت
تا رنج کنی نیافته گنج — کر گنج طلب کنی بسر رنج
بی رنج تو کلید گنج آمد نه — بی گنج طفیل رنج آمد نه
رنج من مسعود حیران — باشد مفتاح گنج پنهان
پیش زخم زمار گنج خوردم — تا راه بسوی گنج بردم
این گنج کنون برسم هدیه — آرم بر دوستان تحفه
این گنج اگر چه بس بهایست — انوار حدیقه سنایست
این گنج نه گنج پنهانست — خاقانی را رواج دیوانست
خود دیو نه انوری و حسان — زین نور دهند تاب اعیان

بهر دریوزه بکوی کسی شدم ؛ از پی روزی بجستن چو شدم
پای امید از طلب افگار شد ؛ دل ز جان و جان ز تنی بزار شد
حاصلم از جست و جو جز غم نگشت ؛ در دل افزود و مصیبت کم نگشت
باز گشتم سوی خانه با ملال ؛ تا چه کویم عذر در پیش عیال
بود در ره مرغزاری پر ز انس ؛ در شدم سرمست چون دیوانه
مرغ فرواری در انجا یافتم ؛ پی محابا سوی او بشتافتم
برگرفتم مرغ فرار از زمین ؛ بر زمین نهادم بشکرانه چنین
سوی خانه آمدم با صد شتاب ؛ تا کنم بهر عیال او را کباب
چون مهیا شد مرا اسباب خوان ؛ طفل تو حاضر شد انجا بیکمان
مرغ او از خوان ازو دزدید صوت ؛ زاکه منعم را جراست این کجاست
تو چه دانی حال ما را ای فسرده ؛ چون بخت میزنی بل من مرده
چون شنید این قول عطار از فریب ؛ از تعجب حال بروی گشت چپ
چون ز اندیشه دلش آزاد گشت ؛ بهر خیر او رهانش شاد گشت
گفت مال و ملک و دکان و سرا ؛ با تو کردم نیز این بهر خدا
اختیار جمله اکنون مر تراست ؛ هر چه خواهی کن که او ماهه ست
چون ضمیر اخلاص او را صادق یافت ؛ روی از اخلاص صدق او شناخت
کردن اموال جمله اختیار ؛ شد غنی از فضل و لطف کردگار
لشکر همت را شعار خویش کرد ؛ چون کرامت دید آزان آزاد مرد
هر کرا لشکر و قناعت یار شد ؛ از درخت بخت برخوردار شد
چون بر راز خویش و آز جمله جهان ؛ کنج نهانی بر کرد دد عیان
تا نبندد بر روی غیر مرد ؛ محتشی باشد بر و دانای فرد
شهر تو ای مشرقی گنجیست ژرف ؛ پی قناعت کنج خود آن کز دهر رف
چون قناعت مایه فقر و غناست ؛ در قناعت کوش کان گنج خداست

بوده گشته از ی جهل ؛ نرسیده مشراب جاودان
در کشش کمتر زمانه بسته ؛ بنشسته بکوشش اما فی
در بر روی غیر دوست بسته ؛ چاروست نبوده در مکانی
من حال درون خود چه کویم ؛ چون راز درون من تو دانی
چون مشک چاحسن برارم ؛ شرمنده کنم نگار مانی
کر عرضه کنی بجمال خود را ؛ کاری کونی کز تن تراسی
از من بجز از خطا نیاید ؛ کر بخشای ور کر بر اسی
ما راه پای و خویش جاده ؛ چون نیست ترا بکار شانی
کشتیم و ز خویش دل بدریا ؛ وی راز نهفته را تو دانی

الفصل الثانی فی ان الزهد ما یکون مع الکفاف والقناعة

با انکه زهد انباشته ؛ هر چیز که هست در و دو باشد

با ما بوفا نکرد خسته ؛ نوازده بدر بهر جفا داد
تا غایت ازین مرا بخود کرد ؛ با ما بنشان و اشکبا داد
با خود کردم سلوک امان ؛ اماده شدیم ابتلا را
باغ نشوذ ز مهر رویت ؛ کر جور ز نرکسی ارجا را
اندیشه کار ما نکرده ؛ ای بوده وفا و عهد یارا
ما مهر ترا بجان خریدیم ؛ هر دن نکنیم کد خدا را
ما چه ز جان چه نیاز مانی ؛ محروم مکن بلطف ای کدا را
کر در دل تو وفا نیاشد ؛ کو بهش چه جاراست ما را
ما از سر عافیت کذشتیم ؛ دل بنهادیم صد جفا را
کشتی کر بغمزه خواهی کشت ؛ مکذار در اشکبار ما را
تو نیک بکوش کر ما بر عیب ؛ کردیم حلال خو بنما را
خوشتر انکه صبح جام بر کف ؛ کشتی با آشنا آشنا را

چون غیر تو نیست او دو عالم را
پیش تو وجود کس مباشد
در پرتو حزن بیان یعقوب
از دیده رود ان بکا را
من بعد بجای اطلس و خز
خواهم پوشید سنگ خارا
بستر سازم ز خاک گلخن
بر خاک نشانمش بخواری
چون از در خلق کار نگشود
خواهم که بزانو او فتم
شرم آید زهستی خویش
تا جلوه شدم در فنا را
فارغ بنشینم و نه خوانم
تاثیر چو نیست این دعا را
در دوزخ غیر بستر آنیک
تا بو که نیاورم فنا را

چون غیر تو نیست او دو عالم را
پیش تو وجود کس مباشد
در پرتو حزن بیان یعقوب
از دیده رود ان بکا را
من بعد بجای اطلس و خز
خواهم پوشید سنگ خارا
بستر سازم ز خاک گلخن
بر خاک نشانمش بخواری
چون از در خلق کار نگشود
خواهم که بزانو او فتم
شرم آید زهستی خویش
تا جلوه شدم در فنا را
فارغ بنشینم و نه خوانم
تاثیر چو نیست این دعا را
در دوزخ غیر بستر آنیک
تا بو که نیاورم فنا را

بآنکه زما جدا نباشد
هرچیز که هست که بود و باشد

ان کیست که از وفا نزدم
صد نیش خورد بجای مرهم
از جور و جفا برون نهد پا
در عهد وفا شود مصمم
زنار کشد و به بندد
در بازوی خویش اسم اعظم
بر در که قرب راه یابد
جز حضرت او شود مکرم
در کوره امتحان بسوزد
تقلب و حسد و هوای مال جم
در کردن حرص و آز بندد
طوق امل و نیاز محکم
از چنبر آز سر بر آرد
همکاسه شود بروح مریم
چون دیو ز بون خویش سازد
در دست کند نگین خاتم
کز دریا بحر دل نشیند
تا بنیه ز ند مثال آدم
صد سوزن و ماهی از چپ و راست
بسته سوزن خود بجز اقلم

همای همی زود تا سر هم جد انکنی

همای همی زود تا سر هم جد انکنی

مسازینه روح تیره از عصیان
که آئینه زود زنگ تا جلا نکنی
ز مرده سود دنیا پی وطوف کن هرم
به سعی مرد اگر دی در صفا نکنی
مراد خای تو در اب و گل چنین کردند
بدین دلیل که بر من بجز جفا نکنی
زنانه محرم گوشش ایمان شد گر
ندانم از چه سبب گوشش بر صدا نکنی
پذیرد از غم تو مشرقی بدر دوزان
بوصل خویش اگر درد او دوا نکنی

و له ایضا

گر شاه بلا رایت در دل فوق آزادها
بنیان جهد آگوشانه بر داد و ز آبادها
بی پیش مرد عارف رشت و زیبا یک صفت دارد
بود یکسان اگر دریا بدارو راغم اگر شادی
کسی کو مقبلت از انتظام کار آگاهیست
نظر بر هر چه پندارد خود اورا است ارزانی
اگر خواهی که ابجد خوان شوی در مکتب عشقش
بشاگردی او کن فخر و یکسو نه استادی
بسی از صد قرن از کتم عدم بیرون نمی اید
چو خسروی سروری و مثل شیری نزادی
ثنا و حمد بیحد خالقی کز نور جاوید کرد
چو احمد مرسلی و چون علی قاضی و اماما

ایضا

چا ای مشرقی بر دیده کش خاک ره ایشان
اگر خواهان ال احمد و اصحاب امجادها

و له

جهان پر نور گردد گر ز چهره پرده بگشائی
بخاک راهت افتد جان و دل چون طره بگشائی
منور گردد از انوار خورشید جنت عالم
چو خلوتخانه جان و دلم گیرد چه بیداری
ز شهنامن تو دارم امید دولت و دولت
که هر گوشت موجود از توانش بامداد ما
بر اصحاب یمین خواند رضوان ایت رحمت
اگر ان نونهال گلشن جان بر صف انوار

چو گرد دکرم بازار از متاع یوسف ست | گنه بدشمگی ادم ز سبز خال سیه ست
اگر ای مشتری خواهی که قرب ما کنی حاصل | نهان از دیده مگریان چو یکبوی ما بسر اگی

الف | قدم از دیده کن کین راه شوقی ابسر نتوان | ب
زسر بگذر که با سر رآه این وادی نه پایان

چو خوشتر از حیات جاودانی | تمامی تمامی یار جانی
ازین خوشتر که گشتم این چنانم | که تا گویم بصدق دل که انی
بزلف تا بدادت رشتهٔ جان | چو دم بصفت از نگسلانی
من آن مشتی خسم پی قدر دردم | که سوزدم که آتش نشانی
توان خوشتر زجانی گر شرافت | کهی در جان کهی در دیده کانی
طمع کردم که بستانم بجانت | شدم کم در نشان پی نشانی
کمن پوشیده از من کنج حسنت | که ره یابم بران کنج نهانی
بس از صد قرن اگر پیغم جلالت | چادم آید ایام جوانی
بخوان ای باد نظم مشتری را | بشیخ گنجه و قرقفانی
نظر کن تا جوابم را چه گوید | بداد کمال اصفهانی
تو مستیز و جواب نامه باز ار | بزودی ای بویه اد میشوانی
که بنود مر مرا جز این تمنی | کزان فرسودگان یابم نشانی

ولف | بس از حمد خدا و نعت احمد | ب
به آل و اصحش کنم ختم معانی

جان من گر نگرفتی زلبش ارشادی | گره کفو از کار دل خسته من نگشادی
ابجد عشق نخواندی ز دبستان خرد | گر بیردی دل من ره بجنین استادی
زمضیق قفص خاک خلاصش بخودی | روح اگر چون دل گمراه بدام افتادی
کام دل از لب او روح مرا حاصل بود | اگر از جنگ غم هجر نجات افتادی
جاودان بیخبر از حال دل جان بودی | گاگل پر زلف گره گره از کشادی

در توحید آفرینش و مدح پیغمبر زمان | نشد کی یافت جان خسروی در فرقدان
هیچ بیداد نبود بیدادی هم بر سبک | خوش بودی گر ز کرم دادی مرا دادی
مشتری نظم تو نسبت بعسل شوان کرد | گر نی کلک تو در رنگ بودی قندی

ولف | بیرای با دپیام من محنت زده را | ب
بسوی ان لب شکر نبذه ادی

غم مخور گر در دل نازد رایدوستی | چو سن نالد رخی سرو قدی کستی
بشگفت گل چو بخند دلب ان سیم تن | دیده رو بد زمین پاچکند برچینی
لاله گز اثر مهر رخش گیرد رنگ | شود ان شعله داغ دل خونین کفنی
بر سر اتش غم اگر نسوزد تن و جان | در ره عشق بتان کم بود از ریمنی
از دو چشم و خط و زلفش بجذر باش ایدل | کز هر لحظه شود ظاهر از ایشان فتنی
مشتری شهره دهر آمد و معروف بتا | بفسون سازی و جادوئی و شیرینی

ولف | نکند میل چو آب خضر و باد و طهور | ب
هر که نوشد ز لبان شکرینش لبنی

ثنا بمقدمت سازم روان گردد بی | بجان دو دل پذیرم هر چه بر من حکم فرماید
شود دمکشوف رایم هر چه در اندیشه ره یابی | گر از مرات لوح خاطر من زنگ بزداید
جمال کعبه مقصود و پیغم پی حجاب ندم | که از نور جبین خلوتگه جانم پیارایی
فدا سازم تن و جان را نثار مقدمت دارم | اگر از پرده ان رخسار مهر افروز بنمایی
طلب کردم بسی و سر بسر افتادم همی دیدم | ندیدم از تو نیکو تر بتی در حسن و زیبایی
بستم در میان زنار و ایمانرا بدل کردم | کجا بی زلف و خال هندیت در کیش ترسایی

ولف | جلا داده دیده دل مشتری از خاک پای ما | ب
که پا پی از تراب مقدم ما نور پیمایی

پی دل پی تن و روان چسکنی | جان چو بنود بپیوندان چه کنی
پی نشان شود خویش و بیگانه | شود خدا در بقا نشان چه کنی

دل برار از سنگ فسوسی جو نیا | این مسطر را بجو یار چنگی
بجو عیسی بر آسمان کن جا | در مضیق زمین مکان چه کنی
بگکن سوزن و برا بهما | خویش در بند بیسمان نکنی
تاج بخون سر هاک افکن | تخت و تاج ششتیان نکنی
نیست نیکو تر از عمل چیزی | زاد ره آه سحر جوان چه کنی
بهر او هوس مشو مشغول | عمر خود صرف دشمنان نکنی
دل مبند بر وفای دهر بسیم | طبع سنگ از بوان چه کنی
مشرقی گر تو طالب تقی جنین | طلب روزی از خسان چه کنی

ولـه

ای مشرقی چو عمر دی بیشتر نماند | فرصت شمار این دم و دم را غنم شمر

ولـه

شب تار و روز غم ان ماه سیمتن | تا روز نو بود دگر من زار و سوختن
یارب چه بود گر دل هر بان دوست | ما بیل بجو کشت دل گر حسن ظن
دا حسرتا که قدر زمان وصال دوست | نشناختیم و سود ندارد دگون حزن
آن معشی حقایق و ان کنف اتقیا | مارا بجای روح دبهر بود در بدن
تا مرغ روح اقدس ان عزم عرش کرد | سکان خاک یکسره کشتند محتضن

ولـه

گر خلق همه بدرند از فراق او | ای مشرقی تو جامه جان چاک ان بدن

ولـه

ای دل اندوهگین تا چند باشی محزن | یاد آور یکدم از فوت امام دین حسن
ان غیاث ملت و دین کاقتاب اوج فخار | شد روان در خاک مغرب با روان پر فتن
سینه خارا از غم شد چاک نوحه بر گرفت | دیده افلاک شد خونبار در صحن چمن
روح پاکش چون ز قید تن براه افتاد چو گان | سوی جا دارم چرخ شد از فیض فضل الهی
چون جهان تاریک شد از رفتنش در دیده ام | جز خیالش کی مصور گردد اندر چشم من

ولـه

ای رخ تو انجمن رخسار و قد تو لعرب | گو بزد دی باد دل غمناک شد اندر کفن
قسم بصحف روی تو و بجان حسین | کز سوخت جان و دلم از آتش غمان حزن

ولـه

ای مشرقی صبر کن براحت و بیخ | شکوه از یار مهربان نکنی

ولـه

اگر م دست رس بجان بودی | نه در اندیشه و گمان بودی
بسرت گردمی نثار ترا | چون بجانم تو میهمان بودی
بر رضای تو جان دهم لیک | کاشش بهتر مرا از ان بودی

الف

ای مشرقی از منی برون آی
تا در ابصیری بمنزل من

ای روی تو ماه انور من
لعل تو شراب کوثر من

بی روی تو زیستن نخواهم
گر تاج نهند بر سر من

باز ایه جان ز رفته ازتن
گر پای نهی به بستر من

بوسیدن خاک آستانت
منت بود دیده تر من

الف

ای مشرقی از جگر نمک ریز
پیش لب همچو شکر من

بر از من پای ای صبا سوی جانان
که حل مشکل من کرد از امداد تو آسان

بجز این ارزو چیزی نیامد در ضمیر من
که سازم همچو اسماعیل در کوی تو جان قربان

بگردن طوق و دست و پای در زنجیر نالایم
بصورت همچو یوسف سالها در چاه و زندان

زکید دیو رهزن در لگد کوب گمان زانم
که دارد دیو اندیشه دمادم دست در دامان

بلطف خداوندی بزرگ ای خود بسامان

الف

علاج دیده تو مشرقی خسته جگر
نوشته اند خاکیب بر آستان حسین

محرمت بگرید از برای حسین
که واجب آمده بر تمامیان عزای حسین

برای تعزیت نور دیده زهرا
نوشته مصحف زده برخاک کربلای حسین

ز دیده گر برود خون بجای اب دور نیست
درین مصیبت دلسوز جا گزای حسین

ز حسرت لب او ذوالفقار جانسوز
ز عترت بجان ذرناب نقل عدن

اگر بمهر حسین علی برند سرم
برون نیرود از دل مرا مهر حسین

الف

غنی شود ز دو عالم بمعنوی مقبل
هر انکه هست چو من مشرقی گدای حسین

فدای جان تو باد اهزار جان حسین
هزار جان حسن صد هزار جان حسین

چو لب بیاض شیرین کنی عتاب مکن
که جمل شود ز لبت لعل ناب و در عدن

بگرد معجز ملاحت چو کامران گشتی
بجا گذاشته نابد حیات در دهن

ز چهره پرده برافکن که دیده مشتاق
بهر بسی حال ستم دیده پرسش کن

خدایا امر از الف رشته بجا نم
که من شوم جو دل مرا مشکن

مکش بجور و جفا ذلیل و خجل از دستم
بجز تو کیست که از الم رهانم

زبان شکر گذارم ده و دل روشن
که جز بمهر تو دم نزنم بجان و تنم

زفیض معرفت نور دانش پرتو
بر انجمن ده و توفیق در طریق حسین

بیاض

در جهان با خاطر ما شاد شو ان زیستن
کی توان غم را بخود شاد شو ان زیستن

گرچه در قرب جوار اقام محنت میکشیم
با تو ای دیده ز دور اقام شو ان زیستن

از دبستان خرد گریزه بسی انجنگ
کاندرین عشوه چه باشد شو ان زیستن

خواجه بودن گفردان در عشق گرانیست
در طریق همه کی از او شو ان زیستن

ولسه — استعانت بجوار حق ای مشرقی از خصم
الف — ز انکه زیر خنجر جلاد شو ان زیستن

گر خلاصی باید از زنجیر سودا جانی من
گنجر زلفهای ضم بر باد داد ایمان من

از ضمیرش محو کشتی هول طوفان جان
نوح اگر اگر شدی یکلحظه از طوفان من

دجله نبود او رود نیل و دریای محیط
مایه گیرند از سرا چشمه چشمان من

ابر اگر بر جای باران در بدریا ریختی
چون فلک پر در ز آب دیده گریان من

ساکنان آسمان و ارض دانند حوالت
بس که پرشد آسمان و ارض از افغان من

مشرقی گر آل طاها را بجان خواهان نبود
کی متابع آمدی از جان و دل فرمان من

الف — غیر عجز و انکسار و واهمه پیش کار نیست
ولسه — هر که خواهان است از جان رحمت بر عاصیان

تا بتد جانب دوست مرا قبله روان
بگسلم از همه بیگانه خدایگان

نور دضیا ز خاک درش دیده کرده
وز این تراب کشته منور جز جان

پنهان ز دیده های حسودان بر نمیشب
از راه دل در آمد و در دیده شد نهان

از دیده گر نهان گشتی بعد از این مباد
زیرا که نیست محرم ان نور دیدگان

چشمی که لایقست که چند جمال دوست
از نور چشم خویش کند روی او نهان

ای مشرقی در آینه دیدن جمال دوست
نتوان بدیده دید حذر کن ز دیده ها

الف — دیدن بدان جمال یقین الیقین نکوست
ولسه — لیکن یقین ز دیدن او روست بر گمان

اجمال مختصر شود و بخت مختصر
خنجر مسیح گر بودم عدم و قربانی

گر نبودی پاک لطفش مشرق کانیاست
میشه ی کیاره کار اهل انس و جان کجاست

در پناه حارس خلقش با من آسوده نه
جاودان رومی و شامی از پسند ما کجاست

جرخ خم گردیده پشت دهر بر کردیده کج
سر نهاده این یکی بر دیگری آن یک کجاست

مشرقی بهر بجوم هم در گه خدام او
قبله که کرده جناب رفعتش از درگه کجاست

روی کردالود پر تو ده شام و سحر
روشنان نه فلک را تا بوقت جستجو

تا بود مه را شباب از آفتاب خاوری
تا بود خور را شعاع از نور او پی اشتباه

الف — آفتاب و ماه را لیل و نهار از روی او
ولسه — باد و ایم روشنی تابست رخشان مهر و ماه

کی مهر و خا یه از یار جفا پیشه
ز نهار کمن ضایع در فکر کج اندیشه

در دامن و حرص و آز تا چند در اویزی
زین پیش بدست خود بر پای خویش مزن

از بار دسوم دنی پژمرده کجا گردد
حکمی که کند محکم در باغ جان پیشه

در آشکن ز نهار تا جان بود در تن
دیوانه بود آنکو بر سنگ زند شیشه

ولسه — زان مشرقی از آن دوری مکند زاری
الف — رو باه کند شیری خالی چو شود بیشه

ای دیده باز جهه و خال کرده
کز آه و نار کوشش فلک پر دیده

چون آهوی رمیده بصحرا کوه دشت
آرام نا گرفته بهر سو دویده

از تنگنای حادثه چون یابی خلاص
وز حاجت وصال که بوی شنیده

خاموش گشته زبد و نیک روزگار
خط وداع بر سر دوران کشیده

الف — چون غنچه مشرقی از اب کام خویش
ولسه — صد دام بر گذر که جانان تنیده

بر گرد ماه تا ز عنبر کشیده
چون خور سر از دریچه خاور کشیده

انده وه بهنگ طرفهای با سمن
جو لوح سیم تا قلم زر کشیده

زان چشم جادو انه چو ترکان جنگجو
بر اهل فتنه ناوک و خنجر کشیده

از هر زبان که باز شنیدم حکایتی — مقصود از و حکایت حسن و محبتی است
خوانی که باز پای چو من خفته را ببر — آن منبع جذابت کز خاک کوی اوست

الیضاً

هر کس که روی نادیدار و خاک بر سرش — بر دیده باد دامن مسکین پرورش
هر کس که آب روی ز خاک درش یافت — بر دار تاج از سر سودا و در بدوش
بی می بگاه عرض سر ان سیاه را — بر خاک عجز سود جبین در برابرش
هر صبح و شام شمس و قمر عاریت کند — نور و ضیا ز رای منیر منورش
چون عود و چون بخور اگر او را ز آتش — جان و دل حسود که از او در آتش
حیوان ثابت است تو گوئی بگاه نطق — آن محل جاذب انفاس مسیح بخورش
گفتم ز سر عقل که آن منبع سخا — دانی چه مشتهر است که هست خاکروش

الیضاً

آفاق را ز مقدم او زینت و صفاست — آن نفس را ز ظلمت او خلعت بقاست
خورشید و ماه و انجم و افلاک و هوا و خاک — از نور رای او بر همه پرتو ضیاست
خاک درش که مطلع خورشید عارف است — کحل الجواهر هر دو نور دیده هاست
انکو برای عقل بخواند نظیر او — از جهل و شرک عالب سیمرغ کیمیاست
هم بر کمن ز جهل در ناب با شرف — بگذر بآب توبه در کبریاست
او داشت عمر هفتصد و نود و هشت سال — او را که چون حکیم فی الملک او دهاست
آن کیست کز علوم لدنی برخمای ذات — چون نور بر صور ما فرو ان پرتو ضیاست

الیضاً

اقبال بخت و دولت او برقرار باد — تا هست روزگار در این دور و کار باد

الف — معنی های مختار ان و جمال کوی دوست — **و له**
گاهی گرفتار جفا از دشت هجران اوست

گشت دیده دل من منظر نگاه — صف بر زد مژه خیل ملک بر در نگاه
دیده در شود همه تن بر جمال دوست — سر تا پای دیده شده بر در نگاه
دهر عسه بزدار و مسکن بر تیره خاک — پنهان مکن بخاک سیه گوهر نگاه
بیهوده فرق می کنی از دیده تا عرف — لا یعقلی که نیست در او جوهر نگاه
خون شد شیشه عشق ازین پیشتر مریز — بر خاک راه دیده ما نور طلعت
تا دور شد ز دیده ما نور طلعت — آسوده دیده لیس سیه در نگاه

و له — ای مشرقی مدار ز دلتان دوست دست — **الیضاً**
جذ انکه جان و دل برود بر سر نگاه

ایم برای طوف حریمت بصبحگاه — در دیده از رقیب برویت گرم نگاه
سر در نیاورم چو کون از علوشان — شام و سحر بخاک درت چون نهم جبه
در سایه حمایت افلاک سنگرم — یا بم اگر بحضرت تو لحظه پناه
گر با ملک دمی بنشینم بفرخی — بر عرش سایم از پی عز و شرف کلاه
مملوک ان جنابم و تا عمر باقیست — استاده ام برای عبادت ز درگاه
عذرم پذیر مشرقی و عفو کن فضول — مسکین و شوخ چشم و کمن حال خود نباه

الیضاً — از تیره رائی وحسد و بخت و نفاق — **و له**
روز سفید خود چو شب غم کمن سیاه

تا کی از تیره رائی و دی خود سیاه — چون تنالم چون نکریم زین خجالت آه آه
چند در قید هوای نفس باشم پای بند — گاه چون یوسف برند ان گاه چون یعقوب چاه
بس که بستم در میان زنار و در کردن صلیب — دین بری شد از من و بت مر مرا شد قبله گاه
استان بت مرا محراب آمد از ازل — طاعت من این در آمد گر صواب و ار خطا
چون مرا این در حوالتگاه شد روز نخست — لاجرم این در مرا هم قبله آمد هم پناه

مشرقی را گر بستایم از شرف | زان بود کز نجابت خود هم چنینم

ولـه | در طریق بندگی وصف و هنر | ایضاً
آل احمد را کمینه چاکرم

از خلوص صدق دم از مهر چیده بر زنم | بر سگ سامانیان چون سنگ پرتو افگنم
همچو مهر تیغ زن از جبهه اوج آوری | بر روان نامزدی هر موج خنجر میزنم
تیغ خصومت همچو صمصام علی در اصفهان | گر بجان اعدا کند برق عقوبت میزنم
چون مرا مداح احمد خوانده حق روز ازل | گر دم از سلطان و کاووس و فریدون میزنم
تا شود آسان بین احوال کودک تیغ زن | جام جست بر نقش ارزیابی بوزر میزنم
هست نظم گفته را از عرش فوق فرقدین | تا دم از صهبای و شاه صفدر میزنم

ایضاً | مشرقی گر طوق احمد گفت بر گردن کبر | ولـه
من هم از حبت نبی آنم اگر میزنم

خواهم از وجه ه بهر تا ذکر تو انسان کنم | عهد هم حمد و ثنایت از دل جان میکنم
تا نماز من مزین کرد و از حسن علی | روی جان و دل بسوی ان قبله ایمان کنم
از نیاز من اگر مستغنی ایمه و نیست | از دعا و تو نیاز خویش چون بنهان کنم
امن بسامان صحابت کی برم ره تا بتی | با چنین دست تهی چون سازا این دعا
با چنین کاری مرا در عشق تو رو داده است | حل این مشکل بکی از فکرت نادان کنم
یوسف اندیشه در چاه تفکر کرده ام | تا بکی یوسف خان از دیده انوان کنم
در مغان مشرقی محروم شد کو تا عدا | گر برم تحفه مرسول ره شروان کنم
هر سر نیل فکرت از اندیشه بال شوق ساخت | محمد ختم این را سال در کیوان کنم

ولـه | معنی این نظم مرصعا و نین باز چه | ایضاً
تا تر اگر دیقین شرحی که از قرآن کنم

دست مگر دین زخم مژگان بر روان افگنم | بر دل داغ دیگر تیغ ه بر پیشان نهم
زخود بیگانه گشتم چو با عشقت آشنا گشتم | زهستی چون خبر گویم که هستی به گمانم

مقص تن شکست بال و پرم | روح را چند خاک دان نگنم
قبله مقبلان نست خاک درش | ترک این خاک آستان نکنم
خوض من رضای محبوب است | هر چه او خواست غیر ان نکنم

ولـه | مشرقی هر چه دوست فرماید | ایضاً
تا بهم من چنین چنان نکنم

از عنایت دور باد اجانم ار یاد آورم | باد دم بسمل نسبوی غیر او گر بگذرم
سر ز بیخ بند و دار از طاعت فرمان نبرم | جز ره و رسم و رضایش تا بود جانا کنم
تا مرا در کردن جان طوق بندگی تست تاج | خود بگیرند اختران از فرق تاج افسرم
جز ثنایش در زبان جان ندانم جاودان | تا چو طوطی پرورد از شکر هر دم شکرم
بلبل روح بهیج شاه تا دستان سراست | منتظم گشته بگلبن بهای کوثرم
سر فرو نارم بهیچ تخت پر حشم جاه | تا بر آستان خاشه روب خاک کوی حیدرم
صادق القولم به مهر آل احمد در ازل | مجلس این معتقد ایا نزا چو حلقه بردرم
با ولای شاه دین و لاد دشمن علی غم خود | با مجان نوش و بر جان خود ان بنشستم
مشرقی تا بود در دهر زبان نادعلی | شرح مناقبش تا محشر نشرم

زاب تیغ دشمن بیرت عذب سازم کام خود | گر چند از زه به خاک دست بجای برم
تا دمی با نیست از رحمت کمن قطع امید | زانکه بیست بر عفو کردات بم
برنه از بنده باشد آستان مرحمت | ما کیان خاکی هر گز نکرد دهنبرم
هم نشین از بنده بار روح الامین آمد خجل | صادقت این قول اگر مکذار دبادم
چون نجابت النفس از هم بگسلند از ان مجسم | بر مثال سعد اکبر گر بر اید اخرم

ولـه | تا بجان شاه از جان هوا خواهیم و لیک | ایضاً
بر روان خصم شه مانند مرگ احترم

چند انگه دلم راست بتو نسبت جانم | ان نگنم هیچکس از عشق تو دیوانم
از سر دلم هیچکسی نیست خبر دار | الا تو که داری خبر از راز نهانم

همت روزی از صباح الست | باز داده ز جان احسانم
مشرقی غم مخور که لطف کریم | نگذارد به بد ایمانم

ولـه — مشرقی شوند در عرصات | ایضاً — کو نماید بخلق عفو انام

جان بخجر آمد از بس زخم خنجر میخورم | زهر بر لب می نهم تا شیر بر میخورم
از اشتیاق لعل سیر لبش مدام از تشنگی | لعلش کو پیاپی دمادم جام اشک میخورم
زهر غم از بس کرباجان و دلم کرده عجین | کو پیاله نوشت کان از کام او در میخورم
پر ز خون شد جیب و دامانم بزنگ لاله زار | تا که از خنجر نشد دل پاره احمر میخورم
دست چرخ گیر ساغر بخش ساقی قدیمم | میدهد جام مینی کز حوض کوثر میخورم
چون شراب ناب کافی مشرقی را نوش جان | هر صبی کز جام مهر آل حیدر میخورم

ایضاً — خامه عنبر فشانم شکر افشان زان نیست | ولـه — کز مدیح آل احمد مشک و عنبر میخورم

با وجود آنکه شب و روز بتفکر میکنم | هر طرف دزدیده صف مهر وشی را میکنم
دل برفت از بر من هیچ مدارید عجب | بر متی از فرقت دل جامه دل میدرانم
با چنین طالع منحوس و نگونسار بخت | بر حرامی می کاشی ز صلب پدرانم
زین سبب باغم و اندوه و بسر میبرم ایست | چون رسد قصص دمادم زدم سر برانم
ای بر ازنده و نازنده بتو حسن جهان | جان نثار تو بدستان ز در خویشتنم
مشرقی گر ز سر صدق تو را خواهد بخا | بار سر در دهش و دل و جان میبرای بارانم

ولـه — چون نظر حرکنم سمت کون و مکان | ایضاً — من که در ذات و صفت با دشه تاج و لام

ای فزونتر رفعت از عرش اعظم السلام | وی مقدم بر نبی آدم بعز و احترام
مستی نا صورت معنیت از روی قیاس | ما چنا لامیت ما لا یعنی و ما لا کلام
دلکشش بود دم در خرابات مغان مست آمد | فارغ از زهد ریا و دین و عاری از ننگ و نام

بسته بر جان و دل از بهر جان مستعد کمان | در میان زنار و در گردن صلیبی از ختام
همچو مرغ دست پرورد تن نهاده در بلا | سوخته بال و پر خود در هوای ان مقام
جز بنار و دوزخ ان نا بخته را انجا مجا | از انکنار و دهر سازد کارهای ناتمام

ایضاً — مشرقی را روی دل در قبله آل عباست | ولـه — چونکه کاه اهل طاعت کعبه دست لثام

تا سایه تو بر سر من همت مستدام | کارم همین همت تو یابد انتظام
پی استشعاث و مدد تو نیافتست | ارواح استغاثت و انفاس اعتصام
زلف در ازدست تو در کردن بلا | گر دید چون قلاده بجده همچو دام
زان چشم جادوانه پر شورشه زای | ابلیس را برانهزنی کرده در جام
نور و ضیا ز پرتو آثار قدرتست | هر صبح و شام ثابت و نسیار کرده دام
انعام عام تو همه را شامل آمدست | کیست نیست هیچ بحر عطای تو غائص و عام
از بحر طاعت تو نهاده خلق سر | بر خاک عجز بر در بار تو صبح و شام

ولـه — چون مشرقی بکعبه کوی تو راه یافت | ایضاً — گردند گبت و بقبش قبله انام

تا جذ عمر خویش بمنفعت نه کنم | عمر عزیز را هدر صرف کنه کنم
از ظلم و جهل و نخوت و حرص و هوای نفس
چون نامه عمل بیخ طاعت نه کنم
واحسرتا که خاسره و شرمنده روز حشر | خجلت زده بحسرت هر سو نگه کنم
هر صبح و شام همره امید وصال دوست | گه بشی ز شوق بر در و چشمی براه کنم
یوسف صفت ز کید زلیخا گریزدم | خود را اسیر بندو گرفتار چه کنم
چون عکس روی دوست در آینه بنگرم | تفصیل بر ستاره و خورشید داده کنم

ایضاً — حمد خدا و نعت رسول و علی و آل | ولـه — مانند مشرقی تو تولای شه کنم

چون تخته را بکام خویش دیدم شکر ها کردم | مبارکباد و عیدت جان مشرقی بادا

ردیف الف

دل جان و تن من باد فدای تو چنان
کز پرتو روی تو همه شب سحر است

ردیف ب

دادم دل و جان تا بر خش دیده گشادم
در دام خم زلف و خش تازه خرامم

چون عاقبت کار جدایی شدم از تو
ای کاشکی کز از مادر ایام نزادم

باقی شدم از کرشمش عاقبت الامر
در حضرت او تا سر تسلیم نهادم

من بعد من و خاک در یار وفادار
مهرش ز دو ناکه بود عمر زیادم

عدلش که دهد داد اسیران غریبان
خواهم که ز بعد از کرم و لطف بدادم

امید که تبدیل برحمت کند ایزد
محو حسناتش کند از لطف فسادم

ردیف الف

شکر به بد مشرقی پسر دماماں
کند ار کنا کام و بد خصم بیادم

ردیف ب

غرقه خون شد دلم چه چاره کنم
جیب جان باز عشه پاره کنم

ناله ام تنگ آورد
بس که افغان آشکاره کنم

بس که خوبست آب دیده من
نسبت اشک با ستاره کنم

جز بعشقم حواله گاهی نیست
هر شب کر استخاره کنم

خواهم که پی سبب از عشق
قصه یاد می کناره کنم

دل دو نیم و هر یکی عشق
کو بجان و خطش نظاره کنم

ردیف الف

مشرقی غم مخور که بیند خصم
پاره پاره به سنگ خاره کنم

دل جاز اشاره پاره کنم
بجنین مشغل افتخار کنم

گر مرا روح باشد اندر تن
تا دم مرگ این دو کار کنم

مدح اولاد مصطفی گویم
صفت دهات هشت و چار کنم

دست مرتع بنان و خانه خویش
از دم خصم شه نگار کنم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل بر خواه تا جان ستد | بستان سخن نگار کنم
مشرقی را بصاحبی دعوی | مشتهر در همه دیار کنم

ابیات

بادشاه مربی اهل هنر
در منظوم اختصار کنم

تا فنی اثنین من تظلم و ستم | نشده خلق در بنی آدم
جز بدی نامده زمن بوجود | تا مرا عمر بوده در عالم
بضعا و قصد رچکونه کنم | نسبت فضل خود زپیش وزکم
از منت ار بدست و زنیکت | نسبت نیک و بد بکس ندهم
کو نسبت کنم مقاد اته | فاعل فعل خیر و سر خودم
هرکه بر قول من خیارد صدق | جز ورع و حمد بود ملزم

ولسه

مرچه پرسند مشرقی از تو
در جوابش بگوی لا یعلم

از بد دوران برجانان پناه آورده ام | هرزمان انجا صواب دمن گناه آورده ام
بر در بار سخایش از بد گر داشت | روی زرد و دیده خونین گواه آورده ام
گی توانم سر بر اورد ن زشت پای سخا | چون زخجلت پیش او حال تباه آورده ام
نادر احالم ازبس تیره گشته از سخن | گی عجب باشد اگر روی سیاه آورده ام
گی زبان مشرقی جنبان شود در ذکر غیر | چون بدین در آورد شام صبحگاه آورده ام

ابیات

بهر صدیق ولای احمد آل کرام
سال و ماه و روز و ساعت خوشنود و ماه آورده ام

تا در طریق عشق تو گردم ز پا قدم | همچون الف بدور الفنا شدم علم
تا از عدم بملک وجود م صلا زنند | بازم حوالگاه نمود ند در عدم
ای عمر مستعار کمن صرف ناصواب | فرصت شمار ایندم و بشناس قدرم
خرسند شو بهر چه رضای خدا در اوست | از بهر هیچ تن منه اندر غم و الم

کر کم اگر زیار رسد حکم ان اوست | ارشاد و دم مزن بحث بهر پیش و کم
تخمیر کرده اند در اب و گل بشر | روز نخست محنت و ناکامی و ندم
تا بوده است در فلک راشجه امیت | دفع بلا ز خود بتوان کرد از دَرَم
فرعون با جلالت و نمرود با شکوه | کشت ایا غذای پشه و شد آن سر انگم
کیفیت شراب بطبع خرد یکیست | کو از سفال باده خوری در زجام جم

ابیات

چندین متاز اسپ جفا بر سپهر سپهر
اندیشه کن ز داوری حشر و عجم

شرح هجران تو گر با دل آواره کنم | جان افگار ز اندوه بصد پاره کنم
غم جانکاه چکد سوز مرا داغ دلست | مشکل جان و دل خود ز کجا چاره کنم
بس گزیر چرخ نیش زنی پی دل ریش | تو انم که بر خسار تو نظاره کنم
ز استماع جرس و دیدن محمل عبث | گوش و دیده بصدای فی و پیاره کنم
تا بجوشد ز دل و دیده من آتش و آب | دل چو آتش کده و دیده چو فواره کنم
ای در نظم حسن را زیبی بیت و زینی | عوض لعل بگوش شعر ابا ره کنم

ولسه

مشرقی تا دل سخت تو نکرد دچون موم
تو انم نغبون رخنه در ین خاره کنم

ز خاک مقدمت سر بر ند ارم | بجان خاک درت را دوست دارم
شا بم سر ز پیمان وارادت | زنی گر بر سرم سر بر نخارم
پناه جانا کرا از شوق جا زا | بخاک پایت ای جانان سپارم
فلک از رشک من در خون نشیند | زمانی گر نشینی در کنارم
ز بیم هجر تو ای روز امید ش | بحشر تا محشر اخترشمارم
خیال روی خوبت مشرقی وار | بخون دیده بر دل می نگارم

ابیات

خدا را جان من بستان و با سان
کمش ز ین پیشتر در انتظارم

بفراق دل نشادم چو وفا ورد هنگ — بچه روی باز گردم زوری که باکنیم
زبر اوران جان کز بحر طاق باشد — زجفای هر به هر نه گران کنم
چو کنم چو چاره سازم که بگل نماند پایم — زهر انچه بود پیش نه ان بسیم
بجز از بلا و محنت بجز از فراق و حسرت — هوسی دگر نگردم ثمری دگر نجیدم

الف — زغمای خود بنالم که چو مشرقی زاخر — و
زمشیق قید دنیا سوی اشیان پرم

ترسم از بیخ و غصه جان ببرم — بزم جان زبس که غصه خورم
جگرم شد کباب و دل بریان — بس که سوزد همی دل و جگرم
برتر از سده خواستم پرانم — آتش رشک سوخت بال و پرم
تف دل از درون برون آمد — سوخت خشتی که بود زیر سرم
بس که خوردم تپنجه و سیلی — نیل گون گشت رود دوشش و رم
جز جدا در نمیرفتم نام — چو عیسی مگر نه از پدرم

و — عشق چیست کز بس مردن — الف
بر دبا در هوا عنبرم

تا کی ما از جور یار خون گریم — بس بود دجله چون گریم
دیده اسمان بیارد خون — بس که از بخت و از کون گریم
بگه عقل را به آب دهم — گردی از سر جنون گریم
خشک گردد زتف اهم بحر — بس که از آتش درون گریم
نفت دل کوش و جان چو هیزم — بنوای ارغنون گریم
سبز بشمرند عیب مرا — چون بعنوان دو فنون گریم
چو فسانه ها در غم شیرین — در مگرهای بیستون گریم
چه عجب مشرقی خسته جگر — گه بمکامه فسون گریم
چون بپستم لب حسن پر زهر — در فراق حسین خون گریم

زانفعال بر خود مستحق تا بر نیارم — اگر بذیرد از من توبه ایزد والیم
خداوندا بر اعزاز رسول ال اطهر — که از شر شیاطین دارالین شده یارم
بده کام و لب از نعمت دنیا بجوانی — که بر خان رضا جاری زروی لطف سازم
خرب و خشت و بجاره چو مونس همدم — درین وادی خونخواره وحشا کاشانم
مگر دی باد از طوفان خود نوح نبی را — بجز خویش اگر دیدی بلا و هول طوفانم
بیال معرفت گر بر فراز عدد ره یابم — پس انگه بعد قربی باز بهتی جای طیرانم

و — بنقد جان شیرین چ کن ای ظلم مشک الین — الف
که بندد مشرقی از بهد این تعظیم دکانم

جاودان زنده بماند دل و باقی جانم — شکر و شکر لبش چون بزبان میرانم
زنخای ملک العرش که خلقند عاجز — بچه سرمایه من بهدل حیران خوانم
بهشت آلوده و بی جرم چو یوسف عمر — متردی در چه و هر از حسد اخوانم
چم آنست که سوزد تر و خشک عالم — زآتش دآه سحرگاه فلک سوزانم
چه دل آن فلک کشته پر از خون نگرم — همچنان خون رود از دیده سوی دامانم
تا چو پرگار بدان حلقه چابم راهی — جای کو با ان همه عمر بسر گردانم

الف — مشرقی چون بنود جز جگری دست بهم — و
کی شود پر جگر ریش بکس مهمانم

دردانوان شود از صحبت نادان چکنم — بنذیر چو مرض گشت درمان چکنم
سر و سامان چو ز اول نبدا در دادم — فکر بیهوده در اخر پی سامان چکنم
با سپهان چو حرافیت سر کخت نشینه — با طرخویش بدین شغل پریشان چکنم
خوی دادم چو بغم جان و دل خویش ازین — دل و جان بغم الفت شده شادان چکنم
نیم قرص جوی از خان عطا چون نرسد — آرزویش را اصلوه بر مطبخ خاقان چکنم
در نظم گر بود دلایح صحیح شاهان — پر منظوم چنین بحره اخوان چکنم

ایضا

ای دیده همیشه گریان بودی
تا چهره بخون دل نشوئیم
دل بسری و جان بجائی
راز تو بهیچکس نگوئیم
گم شده دل ما توان بگویت
دیوانه دل از کرا بازجوئیم
سودی نه حد ملامت دل
اکنون که بریخت آب روئیم
از شربت خونکوار لعلت
تا هریک بادهٔ درکشوئیم
سنگین دل تو ز هیچ پائی
بر سنگ همی زنند سبوئیم

ولـه

ای مشرقی او اگر زمانیست
صد نکته که من از ان ادیم

ایضا

دلی دل سوی قبله دارم
گر جهانی بود در انکارم
ز صفت بر ترم ولی بر خلقی
ننگ اسلام و عار کفارم
شهر نیستم بطاعت خویش
هست از طاعتی چنین عارم
خلق در بند نام و ننگ خود اند
من ازین نام و ننگ بیزارم
نیستم جانم ذکوهٔ کوته بالا
پی سبب چند جوئی از ارم
غم تو مشرقی نکشتی کم
کوزه او پاره داغ خوارم
غم مخور غم مخور سر تنگ مریز
گر سفر باز ایدان یارم
تنگدل مه که باز دولت وصل
بعد هجران نمود دیدارم

ولـه

آفتاب سپهر اوج شرف
روشنی داد روز بازارم

ایضا

در مستی خود صورت مقصود ندیدم
از خویش بریدم دلمقصود رسیدم
گر دست رسد معنی هوشی طلب کن
گر پیر خرابات چنین نکته شنیدم
مخلوق بنسبت و صفت خالق جلیلست
او مالک ملک آمده ما جمله عبیدم
از جان و دل خویش پکباره بریدم
تا دام خم زلف تو چون مرغ گرفتار

ایضا

ای دیده کان طوفان بیارم
گهی از ثقب دل آتش بیارم
با میدی کز دیت باز پسینم
مقیم خاک کویت چون غبارم
اگر در مجلس او ره نیابم
بسان حلقه بر در گوش دارم
خدا را یک زمان مشتاب مشتاب
کز نا من جان بجانان ره سپارم

ایضا

مازاده وصلیم و حریف می و مطربم
چون مشرقی این هجر نبا مم گزیدیم

ولـه

از کعبه و بتخانه بیکبار بریدیم
چون مرغ سبک روح زاشانه پریدیم
از بس که پی محمل جانانه دویدیم
جز اینکه بر فتیم بمنزل نرسیدیم
هر جور که انشوخ بما کرد کشیدیم
جانها بدریدیم و بنا خنها بریدیم

ایضا

چون رشته وصل از کف ما عمد گریزد
ما هجرت آنشوخ بناکام گزیدیم

ایضا

هزار قطره خون از دل کباب خورم
حرام باد گر از جام آفتاب خورم
هزار سیلی از دست شیخ و شاب خورم
عجب مدار که من باده در حجاب خورم
که قطره قطره از ساغر سحاب خورم

ایضا

هزار ملک بیازم فضل بگذرم
چو مشرقی همه باج از دل کباب خورم

ولـه

کهی از دیدگان طوفان بیارم
کهی از ثقب دل آتش بیارم
مقیم خاک کویت چون غبارم
بسان حلقه بر در گوش دارم
کز نا من جان بجانان ره سپارم

نداغم تا عمت را باد گویم
که همچون مشرقی بس بی‌نوا غم

نگویم تا مراد من نهی کام
بپایی یکزمان اندر نگنجم

ولـه

یعنـا

که ای در زخم در کم پناهم
من مسکین کم جز از تو ندارم

در لوح وجود ثبت نامم
ایا هستم نیم گر نا هم

از خبر و شر خود هم خبر نیست
لا یعقل و مست و نا خدا هم

جان و دل خود نهم هر آنش
زیرا که هنوز سخت فا هم

دایم ز حلال گویم اما
فسوف بشسته و حرا هم

چون مرغ حریص دانه دایم
آزرده پای بسته دا هم

اندر حرمم چو مشرقی نیست
در میکده با چو و متا هم

ولـه

یعنـا

با حکم قدر چه چاره سازم
[illegible]

[illegible]
[illegible]

مپسی از ان دو [illegible]
سزاست گاهی شفاعتی کن گه بخشودم

بپیش رگ بخشی [illegible]
چو داد در مرانش چو اب در دودم

مرا ز دانه نار تو در دهان آرست
که طعم زهر دهد شربت اب انگورم

ز دوری تو که چندان غمی نگنجد
بگو ز تیغ دمم عضو عضو کن که مضرورم

تو در کنار نشسته اخای کامرانی و من
میان جنگل با رنج فراق معتکفم

بگو تا کی نسیم مقرب سلطان
بندگی تو دهد هر دو کون مشتم

یعنـا

اگر بهمچو مشرقی شدم سوی دیر
ز شوق کعبه و صلت بد ار مضورم

ولـه

ز تاب زلف او دوچ و تابم
چو چشم مست او دایم خرابم

کسی با وحشیان صحرا نوردم
کسی چون ما میان در پا رکابم

کسی با آه و نالم هم نشینم
کسی از تاب تب در اضطرابم

سیاه تر شود از شام هجر صبح سفیدم
من ضعیف که خاک جناب او کویم

چو خوف از خطر مرگ هم جان دارم
کتاب دیده اگر چهره امید بشویم

یعنـا

ز خوف وحشیه شود نفس مستحی تباه
ولـه

چو بیاسه لحظه پا مشرقی روان شوم

بعشق روی تو جان باز دم هر کزدوم
چا بین بحقیقت که با تو در چه سرم

من ار چه عاشقم و زنده در هوا رضا
ز پاک دامنی ست پاکی نظرم

چو عزه دیده کشایم به مهر رخصت
نظر بسوزد از رشک غیر در جرم

اگر چه بخرم از خویشتم اعتقاد دائم
که تا ز عشق زدم دم ز خویش بخرم

بگو ز پرتو رخ اندر هوای قامت تو
که نور مرجالت بسوخت بال و پرم

نماند در جگرم آب آه از بن آتش
که سوخت بگه صبر و بگیر خشک و ترم

یعنـا

ولـه

رفیق خلوت تو مشرقی بجز غم نیست
هزار قرن بر آمد که من همی نگرم

چو خم باده از دل پر خون بنالم
ساقی کمن بساغر می آشنا لبم

سوز دل و حرارت داغ جگر بسوخت
از ناف تا بسینه دار نسیه تا لبم

از من مجو نشان و میان و دهان خویش
کمتا به گر هیچ حدیث خطا لبم

از بیچ و تاب زلف و خط و خال و عارضت
در تاب تب شاد ز تجا لما لبم

منت خدایرا که در بن مدت حیات
ساکن نبوده است ز حمد و ثنا لبم

باقی سخن بزنده دلی همچو مشرقی
یکبار اگر بپرسی ای پسر ا لبم

یعنـا

معنی گنج در صورت ایمان شود پدید
ولـه

گر تو امان شود دلیلات بتا لبم

ز هر بدی ترم چو ان بخود نگرم
به نیک کی رسم از بد کز ان بترم

بکیمیای وفا هیچکس نشان ندهم
من از طلاجت با طن بحبت وجوهرم

چو من مباد کسی پا بحال نفس اهو
خود اندر و ز دشت این مشرقان دلم

فراز عالم علوی چو سازم کنم طیران
گر شغل عالم سفلی بگذارد بال و پرم

مخواه کز دل جانان ستم کنم طغیان
گر سوخت آتش این طوق چند تا کی چرم

سوای طعن سنان و دم ای تیغ زبان
گر میبرد ز خانه همیشه تا حشرم

ایضاً

بجا میدهی ای مشرقی ز سینه
ولـه

هر آنچه آمد و آید ز دهر دون بسرم

منم که مهر جانان در میان جان دارم
منم که داغ جفایار دل نهان دارم

بجا بکوس دولت زان چو مهر منشورم
که روز و شب سر خدمت براستان دارم

چو عکس روی تو دیدم جهان در آئینه
ز دیده بر ورق چهره ارغوان دارم

بوقت اجل از وحشت شب هجر آنم
تنی چو نیل و رخی چون زعفران دارم

غم ترا بهر شادی جهان ندهم
از انکه شادی عالم در بن خمان دارم

نشاط و عیش و طرب از غم تو یافته ام
روا مدار که دل خدمه شادمان دارم

ولـه

براه عشق تو ای مشرقی دهم دل و جان
ایضاً

بجا مضایقه با پاره تن جان دارم

چو ماتم دیده کان هر دم بسوزی دگر دارم
کمین منم درین ماتم چو شمع اجرم ز سر دارم

تمنک سودی کز ان کان هیز دور نیتال
کنون از زهر خونش ساغر لبریز دارم

بود داغ دل پر داز و رشک لاله نیتال
نشان آتشین داغی که از عشق اثر دارم

ندیده روی او در پرده حیرت کز دارم
اگر آید برون از پرده کی تاب نظر دارم

بده گویا شدم چون در غم خویش خاموشم
ندانم تا کیم اکنون کجا از خود خبر دارم

ترا اکرده دیعتن لیل که ایجانیت ماوایت
بجای جسم در پیش چشم روح پرورم

ایضاً

چو صبح راستین ای مشرقی از شوق مهر او
ولـه

همه شب تا سحر چشمی ده کوشی بدر دارم

چو شمع از ماتم پروانه گریان دیده دارم
عجب مشمر درین شیون چو شمع از گریه خندانم

سراپ دیده شد خشک از تف آه جگر سوزم
بجای آب از دیده کنون خاکی بچکانم

ز انوار تجلی آفتاب عشق گشته
چو شمع آن شعله کز سوز پروانه برآرم

بهشت خانه دل پای تو کردانم ز شوق هجرانم
غم عشق تو بس باشد انیس جان غمخوارم

ازان روزی که بستم با تو پیمان عهد الفتم
چنان کن هر چه خواهی با دل جان کرفتارم

اکر خواهی که پابی آگهی از سر ذات ما
کمین ای مشرقی با این و آن اقنای اسرارم

ولـه

خرد نا محرمست اینجا بپای عاشق صادق
ایضاً

ز سر کبر و چو منصور و بین اندر سر دارم

ساقی بیا که ما دل و دین از سو خسیم
تسبیح و خرقه بر در میخانه سو خسیم

بر بام زاده کز راه آشتی
مستی خویش و خرمن پیمانه سو خسیم

در آرزوی کنج سرابای ذات خویش
در تنکنای این دل ویرانه سو خسیم

از ما کسی نشان ندهد در بسیط خاک
تا از فروغ شمع چو پروانه سو خسیم

در حسرت وصال شب ظلمت فراق
شمع امید خویش با فسانه سو خسیم

نوبت ز نیم خ علی رغم دشمنان
شادی انکه از غم جانانه سو خسیم

ایضاً

مانند مشرقی بلب بحر اشتیاق
ولـه

در آرزوی کوهر یکدانه سو خسیم

برخیز تا برآه طلب پای سپر شویم
در جوی دوست مهر بکردابش بریم

بر بوی سنبل سر زلف معنبرش
پون باد صبح همدم آن جو شویم

از پاکی نظر بر رخ پاک دلربا
منظور روی دوست منظر روی دوست

تا تن بهجر در ندهیم از هوا نفس
مردانه پیش تیر بلا جان سپر کنیم

ایضاً

ای مشرقی کوش که در طور عاشقی
ولـه

چون آفتاب در همه جا جلوه کر شویم

ای هر دو کون از فلک تو یکه تازتر
هشت سپهر بهر سجودت تو خم

جز جلوه جمال تو منظور دیده نیست
تا پا نهم وجود سوی ترا عدم

زاهد مکن ملامت من در سجود دوست
مقصود چون صمد بود از طاعت صنم

چون قصد اهل درد حرم نیست غیر تو
کجا هوای جستن دیرم و کعبه ساکن حرم

الف
ان طور مشرقی شده مشغول ذکر تو
که خود فراغ یافته روز ذکر غیر تم

ب

تا در طریق عشق تو ما پا نهاده ایم
کردیم ترک جان و دل از خود برآمدیم

خواندیم درس عشق بر پیر پرست
اکنون پی قبول تو بر این در آمدیم

در کارخانه کن از کرم خویش بنگرید
کز خانه دیم جرم که مبعوث آمدیم

مارا مدیم و مونس جز خوف و خشیت
تا خانه دایم خشت و بسوی سر آمدیم

ب
ای مشرقی بهر که بدیم جان و دل
کز جنس ذره نیز محقر تر آمدیم

الف

بر دل از غصه کوه غم دارم
نیم جانی و صد الم دارم

چون به وصف پیش نازک قدت
جان افگار را علم دارم

رو بکعبه اسلام
میل دل جانب صنم دارم

بنماز سعی و تکبیر را
ان نمازی که در حرم دارم

ارمغت از بر و در نیکست
دیگری را چه متهم دارم

گفته با و راین سخن دیگر
که من این قول محترم دارم

چون کم و پیش من جوار
پیشتر کن هر انچه کم دارم

ب
مشرقی با
تا بدوست
که دارم

الف
ان صنمی که سپه

ساقیا
ان صنمی خام

تا
ایم از این ناموس ننام

ت عارت بر من حرام

من کیم من چیستم در حضرتش

غوره نا پخته کی حلوا شود

ب
ای نصیحت بس بود کر مقبلی
ختم کردم قصه ایجاز والسلام

الف

وفا در کوه هر آدم نه بینم
درین عالم بغیر از غم نه بینم

مگر شادی بدون شد از زمانه
اگر جز غم اندرین عالم نه بینم

ازان با غم کند پیوند جانم
که در کیتی دل خرم نه بینم

کهن نگیه بمال و زنده کاسنی
که پنداد بقا محکم نه بینم

ز دل بوشیده دارم راز جانرا
که دل بار از جان محرم نه بینم

پ مستی در شمار مرد کامم
کران روی نکو یکدم نه بینم

ب
بسوزم در هوای مشرقی
اگر ان زلف خم در خم نه بینم

الف

چرا م زلف ان مرغ اسیرم
گر ازادی نه بینم گر بمیرم

ز رویت برندارم چشم امید
بتیغ ار ازمایی ور بتیرم

بهای یک سر مو از عنایت
دو عالم گر دهندم نگیرم

فراغ از هستی خود یافت خاتم
چه جای فکر غیر اندر ضمیرم

ز بس نالان و زارم شب نخوابند
سکان خاک از اه و نفیرم

ز بنا دانی گذشت از من جوانی
چه حاصل اکنون گر پیرم

ب
ازان خارم بچشم اهل غربت
که همچون مشرقی زار و حقیرم

الف

منم کز بر رخت ایجان بجان نظر دارم
من ان نیم که ز روی تو دیده بردارم

اگر هیچ زانی و به تیر حکم تراست
کجا مضایقه با تو بنیم جان دارم

خدای شمع جمال تو همچو پروانه
تن ضعیف و دل و جان محشر دارم

تا شنیده راشا گوید
نکنم بعد ازین همه دعا
نکنم جز مدیح شه تکرار
از انکه شه عقاست زین اشعار

ابیات
گفت آن شاه شاه شاه نشان
شاه عباس افخار شاهان
ولله

جمیع رابع در مدح خان اعادل الله ورده خان ۳۴

ای زمین و آسمان از عدل تو آباد
باد میمون و مبارک حضرت را فرخار
مخ لاروخطه بحرین از اقبال شاه
شه میسر خان عادل را بدین کردگار
چشم بد دور از جناب ناصر مذهب پرور
حشمت افزون و دولت یار بخت یار
نام عدل کسری و احسان حاتم خاطر
در زمان عدل تو ای صاحب جود و وفا
تا جرم زان بر سر خلق جهان تابنده مهر
هر گرا توفیق رفیق و بخت و دولت آمد مهمان
تا مرا باشد زبان در کام و جان اندر بدن
خاک پای شاه را از جان و دل دارم دعا
ای دعای پیر با گویم همان آمین

ولله
تا زمین و آسمان را گردش و سکان بود
حاکم شیراز یان الله وردی خان بود
ابیات

خان عادل را همیشه بخت و دولت یار باد
تا خورشید و مه اندر برج خود دوار باد
بر مه و نام و سرایستان جاهت قبه زن
روز و شب گردنگه همچون کوکب سیار باد
با سپاهان سده جاه بلند او را ز است
دشمنان تیره چون دیده بد اندیش زار باد
دامن افلاک از بهر نثار مقدمت
تا بدامان قیامت پر در شهوار باد
روشنان رفلک با خاکیان چشم و دلش
هر دو اصحاب اساست روز و شب دیدار باد
فرق خصمان سیزه رای بر گردد بخت
زیر هم هر گیاهت بر زمین هموار باد
نام او ورد زبان جمله شاهان گشته
نام منکوبت هر اورد کام جان نگردد

ابیات
تا زمین و آسمان را گردش و سکان بود
حاکم شیراز یان الله وردی خان بود
ولله

بجمیع ثانی در مدح خان اعادل الله ورده خان ۳۵

چو دیدم روی شاهنشاه خود را
همایه جوییت با تو بخسبم
در خلوت کوی مونس ما شد
جوین غیر تو نیست با ره بدهم
در وقت جواب یا رب الطف
خواهم نکنی زبانم ابکم
از روضه قدس نخجوانش
در بند بروی ما جهنم
چون اغبره داشت از ته خاک
یا رب سر بر داریم یا رب ندهم
یا اصل سجازی برحمت خویش
با آل علی علیه سلم
از ما بجز از خطا چه آید
چون راحم راحمین رحم
گر بنده خطا بکشی ای شه
کو فارغ باشش این ملجم
یا رب نکنم تکلف انیک
عارش ایه ز من جهنم
من مشرق جفا کشم نیک
چنان نکنم جواب ز مزم
یا رب چه شود اگر بخشی
با رد کرم چو جان بر غم
جان تو جگونه ایم
چون اعما کیم بلکه اظلم
چون راه نمیرسد پایان
بستم زبان ز خبر احشم
انکه ز ما جدا نباشد
هر حرکات دبو دو باشد

ابیات بجمیع الثانی فی المتفرقه والمعروف بالنعت والمنقبه

ای از رخت اشاب رنور
کیسوی تو بند کردن خورد
از نور علی جمالت
چون غمزه دو صد هزار مزور
نسبت نکنم بسرو و ازاد
بگسسته زهم مفاصل طوبی
گفته همه نی از بیانات
قدت که بر دست جاودان سرو
جز روی تو در نظر ندارم
اشاده و جان عاشقان شو
چون نیست بجز تو مقصد من
زیرا که بجز تو نیست منظور
با حضرت تو قرب و جاهم
چه بیت صنم چه بیت معمور
از دیگر امت پیش تاده
نزدیکتر امت پیش تاده

الف

در ساحت عرض رویت تو ما
ماننده خال در نیه پاسیم
در رنج ضعف از زبانه خویش
با یاد لب شکر فشانت

چون مشرقی از فراق نعلت
از دیده دل لخت لخت چکیدیم

ب

این سایه بکوشه خزیدیم
بر خشک و تر جهان رسیدیم
صد شعله بر آسمان کشیدیم
گه شیر گهی شکر مزیدیم

الف

اگر مستم اگر از پا بستیم
چو عشاق نشان کشتیم و رفتیم
ان دیدیم شرح نامه مجمل
بخون دیده نامکرون نشستیم

چون تو مشرقی دردم فغان

ب

از گفتار آمدیم و بار بستیم
از خرقه نمد هنگ بستیم
بحلت این نقص در هم شکستیم
ان اقدام قاصدانه جستیم

الف

یکی را دیده سوی قیصر فرستیم
می خواهیم ما کز خون دیده
کز آید ان صنم سوی کرایان
اگر خواهد که ملک جان بسوزد
اگر در بزم نشیند با شادی
یک سازیم از غم خاطرش با

ب

دریم نخفه سوی سنجر فرستیم
پیامی جانب دلبر فرستیم
نثار مقدمش گوهر فرستیم
ز تف دل برش آذر فرستیم
ز دل و چشم می و مینا فرستیم
بهر دم تحفه خونین جگر فرستیم

ز جوشش مشرقی کرد ادا خواه

الف

بزد خرقت دادوز فرستیم

من کیم جاکر درویشانم با
کاه در بحر دوم چون ماهی
از خزف ناب انتخاطم
در سخن نافه چین

خاشه روب قدم ایشانم با
کاه بر عرش بود طرحی
در سخن نافه چین

ازدیاد

الف

ب

ب

الف

ب

الف

ب

الف

او را بپرست و ذکر او کن دائم | تا هر چه کنی بوقت باشد قائم

الفصل

یا دار دوی که باز یابی ز کمال | از افعال ذمیمه یک بیک کن بگذار
حیران از این تا که چه خواهی کردن | با این همه جرم چشم رحمت دارند

ولی الفصل

در هر نفسی ترا ست تنگی و عجب | تنگی که بود سزای ذات واجب
این است جزای بخت ره زن دم ما | در کعبه و دیر عالمی در تعب

الفصل

باز آ که دلم ز دوریت در تعب است | پشتم ز غمت چو حلقه بی خود شده است
ای آتش جانگداز انگاره دل و جان | از دوری چهره تو خانه بی آب است

ولی الفصل

باز آ که دلم ز هجر دارد تب و تاب | نه روز قرار دارم و نه شب خواب
از بس که ببث نالم و گریم زیم | کین سقف فلک نهفته کرده در آب

الفصل

در دیده آمن چب عرض و از اموز | در دیده آمن چب عرض و از اموز
رضوان نگشاید در جنت بر خویش | دوزخ شرر از روان او انگیزد

ولی الفصل

ای دل دم بسمل کمش از خنجر سر | محروح دوست شو مترس از خنجر
کو مردی ز دوست بر تنابی الفرار | از پیش تو فرار اکمیزد او ذر

ولی الفصل

ای مشرقی از دو هر حسن دون پرد | او زها بزدای حرص سفله شعبده کر
ایمن مشو و طول امل کوته کن | بگذار بزاغ حیفه کن عزم سفر

هر روز زمین و چاه و دلای آن چه | هر دامن و فضل چاپلوس آن چه
هر کس که بجان چاکر مولای خویش است | عار آیدش از حشمت و جاه سنجر

الف ا

در صورت آدم بحقارت منگر | در سر صور چین و مقامات بشد
کیخی که نموات نشد محمل آن | در کیخ دل خراب ما ساخت مقر

ولی الفصل

هیچ صورت کاینات آدم دارد | آدم دم هر روح اقدس دارد
آدم دم کبست پاس دار اندم را | کین دم دم اوست آدم این دم را

الفصل

افلاک پر از کوکب شاهی ماست | انجمله مهر نور در آب و گل ماست
از کون و مکان عشق تو نگزیدم | خاشاک که همه کون و مکان حاصل ماست

ولی الفصل

راج که تیر ها سینه ماست | کنجینه حکمت دل پاکیزه ماست
ما آینه جمال ذاتیم از انا | عکس رخ او عیان در آینه ماست

الفصل

از خون سر و دیده رخانم پر خون است | دامان فلک ز اشک چشم گلگون است
سبحان الله که یار ز رفتن چون است | چون نار مشرقی و قمری موزون است

ولی الفصل

زان پیش که از زمانه تابی برسد | یا از تو بستم دهر عقابی بر سد
دارم پدر کوشی و چشمی بر راه | تا از قبل دوست خطابی برسد

الفصل

فی عون ۵ هو اگر دلی الا علی کفت | وان سر که نبی بلیة الا سری گفت
در شان نبی و خصم صادق آمد | هر چیز شنید از حق و با ما گفت

ما سوزنی کہ مہر مقصود شدہ ایم
کشتیم بسی در طلب و سود ندیدیم
ای در طلب جانیہ بیہودہ مشو
تا آنکہ ز مہر بود پی سود مشو بیم

الف ر

یاری کہ ز مہر طلعتش دیدہ ماست
در دیدہ و دل پرتو جان و مہر و ماست
جز جلوہ مطلوب نگردد دیدہ
تا دیدہ جمال دوست در دیدہ ماست

ولا الفنا

ما را ہوس دوست کی از سر برود
ما را ہران نیست کز این در برود
ہر کس کہ با نجانب پوست چو ما
منظور و مشیح و مظفر برود

الستار

جانا ز من و مائی خویشم برہان
هر چیز نہ هست تست از بین بستان
از هستی خویشش اگہم کن زکرم
بر من مگذار انت مرگ انسان کردانا

ولا الفنا

آنکس کہ عالم ہمہ لہوات و لعب
هر مایہ زندگیش رنج است و تعب
از مصلحت خویش گر آگہ گردی
جز مطلب مطلوب نخواہی طلب

العشاء

مستیز کہ از دہر کسی دست نبرد
یک کس نشنیدیم کز آن پای نخورد
هر چیز بجاریت دہد امر وجود
نرد ابستان ز نوہ هر چہ ببرد

ولا الفنا

بر صدق ہمہ گواہ خاتم باشد
تصدیق من او کند کہ صادق باشد
چون مشرقی از مہر علی دم زند
انکو چو معاویہ منافق باشد

الفجر

در فضل و ہنر بمشرقی کس نرسید
بر من قسمت بعض قرآن مجید
ای فضل و ہنر گر تو شاہش خوانند
از قول حسن نکو شہ کس نشنید

ایہا المخالف کہ حرمت من
ای نشنہ مشرقی از بعد چہ پرسی
الا بعلی و یازدہ فرزندش

العشاء

چون بوسف مصر من بہ یدار آید
فصل و ہنر هم رونق بازار آید
موبی ندہم از و بہر دو عالم
گر خلق جہان جملہ خریدار آید

ولا الفنا

رہ دور و مخوف و نفس گمراہ
روح از در دل بحضرت شاہ آمد
هر چیز نشنید کو شم از عالم غیب
ذوقش بر ان دل آگاہ آمد

العشاء

از بعد فراق یار دور هم یافت
از پردہ برون تافت چو خورشید بتافت
وصلی کہ بار زوی دل و جان بجاست
صد نکتہ کہ جان و دل عکیم دریافت

ولا الفنا

ای آنکہ بہ نسبت و حسب محترمی
در نوروزہای مجلا خیل و حشمی
از ان حسب و نسب نیاید سودت
چندانکہ در جہان منہمی

العشاء

از کعبہ اگر روی بدیر آوردم
تا ظن نبری کہ رو بغیر آوردم
دیوانہ کنان کہ در جہان گردیدم
تا روی بہ این عتبہ خیر آوردم

ولا الفنا

تا عشق بدین خستہ دمساز آمد
مرغ خرد از شوق بپرواز آمد
از هر طرفی کہ نعرہ گردم ساز
از شش جہتم بگوش آواز آمد

العشاء

صافی سازم ز زنگ آینہ دل
تا دیدہ شود در و مرخ جان پی ظل
آینہ کہ عکس او پذیرندہ بود
بتوان دیدن جمال جان پی حایل

نوری کز طور دل و جان شد تجلی — از برق حسنت من کجا و ازالی
تا روز قیامت و نظام عالم — صد واره چنین خیاط و دلرام شکلی

و ایضاً

تا دیده و دل شد بروخ جانان مایل — کی یابد ز تشفی دمر شد تن کامل
بنگاه بشک و صبر کز دیده عزیز — تا عشق به جان و دل تن شده حاصل

ایضاً

دوشش از غم دل تا بحر دیده راه است — انیک به نشان چپ و کنارم چه نیست
تا ترک دل و تن نکند جان عزیز — پیوسته بکام دشمنم باید زیست

و ایضاً

ای مشتری از دیده حسن دون پایه — وز با زوی چشم خسته شده کم
ایمن مشو و طول امل کوته کن — بگذار ز باغ چیده کن غم مخور

ایضاً له

عشق تو رفیق دیار دیرینه ماست — درد تو انیس دل پاکیزه ماست
ما در دو غم تو ابعالم ندهیم — چون درد و غم تو مونس جانهاست

و ایضاً

باز از زمین و آسمان سینه ماست — اسرار ازل عیان در آینه ماست
از ما چه طلب کنی که در ما نبود — نقد دو جهان متاع گنجینه ماست

ایضاً له

آنم که پی کام نفرسایم کام — آنم که ز کس نیست مرا بجز دنام
گر دیده و کام باز کرد و بجرام — خاشاک بدیده ریزم و خاک بکام

و ایضاً

ما رخت هوس بصومعه برستیم — در میکده با مطرب و می بنشستیم
ساقی ذکرم بجز تو کرد و درست — آن توبه ناکرده که ما بشکستیم

ما هم که در دو اعتراف بستیم — ما هم که در دو اعتراف بستیم
ما آینه جمال ذاتیم از ان — اندر همه صورتی بدیده ارستیم

ایضاً له

خاک قدم بهمت ما بین ما هیم — افتاد سر خم میکده شان ما هیم
نور و ظلمات کفر و ایمان ما هیم — اسرار نهان و گنج پنهان ما هیم

و ایضاً

گر دهر شود در پی در ساختنم — ور چرخ شود در پی از اختنم
از دهر اسپهر بر نیاید کاری — زیرا که نه سر بریست پرداختنم

و ایضاً

از ما چه طلب کنی که در ما نبود — در دفتر عشق لا و الا نبود
الله که اسم ذات حق است — قایم بصفات ذات اسما نبود

الف له

موجود یکی بود دویکی خود ابود — در بیشه دو بار جو یکیک موجود
انکس که دو بیند دو گوید موجود — نز نیک خدا و خلق باشد مردود

و ایضاً

در مغز حقیقت نگرد پوست مبین — ور هر چه نظر کنی بجز دوست مبین
از ما بجز از حکایت دست مبین — در دیده ما نشین و جز دوست مبین

ایضاً له

تا با ما می خویش و بگانه نکوی — بشنو سخن و ز غیر افسانه نکوی
پی ترک کن کار میسر نشود — ترک همه گوی و ترک جانانه نکوی

و ایضاً

از خویش ببر تا بخدا پیوندی — وز هستی خویش تا یکی در نبندی
تا بوده و نابوده شما خویش را یک چندی — نابوده شما خویش را یک چندی

از کعبه و بتخانه ز نامی نه نشانی | از ساقی و از باده نه خماری نه سروری
بگذار حدیث دو رضوان را | وین سرخفته را با ما بگذار

والیضاً

ای راه رو از راه طلب بیخبری | آسوده کجا خوش دمی اندر سفری
در راه طلب مرد مجرد باید | تا جان تو از تن تو بیرون ناید

والیضاً

آنرا طلبش بسر شدم گرد جهان | تن خست و روان خست و زدان نیز نشان
آخر ز خزانهٔ دلم ظاهر شد | آن گوهر بی قیمت و آن گنج نهان

والیضاً

جویای وصال دوست در کون و مکان | گشتیم و ندیدیم از آن نام و نشان
در بحر دل خویش چو غواص شدیم | آن در کرانه یافت جانم جانان

والیضاً

شد وقت سحر ز اده دوست کو | این از همه مانده مونس خلوت کو
از ظلمت کفر تیره کردی رخ خویش | ای روشنی دیده دل نورت کو

والیضاً

از فرقت تو جهان جهان دارم غم | دارم ز غم دوری جانان خاتم
گویند که صبر چاره درمانست | از صبر فسرده گشت محنت دردم

والیضاً

در عهد وفای دوست ثابت قدم | تا در بحر عطای دوست غرقم نعم
هر چند بدم بدان بدر کشتن من | زیرا که ز طایران صید حرم

والیضاً

ای راه روان راه چو رو عیان دارید | با دیگران خراب طغیان دارید
ما را که بکعبه دعا از سر صدق | تا راه بری کنج جنان دارید

والیضاً

آن کنج که گنجی از نظر دارد دوست | مفقود ز نقش کنج جان و دل اوست
نقش کنج او دست کنج جان و دل اوست | واری هوس مغز بود ای زنپوست

والیضاً

جوانان وصال دوست هر چیز که هست | بر تر بود از دست همه اوراست
محبوب رسید سر بسر مخلوقات | خلاق همه اوست چه بالا و چه پست

والیضاً

ما نیم که چاکر در سلطانیم | ما نیم که حکم خواجه را خوانیم
گر خواجه بخشد ار نکند حکم اوراست | هر چیز رضای اوست ما بر اینیم

والیضاً

چا در دو طلب کسی بدرمان نرسید | چا خضر کسی با آب حیوان نرسید
چا لذت در دو طلب صحبت یار | دانم بیقین کار بسامان نرسید

والیضاً

فرسود چابان طلب پای دلم | در خاک فرو رفت تمنای دلم
خیل ملکوت صف زده از جهت دوست | حیران و خموش در تماشای دلم

والیضاً

ان غایت امید کز و راه دلم | آمیخت وفا و مهر در آب و گلم
جان و دل و دین بمژدگانی دادم | تا از سکان کوی او متصلم

والیضاً

تا در دو غم دوست بجان خرسندم | شادی و طرب بجای غم پیوندم
تا سر ننهم در قدمش تا نکشم | کار دست اجل جد اکنده نپوندم

والیضاً

تا دل بسر زلف دراز دوست بستم | کوتاه شد از دامن وصلت دستم
هر عهد که بستم به وفا نشکستم | هر عهد که بستی بوفا نشکستم

تا در حرم وصل تو عزم گشتم | بگریده و آه و دادرسم گشتم
مانند هلال آسمان در شب عید | انگشت نمای خلق عالم گشتم

ولہ ایضاً

گیسوی زدم دیده ز خون کردم | تا کوش فلک بر در گلگون کردم
شمشیر زمانه چو دمان بسیم | از خون عدوی خویش گلگون کردم

ایضاً لہ

ما کون و مکان دو اسپه در باختیم | با نیک و بد جهانیان ساخته ایم
در معرکه عشق حاصل عمر عزیز | در اول داو جمله باخته ایم

ولہ ایضاً

ترسیم نه بر شریعت داریم | نه سعی و سلوک در طریقت داریم
با صالح و با طالح در ساخته ایم | پیوسته شویم چون حقیقت داریم

ایضاً لہ

ما داغ وفای یار مهوش داریم | در عشق دل و جان فاکش داریم
ما همچو سمندریم در شیخ وصال | پروانه صفت خویش در آتش داریم

ولہ ایضاً

ما را غم داده تو یار است و ندیم | بی شادی وصل تو مبشت جحیم
از وصل تو محرومم شوم گر بدهم | یک لذت درد تو بصد ناز و نعیم

ایضاً لہ

اینا نشستم از خون جگر خانه چشم | تا موجب دهم مرغ دل از دانه چشم
مرغ دلم از دیده چو پرواز نمود | بیچاره خراب گشت کاشانه چشم

ولہ ایضاً

دانی که ز عشق دوست در جانم چیست | گوهر نیست که سرمایه ایمان منست
عالم همه ظلمت است خورشید کجاست | [illegible]

از هر طرف کز خود و مغمومم | وز بهر حیات نامده محرومم
بنگام که جان و خرد نامده است | در کام نهنگ بسته چون ذوالنونم

ایضاً لہ

تا قرعه فنا بنام من میزدند | نه ننگ همین نه نام چون ما هم کس
این کهنه دیر رونده عمر باقی کرد | در کار غم و الم شود با انفاس

ولہ ایضاً

جمشید نماند و حشمت کی کاوس | کو رستم زال و کو گو و خوشه طوس
با او زنکی کز این جهان باید رفت | قارون بکجا رفت و چه صد دینار و فلس

ایضاً لہ

هر کس که ز فرمان خدا بیرون جست | بر داران مسمار تن بغرب جست
راضی شو و تسلیم شو تقدیر قضا | کین لازمه قضای حتمت و قدر

ولہ ایضاً

در راه خدا هر که نه جان تسلیم | او را مقام خلت ابراهیم
چون زاد چو بچگی شود گیتا چو مسیح | تا غرقه بحر یا بی و قرب کلیم

ایضاً لہ

باز اگر نماند پا تو ام طاقت و تاب | ترسم که نه بخت خدا را بشتاب
از حسرت خورشید رخت شب شعرم | احشر شعرم تا که بر آید مهتاب

ولہ ایضاً

ای کار تو سر به همه بیهوشی | با این حالت کار تو خود خاموشی
تا فکر محال میکنی ساقی دهر | در جام تو ریخته می بیهوشی

ایضاً لہ

در کهنه رباط دهر این منزلگاه | تو غافل مست خواب و دزدان آگاه
زان سوست ترا بیخ و بنا فانی | بیهوده چه بوئی تو در این ویرانه

گیرم که جهان ترا ست در زیر نگین
چون مرگ فرا رسد بعد حسرت چه

والف

گیرم که شوی چو بایزید بسطامی
یا آنکه رسی بجاه و حشمت بنی
در حسن عمل اگر شوی صد چندان
از تو نپسندند بجز مهر علی

الف ا

قرآن اگر سر از خاک طلب دارم
هر چند که دامن ز کف تر دارم
از هول قیامتم نباشد پیمی
چون مهر و ولای آل حیدر دارم

والف

ای مه شش و دیده خراب کشته
وانی که خدا از بهر چه خلقت کرده
از بهر کسی که معرفت او دارد
یحیی بولای آل پیغمبر گشته

الف ا

آدم ز که آفرید و از بهر چه کرد
تا بر سر من قلم چه تقدیر نوشت
یا طاعت و یا معصیت از بود و جود
تو می ز جحیم خواند و حوری بهشت

والف

آدم که قضا خاک وجودم بسرشت
این جنت و این جحیم از روز ازل
یا طاعت و جرم جمله از روز ازل
طغرای جحیم داد و منشور بهشت

الف

کو عابد مسجدیم و کو رند کنشت
کو زاهد پاکیزه و کو فاسق زشت
از دغدغه خوف و ز امید رجا
یحیی بجهنیم و نه بهشت

والف

بر عارض سیمین تو ای خورشت
این نسخه نوشت
مضمون حدیث انکه نور و ظلمات
ما جای دیم بر لب جوی بهشت

آن گل که نه در باغ بر اید خودروست
آن سنگ که از زمانه نخیزد پای اوست
زنهار مگو سر حقیقت بهوام
چون مغز تو بر مثال چون سنگ و پوست

والف

دانی که چرا دشمن و دوست
تا دان نکند تغزه مغز تو پوست
سوی تو بجای جسم و تن نگروست
در راه تو ما که پای سر اند نکوست

الف ا

خوبان اگر جفا و دوست این نیکوست
زیرا که جفا و جور خوبان از اوست
معشوق از ان جفا کند با عاشق
تا مغز جدا کند بدین جلد از پوست

والف

مصحف که مصحف جمالش نیکوست
شیرازه بود و ماه رویش اوراق اوست
هر نکته که در وصف جمال او هست
گفتند کنایتی ز خال و خط اوست

الف ا

بر صفحه رخساره شوخ صحافش
شیرازه بود و مصحف رخسار نگار
یحیی الفی کشید بر صورت کاف
چون نامه بود و میم و دی باشد قاف

والف

در حسرت لعل لب شوخ قصابش
هر شب ز برای نقل بر خوش دارم
از دیده و دل هر دو نهادم آب
از دیده می ناب و ز دل می کباب

والف

تا چند کنی حیات حرف خود و خواب
این یکدو سه روزه عمر باقی دریاب
بر باد مده انگبین مکن یاد او را
از دشت مگرد و دست روز دشت بیاب

الف ا

چون شمع که از سر کن در تابش تاب
در داد دن مکن چو پروانه شتاب
بر باد مده خاکبه وجود خود را
چون شمع بسوز و بگداز خود را باش

ایدل چو کنی شکایت اندر غیبت
در دان جان کمن چو بیگانه تنی
چون مرکب عافی شوی از انجا
خواهی در نادر باش و خواهی در آ

ولا ایضا

رسید ز بط ما ای از راه صفا
از هستی آب اندرین دیر خراب
بط گفت بجز آب درین عالم نیست
در هست بجز آب خیالست و سراب

ایضا له

برخیز که موسم نشاط و طرب
می نوش ز دست ساقی نکتاب
ای مخور یم مجو شبکوران روز
ما می بجو روز اندر دل شب

ولا ایضا

ای دیده ز آب خواب حرامت شب
می در کف معشوق بکامست شب
خوشباش و دمی جام می از دست منه
انگار که کار خلق تمامست شب

ایضا له

برخیز دلا که وقت کارانست شب
کو می رقص وصل یارانست شب
مجلس بفروز از رخ ساقی دمی
غفلت چکنی روز شمارانست شب

ولا ایضا

چون زلف تو پیچ و تاب دارم شب
وز تو گله بیحساب دارم شب
صد سوزن الماس ز هجر رخ تو
در دیده بجای خواب دارم شب

ایضا له

ما را تو بجای جان و نور بصری
چون جان چه تنم ز مهر تو دیگری
حال دل خود نگویم اندر عشقت
زیرا که ز احوال دلم باخبری

ولا ایضا

از علم تو نیک و بد ما میدانی
بر ما قلم عفو و خطا میرانی
ما نام بهشت در پرستش نبریم
مستند جب دوزخیم اگر سوزانی

خواهم دلم از راه خطا بازآید
با راه روان خویش همسازآید
تیغ دلم از شوق بپرورد زاری
تا میل صفش بکشن بازآری

ایضا له

احوال دل شکستگان میدانی
محرومی مالوختگان میدانی
بر برگ چه نقشها پرده برانداز نقاش
چون صبر و شکیب عاشقان میدانی

ولا ایضا

ای کاش غم عشق تو ام فرسودی
تا ننگ ضلالت از دلم بزدودی
آگه کردی مرا ز سر عشقت
جز عشق تو بار در دلم نگشودی

ایضا له

چه ارم از ان دل که نه در بند بلاست
آنکس که نه در بلاست در دام هواست
تا خویش نبری که پا بجا کار درست
چون پای هوای نفس کی مرد رهاست

ولا ایضا

در هر قدمی که میروی بندی ست
هر نکته که گفتم ترا پندی ست
حسرت ز جهل گذشت اکنون شصت است
تو غره که عمر مانده ام چندی ست

ایضا له

زاهد چو در اندیشه فردای منی
امروز بمن با من محمود بسنی
نزدیک بود عصیان گه اجابت را
الا کرم و لطف خداوند غنی

ولا ایضا

ایدل چو خوری شراب هستی نکنی
با دلبر و دلدار ز دستی نکنی
زنار چو بستی و ببیخانه شدی
از نار که غیرت پرستی نکنی

ایضا له

از هستی خویش گو ز هستی خوشتر
از هستی خود طلب ز هستی برتر
هستی نه نیست زانم چه کسی
در هستی از بلندی و پستی خویش

در هستی و نیستی تو را هم دو کشش | با دو خطا کیر تمام ار دو کشش
خاک سر کوی تو فرو رفت ز مذهب عشق | بهتر ز هزار سجده و خشت حرم دو کشش

والف

از خویش بر آ تا بخود آیی هنری | در هستی خویش نیستی بیخبری
از بوده و نابوده گذر تا برهی | از بوده و نابوده شمار خویش یکی

الف

در میکده عشق بجز رجا چی هست | در دیر و حرم بجز خدا چی هست
از زاهد و عابد نکشاید کاری | چندین چه روی در پی این خامی چند

در الف

ای آنکه تو بیخبر ز اسرار همه | بیهوده مبر رنج که در میان نبود
آنکس که بکیش بت پرستان نبود | در مذهب عاشقان مسلمان نبود

الف

تو از ره و رسم هشیاری و ما عاشق مست | ما بیخبر و سلام و تو آگاه و پرست
السلام ترا و کفر مارا راه و رسم | نقد پر جنیل رفت کجا روز است

والف

از باده مرا بود و دستی اندر دست | بر هیچ ز هیچ کس نیندیشم هست
گر عمر ز دست نگاری بر من | بهتر ز هزار ساله عمر نوح الاز آد

الف

ای سیمبر نوشین و زنبق رخسار | مشهور نگردی و میان کس نگذار
می خور نه باندازه خم نور بر تنها | تا دل ز خوشی از سرمست دوی در هوا

والف

گر سر زلف تو بر باد هست | می خوردن و ناموس زدن کار هست
نامه ما بر و طعنه مزن بر من مست | من مستم و تو پرست و پرستار هست

چون نقل حیات من شود بوسه او | سوزنده بنار قالب افسرده
خاکستر این سوخته بر باد دهید | تا هیچکس از من نشود آزرده

والف

تا عشق تو این دل افگار شود | جانم همه حرف می و میخوار شود
من ترک می و عشق نگویم تر سم | کاخر سر من بسر این کار شود

الف

خوبان و جمال اوست هر چیز که هست | بر تر بود از دست و زبان و ز دست
مجبور و بند سر بسر مخلوقات | خلاق همه اوست چه بالا و چه پست

والف

ای از همه مانده مونس کوه و دشت | شد وقت سفر زاد ره کوی بهشت
ای دوستی دیده دل غارت کو | در ظلمت گور تیره گردی نه خویش

الف

از فرقت تو جان جهان دارم غم | دارم ز غم دوریت از جان مائم
گویند که صبر چاره درمانست | اوخ که ز صبر شد فزون رنج ذالم

والف

در عهد وفای دوست ثابت قدمم | وز لطف و عطای دوست غرقه کرمم
هر چند بدم بده ان گشتن من | زیرا که ز طایران این صید حرم

الف

باز ای ز رخ چو ماه و چشمان چو غزال | ابرو کمان خراب و مژگان چو خدنگ
دوران بکجا صفا الهی عهد تو | تا داد بدی کجی عوض نایدل

بر خیز و بیا که جان بنزع افتاده است | ابلیس بر دین روانم شاد است
جان کندن من ز وقت جان دادن تست | کین ارض ثقاله آسمان استاد است

ایضاً له

چند انکه دلم ز دوریت در تبست | زانسو که بجانم الم اجابت است
گر زار بگریم و فغان در گیرم | کو پند معاندان که این اطنابت است

وله ایضاً

بازم هوس جوانی از سر بگرفت | عشق تو مرا چو عمر در بر بگرفت
برچید عرش آستین افشاند دستی | کز جان دامن حیدر بگرفت

ایضاً له

ما ئیم که جاکر در عطا تسلیم | تا نیم که حکم خواجه را خوانا نیم
گر خواجه بخشد ار کند حکم اوست | هر نوع رضای اوست ما را نیم

وله ایضاً

انکس که ز فرمان خدا یچد سر | بر دار ان سر زنی بضرب خنجر
راضی شو و تسلیم بتقدیر قضا | کین لازمهٔ قضا حق است و قدر

ایضاً له

در راه خدا هر که کند جان تسلیم | او راست مقام خلت ابراهیم
چون زاد چو یحیی شود و یکتا چو مسیح | تا عزّ حبیب یابی و قرب کلیم

وله ایضاً

تا ان بر چه بود که آید از دریا دم | رد اور د اقبال و برد ادبارم
هر لحظه تازه بر نیاغازد | هر گوشه نکته از اشعارم

ایضاً له

در کوی مراد آدم مطلب بوی وفا | زیرا که سرات خاک جوانات دها
در آتش و آب بگیه کوشان کز | کس زین تند بهشت هوا

وله ایضاً

چون دیده تا از تن من خواست جدا | یکتا قدم از عضه و غم گشت روا
شد دوش و زهم چو نیل از بس خوردم | از دست قضا طپانچه بر روی قفا

ایضاً له

تا عشق بجان خسته و صاز امد | مرغ حرم از شوق بپرواز امد
از هر طرفی که نغمه گردم ساز | از بهش بگوش او از امد

وله ایضاً

تا روی بروی ان نگارت ما را | در دیده بهشت عدن خارات ما را
گر دوزخ هجر تو نباشد دنخ | چون باغ بهشت والا زارات ما را

ایضاً له

عشق آب خاک و آتشی دم باشد | با خاک هوا مونس و همدم باشد
آدم مشمر که عشق در وی نبود | آدم عشقت و عشق آدم باشد

وله ایضاً

تا بر سراب و خاک باشد مقرم | چون باتش و باد همدم و همسفرم
از خشک و تر زمانه گر م سردم | وز گرمی و سردی جهان خشک و ترم

ایضاً له

درمان طلبا نزا غم جانان نند | این درد بهر سه دیا بان ندهند
جز درد و غم دوست بدرمان مطلب | کین درد بطالبان درمان ندهند

کتابخانه
مجلس شورای ملی

زوصل تو اعتبار دارد زجنبش	در کین چو کار دارد از کبر چو تنگ
تکمش آید ز تو بهو و خسپر	عارش آید ز تو تنگ اهل زنگ

ایضاً له

از گردش این دایره مینا رنگ	وز کینه و کبر دهر پر فتنه و جنگ
مجنون صفتم فتاده در دامن	زو الفون صفتم نهفته در کام نهنگ

وله ایضاً

قامت فلک به کبر و کین میچو پنگ	از خصمی خلقش بس نکند دهر درنگ
کر آب صفت نهان توم در اتش	و ز جای کمم نبان اتش در رنگ

ایضاً له

از گردش چرخ و جنبش دهر دبید رنگ	کوئی کر بجانت چه رسید و دل تنگ
از گردش ان بماند پایم در گل	و ز جنبش این بماند دستم در رنگ

وله ایضاً

تنگ جند انکه بر اه کجه کردیم اهنگ	و ز بس کجه دیدیم تر کردیم در رنگ
کاری نکشود و ز طلب شستیم	نومید ندیم از ین جهان با دل تنگ

ایضاً له

امسی ز عمر کوته و طول امل	بیهات ز سعی باطل اسوی عمل
انها کجذ ارتا چه خواهی کردن	اندم کر رسد با مرحق بنگ اجل

وله ایضاً

زین سال کره که عقلم اگاهی کرد	روی سیه خصم ترا کاهی کرد
هر چند کره زدیم بر سال جهان	عمر تو فسرد و در شته کوتاهی کرد

ایضاً